# عمارت ابدی

نوشته

آصف هرمزی

# ۱

اولـین ضـربه کلنـگ را مـادر کیـوان بـر قبـر کیـوان کوبیـد و دومـی و سـومی را. همـه مـردم بهـت زده نگـاهش می‌کردنـد و دیگـر هـیچ تردیـدی نداشـتد کـه او در انجـام تصـمیمش کـاملا جـدی اسـت. اسـماعیل آرام آرام و بـا تـرس و دلهـره راه خـود را میـان جمعیـت بـاز کـرد و جلـو رفـت. می‌لرزیـد و اشـک می‌ریخـت. گـاهی راه گلـویش چنان تنگ می‌شد کـه احسـاس می‌کـرد هـر لحظـه ممکـن اسـت خفـه بشـود. دو روز از دفـن بهتـرین دوسـتش کیـوان می‌گذشـت و اکنـون مـادرش داشـت قبـرش را می‌شـکافت. زانوهـای اسـماعیلِ سـیزده سـاله یـاری‌اش نمی‌کردنـد. آنقـدر می‌لرزیدنـد کـه بـه زور خـودش را سـر پـا نگـه می‌داشـت. انگـار کسـی نمی‌خواسـت کلنـگ را از مـادر کیـوان بگیرد. مدام کلنـگ را بـر خـاک فـرود مـی‌آورد و پسـرش را صـدا میـزد. خواهرهـایش گریـه می‌کردنـد و خـاک روی سرشـان می‌ریختنـد. بـرادرِ زن جلـویش ایسـتاد و خواسـت کلنـگ را از او بگیـرد و مـانع کـارش شود امـا وقتـی بـا چشـم‌های مصـمم و پـر از اشـک او کـه از عصـبانیت گـرد شـده بـود، مواجـه شـد خـودش را عقـب کشـید و بـا انـدوه دسـت‌هایش را روی سـینه گـره کـرد. مـادر کیـوان بیـل را برداشـت و

خاک‌های کنده شده را یک سوی قبر ریخت و حین این کار، چند بار کیوان را صدا زد. خواهرهایش و زن‌های آبادی هر بار با شنیدن نام کیوان صدای گریه‌شان بلند می‌شد. وقتی مردهای آبادی این صحنه ها را دیدند، رگ غیرتاشان بیرون زد و دست به کار شدند. چند نفر از آنها جلو آمدند و بیل و کلنگ را برداشتند و مشغول کندن قبر شدند. مادر کیوان کنار قبر نشست، هی خاک روی سر خودش ریخت و هی گریه کرد. بارها کیوان را صدا زد و به سر و روی خودش کوبید. مردها به مرور زمین را گود کردند تا به سنگ‌های لحد رسیدند. شکاف میان سنگ‌ها را با لایه‌ای از گِل پر کرده بودند. مادر کیوان درون قبر پرید و اولین سنگ لحد را که در قسمت بالای سر جسد گذاشته شده بود برداشت تا به حفره‌ی تنگِ زیر آن که دو روز پیش جسد را در آن رو به پهلوی راست و به سمت قبله دراز کرده بودند دسترسی پیدا کند. وقتی سنگ را برداشت، فریاد زد و از حال رفت. مردها او را از قبر بیرون آوردند. بعد آرام آرام شروع به برداشتن سنگ‌ها از روی حفره کردند. وقتی سنگ‌ها تا نیمه برداشته شد یکی از آنها با دست بر سرش زد و فریاد کشید.

- یا حسین.

مرد دوم بـا عجلـه سـنگ‌های بعـدی را کنـار زد و از قبـر بیـرون پریـد و مات و مبهوت به مـردم نگـاه کـرد. کیـوان در قبـرش جابجـا شـده بـود. دو روز پیش او را به پهلوی راسـت و رو بـه قبلـه دفـن کـرده بودنـد امـا وقتی سنگ‌ها کنار رفت کیـوان بـه پشـت خوابیـده بـود. دسـت راسـتش را از کفـن بیـرون آورده و روی پیشـانی‌اش گذاشـته بـود. دسـت چـپش را هــم از کفــن بیــرون آورده و روی شــکمش قــرار داده بــود. مشــتی خاک در دست چپش بـود. زن‌هـا بـا دیـدن جسـد، جیـغ کشـیدند و پـا به فرار گذاشـتند. مردهـا تـا دقـایقی بـالای قبـر ایسـتادند و آیـه‌هایی از قــرآن را کــه از حفــظ داشــتند زیــر لــب زمزمــه کردنــد. اســماعیل می‌لرزیـد و بـه چشـم‌های بـاز و ثابـت کیـوان نگـاه می‌کـرد. بـا آنکـه اسماعیل طـی دو روزه گذشـته غـذایی نخـورده بـود احسـاس کـرد دارد بالا مـی‌آورد. چنـد قـدم از قبـر فاصـله گرفـت و کنـار بوتـه‌ی خـاری دو زانـو روی زمـین افتـاد و مـایعی زرد بـالا آورد. سـرش گـیج می‌رفـت و احسـاس می‌کـرد هـر لحظـه ممکـن اسـت جـان از بـدنش خـارج شـود. چند بار دیگر عق زد و در نهایت از هوش رفت.

## ۲

اسماعیل، هیجان زده و حیران از تپه سنگی کنار آبادی بالا رفت. داشت از کنار درختچه‌های بادام وحشی که در شکاف میان سنگ‌ها روییده بود عبور می‌کرد و بوته‌های ریز و درشت خار را که در فضاهای تنگِ میان سنگ‌ها سر بر آورده بودند نگاه می‌کرد. وقتی به بالای تپه رسید همانجا نشست و به آبادی چشم دوخت. خانه‌ها، انبارها و طویله‌های ریز و درشتِ خشتی کنار هم صف کشیده بودند. خورشید داشت غروب می‌کرد و ابرهای قرمزِ دلگیری روی کوه‌های جنوبیِ پیش رویش خودنمایی می‌کردند. فاصله‌ی میان آبادی و کوه‌های جنوبی یکسر شالی‌کاری بود. به خانه خودشان و فریبا نگاه کرد و روی آنها خیره ماند. فریبا متفاوت‌ترین دختر آبادی، در آن خانه زندگی می‌کرد. آنها همسایه دیوار به دیوار هم بودند. مادر فریبا تنها فردی بود که او را شهری می‌نامیدند. او در شهر شیراز بدنیا آمده و بزرگ شده بود. چند سال پیش، با همسرش که یکی از اهالی آبادی بود به آبادی نقل مکان کرده بود. آنها همیشه برای دید و بازدید و خرید به شیراز می‌رفتند. نگاه اسماعیل از خانه‌ها گذشت و روی زمین خالی گوشه

راست آبادی لغزید. جایی که چند ساعت پیش فریبا برای اولین بار به او ابراز علاقه کرده بود. بعد از ظهر که با بچه‌ها در آن ناحیه مشغول بازی بودند آن اتفاق افتاد و روح او را زیر و رو کرد. کیوان هم آنجا بود. کیوان همیشه برنده همه بازی‌ها می‌شد. او در هر تیمی که بود سرنوشت آن تیم، نهایتا به برد ختم می‌شد. اکثر مواقع اسماعیل و کیوان با هم در یک تیم بازی می‌کردند اما بعد از ظهر آن روز او و کیوان در دو تیم مختلف، مقابل هم قرار گرفتند. تعدادی دختر و پسر طبق معمول هر روز در ناحیه جمع شده و مشغول بازی‌های مختلف بودند. عده ای تیله بازی می‌کردند، عده‌ای هفت سنگ بازی می‌کردند و تعدادی از بچه‌ها هم تماشاچی بودند. فریبا هم در تیم او هفت سنگ بازی می‌کرد. وقتی آنها موفق شدند با بازی خوب اسماعیل تیم کیوان را شکست دهند فریبا با خوشحالی به سمت او آمد و در حالی که لپ‌های اسماعیل را می کشید گفت:

- آفرین، آفرین. بردیم.

فریبا در حالی می‌خندید و دندان‌های چون صدف او از میان لب‌های قرمز و بزرگش خودنمایی می‌کرد اسماعیل را در آغوشش گرفت. اسماعیل سینه‌های تازه جوانه زده فریبا را روی سینه خود

حس کرد و لرزید. اسماعیل مدام به فریبا و پیراهن نارنجی او و برآمدگی‌های دوست داشتنی زیر آن فکر می‌کرد. نگاهش از روی آبادی و مزارع پشت آن گذشت و به کوه‌های بلند جنوب افتاد. به افق قرمز رنگ بالای کوه‌ها خیره شد و دوباره صحنه آخر بازی را تداعی کرد و دوباره صحنه شادی و بغل کردن فریبا را در ذهنش بازسازی کرد. بعد از جایش برخاست و به سمت پایین تپه سرازیر شد تا به خانه برگردد. از همان روز برای اولین بار مفهوم عشق را درک کرد. عشق معجونی بود از غم و شادی. غم و شادی در هم آمیخته‌ای که نه می‌شد از هم جدایشان کرد و نه از قلب بیرونشان انداخت. از یک سو خوشحال بود که فریبا آنچنان او را مورد محبت قرار داده است و از سویی غمگین بود که به یکباره زندگی‌اش زیر و رو شده است و نمی‌داند چگونه با آینده روبرو شود. با خودش حساب و کتاب می‌کرد که قطعاً فریبا از این کارش منظوری داشته است. چرا قبلاً که آن همه بازی کرده بودند با کس دیگری آن کار را نکرده بود. چرا هیچ گاه کیوان را بغل نکرده بود که برنده همه‌ی بازی‌ها بود. اگر کیوان می‌خواست پیروز شود محال بود کسی بتواند از پس او بر بیاید. محال بود کسی بتواند مقابل اراده کیوان دوام بیاورد. چرا فریبا هیچ وقت او را بغل نکرده بود؟ چرا فریبا هیچگاه این اندازه از پیروزی خوشحال نشده بود؟ اسماعیل مدام

گذشــته خــودش را مــورد کــاوش قــرار مــی‌داد تــا شــاید علامتــی از محبت و علاقه فریبا به خـودش بیابـد امـا خیلـی بـه نتیجـه نمی‌رسـید. معمولاً در تمام دور هـم نشـینی‌ها و بازی‌هـا فریبـا شـاد و سـرزنده بـود. همیشه صـدای شـر و شـور و خنـده‌های بی‌پایـانش فضـا را پـر می‌کـرد. آنقدر همه جـا و بـا همـه کـس، شـاد و پـر هیـاهو بـود کـه بـه درسـتی نمی‌شد فهمید بـه چـه کسـی بیشـتر از همـه توجـه نشـان می‌دهـد. بـه محـض اینکـه وارد جمـع بچـه‌ها میشـد همـه را بـه هیجـان مـی‌آورد و شور و ولوله‌ای به پـا می‌کـرد. بـا آن صـورت سـرخ و سـفیدش کـه مثـل آینه صـاف و بـی نقـص بـود و بـا آن چشـمهای درشـت و درخشـان بـه همـه نگـاه می‌کـرد و حضـورش کـافی بـود تـا همـه را سـرحال بیـاورد. اســماعیل بــه آبــادی رســید و راه خانــه را در پــیش گرفــت. دوســت نداشــت بــا هــیچ کــدام از بچــه‌های آبــادی روبــرو شــود. نمی‌خواســت کســی تنهــایی و خلــوت او را بــه هــم بزنــد. هرگــز ایــن قــدر تنهــایی را شــیرین و جــذاب ندیــده بــود. از کوچــه پــس کوچــه هــا گذشــت و وارد خانه شد. تمام سـاعات شـب را سـاکت مانـد و بـا هـیچکس حـرف نـزد. داشت با خودش کلنجـار می‌رفـت تـا خـودش را متقاعـد کنـد کـه تمـام حادثـه پـیش آمـده در بـازی کـاملاً عـادی بـوده اسـت. هـر چـه بیشـتر فکـر می‌کـرد و بـا خـودش حـرف مـی‌زد کمتـر می‌توانسـت بـه یـک نتیجــه‌گیری نهــایی و منطقــی برســد. هرگــاه خــودش را متقاعــد

می‌کرد که فریبا بدون هیچ نیتی او را بغل کرده است به یاد لب‌ها و خنده‌های زیبای او می‌افتاد، به یاد آن سینه‌های گرد و بیرون زده می‌افتاد و اراده‌اش متزلزل میشد. نمی‌توانست باور کند که همه چیز یک اتفاق عادی بوده است. شب را تا دیر وقت بیدار ماند و لحظه‌ای فکرش از فریبا خلاص نشد. صبح که از خواب بیدار شد نمی‌دانست شب گذشته کی و در هنگام کدام فکر، به خواب رفته است. دو روز را در خانه ماند و خودش را به مریضی زد تا با کسی از بچه‌ها روبرو نشود. مادرش نگران شده بود و مدام به او رسیدگی می‌کرد. کیوان یکی دو بار دنبالش آمد اما مادر به او گفت که حال اسماعیل خوب نیست و نمی‌تواند با او بیرون برود. کیوان پیشش آمد و حالش را پرسید و اسماعیل گفت دلش درد می‌کند. روز بعد، هنگام غروب از خانه بیرون رفت و راه مزارع را در پیش گرفت. از روی مرز میان زمین‌های شالیکاری عبور می‌کرد و به سمت جنوب می‌رفت. صدای دسته جمعی قورباغه‌ها مجال شنیدن هیچ صدای دیگری را نمی‌داد. تا چشم کار می‌کرد شالیزار بود. صدای هزاران هزار قورباغه در هم فرو می‌رفت و صدای ممتدی از آنها بلند می‌شد که مثل گروه کُر بود. صدای قورباغه‌هایی که در نزدیکی او بودند میان آن صدای یکنواخت دوردست، مثل تک خوانهای گروهِ سرود، خودنمایی می‌کرد. نزدیک به دو کیلومتر به سمت جنوب

رفت و در تاریکی شب به سمت آبادی برگشت. تمام مسیر را به فریبا فکر می‌کرد. وقتی به خانه رسید مادرش سر او نق زد که کجا بوده است. اسماعیل بدون اینکه چیزی بخورد رفت و در اتاقش خوابید. فردای آن روز کیوان سراغ او آمد و گفت به کوه و دشت بزنند. کیوان به او کمک کرد تا زین اسب را رویش ببندند. خودش با اسب سیاه پدرش آمده بود. سوار بر اسب‌ها شدند و از آبادی بیرون رفتند. از کنار شالیزارها عبور کردند و زیر نور آفتاب، به سمت شرق حرکت کردند. کیوان پرسید:

- الان بهتری؟

اسماعیل در حالی که داشت یال اسب را نوازش می‌کرد گفت:

- آره.
- از من دلخوری؟
- نه. مگه چی شده؟
- نمی‌دونم. یه طوری شدی.
- خوبم.

در حـال عبـور از کنـار نهـر آب بزرگـی بودنـد کـه در هـر دو سـمت آن نی‌هـای بلنـد روییـده بـود. کیـوان بـه کوه‌هـای اطـراف کـه تعـدادی از آنها مثل دیوارهای صاف یکدست بود نگاه کرد و گفت:

- دلم برای شیراز تنگ شده. یه روز بریم شیراز.

اسماعیل دسـتی میـان موهـایش بـرد و پشـت سـرش را خارانـد. کیـوان گفت:

- ساکتی. یه چیزی شده که نمی‌خوای بگی.
- نه خوبم. هـر وقـت بابـام گذاشـت، میـریم شـیراز. میـریم پـیش علی. دلم براش تنگ شده.
- با اسب بریم چطوره؟
- نمی‌دونم. اگه گذاشتن اسبا را ببریم خوبه.
- یه چیزی هست که می‌خوام نشونت بدم.
- چیه؟
- بذار وقتش که شد بِهت میگم. نمی‌دونم شایدم نگم.

اسـماعیل کـه شـک بـرده بـود کیـوان در مـورد حادثـه روز بـازی و واکنش فریبا مشکوک شده باشد تکانی خورد و گفت:

- چی شده؟ همین الان بگو.

- بزار به موقش بهت میگم. یه چیزیه که باید ببینیش.
- چی رو؟
- ای بابا مگه هفت ماهه دنیا اومدی؟ صبر داشته باش.

آنها به مدت دو ساعت یکسر رفتند و در حالی که در میانه راه به سمت جنوب تغییر مسیر داده بودند از کنار چند آبادی ریز و درشت عبور کردند و به کوه‌های سر به فلک کشیده رسیدند. بعد از این که سکوتی طولانی میان آنها به وجود آمده بود کیوان سکوت را شکست و گفت:

- همین امشب بهت نشونش میدم.
- خوبه.
- باید قول بدی که بین خودمون بمونه. باید فقط بین من و تو بمونه.
- باشه.
- امشب میام دنبالت. وای چقدر گشنمه. برگردیم؟
- آره.

شب که کیوان دنبالش آمد ستاره‌ها در آسمان سوسو می‌زدند و هلال ماه، اندک نوری روی زمین می‌انداخت. آنها از یک پشت بام کاهگلی به پشت بام دیگری در حرکت بودند. از ده دوازده پشت

بام عبور کردند و کیوان که چند قدمی جلوتر از او بود اطراف را پایید و با حرکت دست، به اسماعیل فهماند که ساکت باشد. کیوان دولا دولا چند قدمی جلو رفت و نشست. اسماعیل هم مثل او مسیر باقی مانده را با احتیاط طی کرد و کنارش نشست. لبانش را نزدیک گوش کیوان برد و گفت:

- چی شده؟ دنبال چی هستی؟

کیوان آرام گفت:

- اینقدر عجول نباش. الان می‌فهمی.

دو سه متری تا لبه‌ی پشت بام فاصله داشتند. کیوان آرام آرام در همان حالت نشسته به صورت پا مرغی به سمت لبه‌ی پشت بام رفت و اسماعیل دنبالش کرد. آنجا پشت بام طویله‌ای بود و نسبت به پشت بام خانه‌های اطراف سقف کوتاه‌تری داشت. وقتی کیوان به نزدیکی لبه‌ی بام رسید روی پشت بام خوابید و سرش را مماس با لبه بام قرار داد. با حرکت دست به اسماعیل فهماند که همان طور با احتیاط پیشش برود. اسماعیل به آرامی رفت و کنارش دراز کشید. آنها مشرف به حیاط اسفندیار بودند. شاخ و برگ درخت سیبی که زیر پایشان در آن گوشه حیاط روئیده بود به خوبی

استتارشان می‌کرد. زیر درخت، تختی چوبی گذاشته بود و رویش را با پشه بند پوشانده بودند. اسماعیل گفت:

- چی شده؟
- هیس، یواش حرف بزن.

فانوسی نفتی درون خانه را روشن کرده بود و صدای حرف زدن و داد و بیداد بچه‌های اسفندیار به گوش می‌رسید. کیوان گفت:

- الان اسفندیار و زنش میان رو تخت.

چیزی نگذشت که اسفندیار با تشک و پتویی در آستانه‌ی درِ خانه ظاهر شد و به سمت تخت آمد. کیوان بازوی اسماعیل را فشار داد تا به او بفهماند که ساکت باشد و سرش را بدزدد. اسفندیار مرد سی و هفت ساله بلند قامت و زمختی بود. پتو و تشک را روی تخت انداخت، بعد به سمت خانه رفت و وقتی داشت از در داخل میشد فریاد زد:

- یالا بچه‌ها بخوابید. یالا برید بخوابید.

و نور درون خانه خاموش شد. معلوم بود که فانوس را خاموش کرده است. با تاریک شدن خانه سر و صدای بچه‌ها کمتر شد. اسفندیار با دوتا بالش آمد و آنها را روی تخت انداخت. بعد از زیر

پشه بند عبور کرد و تشک را روی تخت پهن کرد. بالش‌ها را در یک سوی آن قرار داد و روی تشک دراز کشید. اسماعیل سرش را نزدیک گوش کیوان برد و در حالی که سعی می‌کرد به آهسته‌ترین روش ممکن حرف بزند گفت:

- ما رو نبینه.
- نگران نباش. چند شبه که میام اینجا.
- برای چی؟
- خودت می‌فهمی. امشب وقتشه، دیشب زنش بهش قول داد.
- چه قولی داد؟

کیوان که دیگر نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. به سمت مرکز پشت بام غلتی زد و دستش را محکم روی دهانش گذاشت تا مانع از بلند شدن صدای خنده‌اش شود. بعد دوباره پیش اسماعیل خزید تا اوضاع را رصد کند. بعد از چند لحظه سکوت، اسفندیار که داشت با خودش حرف میزد با صدای نسبتا بلندی که برای آنها قابل شنیدن بود گفت:

- یالا بیا دیگه. چرا اینقدر معطل می‌کنه؟

و دستی در تنبانش برد و شروع به خاراندن و مالاندن کرد. کیوان دوباره به سمت عقب قل خورد و در حالی که دو سه متر از لبه پشت بام فاصله گرفته بود آن قدر بی صدا خندید که احساس دل درد به او دست داد. بعد دوباره آرامش خود را به دست آورد و به سمت اسماعیل خزید. بعد از چند لحظه زن اسفندی از خانه بیرون آمد و آرام به سوی تخت قدم برداشت. انگار نمی‌خواست سریع وارد پشه‌بند شود و مسیر را قدم به قدم و آرام آرام طی می‌کرد. بالاخره زن به پشه‌بند رسید و لبه‌ی آن را بلند کرد و روی تخت خزید. اسفندیار بلافاصله گفت:

- اینجا چقدر خنکه. آدم کیف می‌کنه اینجا می‌خوابه.

و بعد از آن دست به کارهایی زد که اسماعیل را متحیر می‌کرد. برای اولین بار در زندگی‌اش قرار بود چیزهایی را ببیند که هرگز درباره آنها چیزی نشنیده بود. او بارها جفت گیری بسیاری از حیوانات را دیده بود و فکر می‌کرد که انسان از این قاعده مستثنی است. نمی‌دانست باید آنجا را ترک کند و یا کنار کیوان دراز بکشد و همه‌چیز را تماشا کند. ضربان قلبش حسابی بالا رفته بود. زن گفت:

- می‌ترسم. نکنه یکی ما رو ببینه.

اسفندیار گفت:

- نترس زن. فقط خدا داره ما رو می‌بینه.

کیوان دوباره از خنده ریسه رفت و در حالی که جلوی خنده خودش را گرفته بود فقط فس فس آرامی از دهانش بیرون زد. سرش را کنار گوش اسماعیل آورده و در حالی که هنوز داشت با صدای فِرفِر مانندی می‌خندید، گفت:

- الان اسفندیار درست و حسابی شروع می‌کنه.

اسماعیل دیگر تحمل ماندن نداشت. تکان تکان خوردن تخت، بالا و پایین رفتن اسفندیار روی زنش و صداهایی که می‌شنید بیشتر از اینکه مایه شادی او بشود عذابش می‌داد. از کیوان جدا شد و به میانه‌های بام خزید و در حالی که به پشت خوابیده بود، نفس نفس میزد. ستاره‌ها مثل تکه‌های بلور در آسمان سیاه خودنمایی می‌کردند. کیوان پیشش آمد و گفت:

- مگه نمی‌خوای نگا کنی؟
- نه. چرا اینا خجالت نمی‌کشن.

کیوان خندید و گفت؟

- چرا باید خجالت بکشن؟
- آخه این چه کاریه که اینا می‌کنن. مگه آدم اینجور لخت میشه؟
- همه زنا و مردا از این کارا میکن.
- برو بابا.
- جدی میگم.
- مگه احمقی آخه چرا باید این کارو بکنن؟
- آخه احمق اگه این کارو نکنن که بچه درست نمیشه.

اسماعیل که با شنیدن این حرف انگار پتکی بر سرش فرود آمده باشد به پهلو غلتید و در حالی که به چشم‌های کیوان خیره شده بود گفت:

- خجالت بکش این چه حرفیه که میزنی؟ مگه آدم خر و گاوه؟
- آره همه باید این کارو بکنن تا بچه دار بشن. اگه این کار نبود من و تو به دنیا نمی‌اومدیم.

اسماعیل با شنیدن این حرف از جایش بلند شد و با عصبانیت از آنجا دور شد. کیوان دنبالش دوید و وقتی به یکی دو قدمی او رسیده بود گفت:

- کجا میری؟
- خونه.

کیوان که حال دگرگون او را می‌دید از دنبال کردنش دست کشید و گفت:

- فردا میام دنبالت.

اسماعیل از روی پشت بام خانه‌های مختلف عبور کرد و به خانه خودشان رسید. وقتی وارد حیاط خانه شد از مشک آبی که در گوشه‌ای از حیاط به دیوار آویزان بود مقداری آب به سر و صورتش زد و بدون جلب توجه به اتاقش رفت. چند جای بدنش به خارش سوزناک افتاده بود. وقتی داشتند اسفندیار و زنش را نگاه می‌کردند پشه‌ها بارها او را نیش زده بودند. جای نیش پشه‌ها را خاراند و در گوشه‌ای از اتاق کز کرد. نمی‌خواست چیزهایی را که دیده بود باور کند. برای اولین بار در زندگی‌اش این راز بزرگ را فهمیده بود که یک بچه چگونه ایجاد می‌شود. تا قبل از آن هیچ درک درستی از نحوه ایجاد شدن یک بچه نداشت. همیشه فکر می‌کرد بعد از ازدواج زن و مرد، بچه‌ها در روندی سحرآمیز ایجاد می‌شوند. فکر می‌کرد زن‌ها بعد از ازدواج خود به خود باردار می‌شوند. داشت لحظه‌ی بسته شدن نطفه خودش را تصور می‌کرد و از خودش

بدش می‌آمد. نمی‌خواست بپذیرد که خودش در روندی این چنینی پدید آمده باشد. وقتی به پدر و مادرش که در اتاق بغل خواب بودند فکر کرد و رفتارهای اسفندیار و زنش را به یاد آورد و تصور کرد والدینش هم چنین کارهایی را در خلوت خودشان انجام می‌دهند چنان شرمسار و ناامید شد که تا نزدیک‌های سحر خوابش نبرد. در آن شرایط، تازه می‌فهمید که چرا به یکباره آنقدر نسبت به فریبا احساس خوبی در او به وجود آمده است. تازه داشت می‌فهمید که آنهمه کششی که سینه‌های تازه جوانه زده‌ی فریبا برایش ایجاد کرده است از چه منشایی سر برمی‌آورد.

فردا ظهر از خانه خارج شد و مسیر تپه‌های شمالی آبادی را در پیش گرفت. وقتی داشت از اولین سنگ‌های بزرگ که گیاهان و درختچه‌های بادام وحشی از میان آنها به بیرون روید بود عبور می‌کرد کسی از پشت سر صدایش زد:

- کجا میری اسماعیل؟

صدا را شناخت. صدای فریبا بود. برگشت و نگاهش کرد. مادر فریبا موهایش را کوتاه کرده بود. جلوی موهایش چتری بود و موهای بغل و پشت سرش روی گوش‌ها و گردنش می‌ریخت. پیراهنی زرد و شلواری سفید پوشیده بود. مثل همیشه لبخند میزد و دندان‌ها و

لثه‌های زیبایش خودنمایی می‌کرد. اسماعیل ایستاد و نزدیک شدن او را تماشا کرد. برای اولین بار به راه رفتن فریبا توجه کرد و با خودش گفت چقدر قشنگ و با ناز راه می‌رود. فریبا پیشش آمد و گفت:

- کجا میری؟
- می‌رفتم بالای تپه.
- منم بیام؟
- آره.

از میان سنگ‌ها و بوته‌های سبزه و خار عبور کردند و آرام آرام به سمت بالای تپه رفتند. تا نیمه‌های تپ بالا رفته بودند که فریبا گفت:

- مامانم موهامو کوتاه کرد. بابام باهاش دعوا کرد.

اسماعیل نگاهی به او انداخت و بدون گفتن هیچ کلامی به راهش ادامه داد  فریبا گفت:

- الان چطوره؟

اسماعیل به او نگاه کرد و در حالی که لبخند می‌زد و سرش را کمی به بالا و پایین حرکت می‌داد گفت:

- خوبه.
- قشنگه؟
- آره.

وقتی به بالای تپه رسیدند، روی سنگ بزرگ و صافی نشستند و به آبادی و شالیزارهای پشت آن که تا دوردست امتداد داشت نگاه کردند. فریبا به کوه‌های بلند جنوبی نگاه کرد و گفت:

- نگاه کن. کوه چقد قشنگه. دلم می‌خواد برم اون بالا بالاها.
- دوست داری؟
- آره.
- با کیوان تا اون بالاها رفتیم.
- با اسب؟
- نه. اسبو پایین کوه بستیم و رفتیم بالا.
- منو هم میبری؟
- اگه بخوای آره.
- کی؟
- نمی‌دونم. هر وقت خواستی.
- فردا بریم.
- باشه.

فریبا با خوشحالی فریاد زد و دستش را دور گردن اسماعیل انداخت و گفت:

- آخ جون فردا میریم.

بعد دست اسماعیل را گرفت و فشار داد. اسماعیل به کوه‌های جنوبی نگاه کرد و چشمانش پر از اشک شد. جرأت نمی‌کرد به فریبا نگاه کند. بدنش می‌لرزید و باور نمی‌کرد خوشبختی این گونه به یکباره در خانه‌ی او را زده باشد. فریبا نزدیکتر شد و سرش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- تو خیلی خوبی اسماعیل.

اسماعیل دست در موهای فریبا برد و او را نوازش کرد. تا مدت زیادی همانجا نشستند و از حضور کنار یکدیگر لذت بردند.

# ۳

وقتی فرهاد می‌خواست برای بستن یک قرار داد کاری از آپارتمانش در خیابان رودکی خارج شود نمی‌دانست بزرگترین اتفاق زندگی‌اش در حال رخ دادن است. در سن بیست و شش سالگی یک درخواست کاری عجیب به او داده شده بود؛ شخص مرموزی به نام اسماعیل که مالک اصلی تعدادی کمپانی و کارخانه بزرگ بود و چند روز پیش حاضر نشده بود با او مصاحبه کند می‌خواست که او زندگی‌نامه‌اش را بنویسد. به آدرسی که از طریق پیامک برایش فرستاده بودند نگاه کرد. چشمش از روی نوشته‌ها گذشت و بعضی از کلمات آن را خواند: (( باعرض سلام خدمت... میدان ونک، خیابان ملا صدرا،... کمی بالاتر از .... شرکت بامداد صنعت شرق... تابلوی سبز بزرگ... لطفا سر ساعت...)) به پارکینگ رفت و سوار ماشین پژو ۲۰۶ سفیدش شد و استارت زد. وقتی ماشین روشن شد به ریش و سبیل پروفسوری خودش در آینه ماشین نگاه کرد. تازه اصلاح کرده بود و می‌خواست برای آخرین لحظات از درست بودن کارش اطمینان حاصل کند. صورتش را این ور آن ور کرد و مطمئن شد که موی اضافه‌ای را جا نگذاشته است.

وقتی خودش را به آدرس مورد نظر رساند، ساختمانی بزرگ با نمای سنگ گرانیت دید که بالای سر در ورودی آن تابلویی سبز رنگ با نام شرکت تولیدی تجاری *بامداد صنعت شرق* وصل شده بود. وارد شد و سراغ مدیر فروش را گرفت.

به او گفتند که واحد فروش سمت راست راهرو است. به آنجا که رفت چند زن و مرد را دید که پشت میزهای چسبیده به هم مشغول پاسخ دادن به تماس‌های تلفنی و ثبت سفارش‌ها بودند. یکی از خانم‌ها که میزش نزدیک به در ورودی بود، گفت:

- بفرمایید آقا؟

و او در حالی که نگاهی به این سو وآن سوی اتاق می‌انداخت، گفت:

- با مدیر فروش کار دارم.

دختر به مردی که در انتهای اتاق پشت یک میز مدیریتی نشسته بود اشاره کرد و گفت:

- ایشونه.

به سمت مدیرفروش رفت و گفت:

- سلام. حکمتی هستم قربان. فرهاد حکمتی.

مرد جوان و مو فرفری که پشت میز بود لبخند زد و از جایش بلند شد. تنومند بود، با سبیلی مرتب و لباس رسمی. به کراوات قرمز رنگش گیره زده بود و ساعت و انگشتر طلایی رنگش برق میزد. دستش را پیش آورد و گفت:

- به به، منتظرتون بودیم.

فرهاد با او دســـت داد. با آنکه هم قد مدیر فروش بود، دســـتان ظریف و لاغرش میان دستان بزرگ او به شدت فشرده شد. مدیر فروش گفت:

- اینجا شلوغه، بهتره بریم تو دفتر.

از پشت میزش خارج شد و با اشاره دست به او تعارف کرد و راه را نشانش داد. از اتاق خارج شـــدند و به انتهای یک راهرو رســـیدند. مدیر فروش درب اتاقی را باز کرد و گفت:

- بفرمایید.

وارد شدند. اتاق بزرگی بود. یک میز بزرگ مدیریتی در گو شه‌ی از آن بود و یک میز کنفرانس بیضی شکل بیست و چهار نفره، وسط اتاق به چشم می‌خورد. رو در روی هم در دو سمت میز مدیریت نشستند. مدیر فروش سبد میوه و ظرف شیرینی روی میز را کمی به سمت او هل داد و گفت:

- تا چای میارن بفرمایین از اینا میل کنید.

جوانی با سینی چای وارد شد و دو استکان چای پیش روی آنها گذاشت. مدیر فروش گفت:

- من نمی‌دونم حاج آقا با شـــما چکار دارن. الان هماهنگ می‌کنم که برید پیششون.

- من در خدمتتون هستم.

مدیر فروش دست راستش را به صورت کفچه درآورد و روی فنجان چایش گرفت تا بخار داغ آن را احساس کند. بعد انگشتان دو دستش را در هم فرو برو و روی میز گذاشت و گفت:

- شرمنده. شما باید یه کم صبر کنید. این روزا سرمون خیلی شلوغه. داریم حسابرسی و انبارگردونی می‌کنیم. حاج آقا هم ناخوشه، حتما ایشونو می‌شناسین؟

تا فرهاد آمد به او جواب بدهد، مرد جوانی وارد اتاق شد و گفت:

- حاج آقا فرمودن خدمتشون برسید.

مدیر فروش گفت:

- وقتی چایتونو میل کردید میریم پیششون.

فرهاد فنجان چای را سر کشید و گفت:

- من در خدمتتون هستم.

بلند شد و پیراهنش را مرتب کرد. مدیر فروش هم از جایش بلند شد و با حرکت دست به او تعارف کرد که از اتاق خارج شود. از اتاق بیرون آمدند و از راه پله‌ای که از سالن اصلی طبقه‌ی همکف شروع می‌شد بالا رفتند. وقتی به طبقه بالا

رسـیدند وارد راهرویی شـدند که از سـمت چپ سـالن اصـلی آن طبقه شـروع می‌شد. مدیر فروش کنار دری که هیچ تابلویی روی آن نصب نشده بود ایستاد و در زد. کسی از آن سوی در با صدایی خش‌دار گفت:

- بفرمایید.

در را باز کرد و به فرهاد گفت:

- بفرمایید.

فرهاد وارد اتاق شـد و مدیر فروش بدون اینکه وارد شـود، در را بسـت. فرهاد به اتاق نگاه کرد. یک میز کوچک و صندلی در گوشه‌ای گذاشته بود و تخت خوابی در گوشـه‌ای دیگر. پیرمردی لاغر و بلندقد، روی لبه‌ی تخت‌خواب نشـسـته بود. لباس راحتی به تن داشـت و پایش را در یک جفت دمپای چرم قهوه‌ای فرو برده بود. اتاق بوی سیگار می‌داد. یک میز عسلی کنار پیرمرد قرار داشت که کپه‌ای از پوست میوه رویش ریخته بود. در گوشه‌ی آن میز، زیرسیگاری شیشه‌ای به چشم می خورد که پر از ته سیگار و سیگارهای نیم ک شیده بود. در گو شه‌ای از اتاق یک در وجود داشت که به نظر می‌رسید پشت آن سرویس بهداشتی قرار داشته باشد. پیرمرد از جایش بلند شد و گفت:

- چطوری جوون؟

فرهاد به سمتش رفت در حالی که به او دست می‌داد، گفت:

- سلام حاج آقا. حالتون خوبه؟
- ممنون پسرم. اون صندلی رو از اونجا بردار بیار بشین.

صندلی را برداشت و به سمت تخت آورد. پیرمرد صورتش را تازه اصلاح کرده بود و موهای پرپشت سرش سفید بود. به نظر می‌رسید بیش از هشتاد سال سن داشته باشد. از پاکت سیگار درون جیبِ پیراهنش یک نخ سیگار بیرون کشید و گفت:

- دود سیگار اذیتت نمی‌کنه؟

فرهاد که درست روبروی او نشسته بود گفت:

- نه حاج آقا. من خودم سیگاری‌ام.

پیرمرد پاکت سیگار را جلوی او گرفت و گفت:

- بفرما.

فرهاد یک نخ سیگار برداشت و گفت:

- ممنون.

بعد فندکی از جیبش بیرون آورد و سیگار پیرمرد را روشن کرد. پیرمرد سیگارش را گیراند و با حرکت انگشت اشاره‌اش از او تشکر کرد. فرهاد سیگار خودش را

هم روشن کرد. چند لحظه سکوت بین آنها برقرار شد تا این که پیرمرد سکوت را شکست.

- گمونم بهت گفتن چیکارت دارم؟
- دیشب پشت تلفن یه چیزایی گفتن حاج آقا.
- زن داری؟
- نه.

پیرمرد خاکستر سیگارش را درون زیر سیگاری تکاند و از کاسه چینی روی تختش چند دانه کشمش بردا شت. در حالی که دا شت یکی یکی آنها را درون دهانش می‌گذاشت و می‌جوید گفت:

- تنها زندگی می‌کنی؟
- آره حاج آقا، خانواده‌م شهرستان هستن.
- خوبه، بهتره بریم سر اصل مطلب.
- در خدمتتون هستم.
- می‌خوام زندگی نامه‌ی منو بنویسی.

فرهاد خاکستر سیگار را در زیر سیگاری تکاند، لب‌هایش را به هم مالید و آب دهانش را قورت داد. به چشم‌های میشی پیرمرد زل زد و گفت:

- خوشحالم که بالاخره به این کار رضایت دادید.

- اشتباه نکن جوون، نمی‌خوام تو روزنامه چاپش کنی.
- نمی‌خواید اونو تو بخش کارآفرینان موفق مجله‌ی ما چاپ کنید؟
- به نظرت من پیرمرد که زوارم در رفته، دم رفتن به اون دنیا دنبال شهرت می‌گردم؟
- معذرت می‌خوام حاج آقا. آخه این ...
- ببین جوون، من دنبال یه مقاله و از این جور چیزا نیستم. می‌خوام زندگینامه‌ی منو بنویسی. من میگم و تو می‌نویسی. هرچند تا صفحه شد مشکلی نیست. فقط خوب و دقیق بنویس.
- این طوری که ممکنه یک کتاب بشه.
- هرچی می‌خواد بشه، بشه.
- می‌خواید چاپش بکنید؟
- نه. فقط یه نسخه می‌خوام. شسته رفته می‌نویسی، تایپش می‌کنی، کتابش می‌کنی و میدیش به من. درست مثل یه کتاب.

فرهاد شقیقه‌اش را خاراند و گفت:

- فضولی نباشه. اما... این یه نسخه رو برا کس خاصی می‌خواید؟
- برای خودمه.

فرهاد به چهره پرچین و چروک او نگاه کرد. نمی‌توانست تعجبی را که در نگاهش وجود داشت از پیرمرد پنهان کند. پیرمرد گفت:

- هفتاد و پنج سالمه. میدونم الان پیر و زشت شدم ولی یه روزی مثل تو جوون بودم.

فرهاد که دستپاچه شده بود گفت:

- نه حاج آقا، نه پیر هستین و نه زشت.
- من تا همه چیزِ یه کارو طی نکنم نمی‌سپارمش دست کسی. بگو ببینم، حاضری با من بلند شی، بشینی، غذا بخوری، مسافرت بری، غُر نزنی و کاری رو که بهت سپردم به خوبی انجام بدی؟
- راستش...
- نگران نباش همین الان همه چیز رو با هم طی می‌کنیم.

فرهاد پیشانی‌اش را مالید و گفت:

- من آدم پولکی نیستم. ولی خب می‌دونید خیلی سرم شلوغه. کارهای شخصی... دفتر مجله... سردبیرمجله هم که ماشالله حسابی سخت گیره. سه تا جا کار میکنم.
- فکر نکنم بیشتر از دو سه ماه طول بکشه. می‌تونی مرخصی بگیری یا اصلاً استعفا بدی. برای این کار دو میلیارد تومن بهت میدم.

دود سیگار گلوی فرهاد را سوزاند و به سرفه افتاد. کمی که آرام شد با چشم‌های گرد شده به پیرمرد نگاه کرد. پیرمرد لبخندی زد و ته سیگارش را خاموش کرد. فرهاد که به چشم‌های پیرمرد خیره مانده بود، گفت:

- ببخشید حاج آقا... فرمودید...

پیرمرد دوباره لبخند زد و گفت:

- گفتم دو میلیارد تومن. اگه آخر سـر هم ازت راضـی باشـم بیشـتر بهت میدم.

فرهاد سـرش را خاراند و با خودش گفت (( داره منو اسـکل می‌کنه)) بعد به پیرمرد گفت:

- حالا من باید چیکار کنم؟

پیرمرد سیگار دیگری روشن کرد و گفت:

- اینقد به همه چیز مشـکوک نباش جوون. روی اون میز یه قرارداد گذاشته. یه چک چهارصد میلیونی هم کنارشه. برای پیش پرداخته. اول قراردادو بخون و امضـا کن، بعد چک رو ببر بانک. همین امروز می‌تونی نقدش کنی.

فرهاد به میز کنار پنجره نگاه کرد که آفتاب نیمی از آن را گرفته بود. بلند شد و به سمت میز رفت. احساس می‌کرد همه اتفاقاتی که دارد می‌افتد یک شوخی ناجور است. دست در جیب کتش برد تا خودکارش را بیرون بیاورد اما دید که خود کاری روی برگه قرارداد گذاشته شده است. پیرمرد گفت:

- مشخصاتت رو توی جای خالی بنویس و زیر قرارداد رو امضا کن.

فرهاد سعی کرد متن قرارداد را بخواند. هیجان زده بود و هرچه تمرکز می‌کرد موفق نمی‌شد چیزی از قرارداد بفهمد. بالاخره بعد از چند بار بالا و پایین رفتن از سطرهای مختلف، متوجه شد که قرارداد تقریباً همان چیزی ا ست که پیرمرد از او خواسته است. مدام به چکی که در کنار قرارداد گذاشته شده بود نگاه می‌کرد. چک بانک ملی که به اسم خود او صادر شده بود. یواشکی و بدون اینکه به چک دست بزند زیر چشمی رقم آن را نگاه کرد. بیش از ده بار تعداد صفرها را شمرد و میزان چک را که به حروف نوشته شده بود بررسی کرد. باورش نمی‌شد، میزان چک چهارصد میلیون تومان بود. سر در نمی‌آورد، چرا پیرمرد که هفته پیش حاضر نشده بود برای یک مصاحبه کوتاه کمی به او وقت بدهد اکنون چنین کاری آن هم با این دستمزد رویایی به او سپرده است. در حالی که دستش می‌لرزید نام و م شخ صاتش را در جاهای خالی قرار داد نو شت و زیر آن را ام ضا کرد. بعد، چک را بردا شت و در حالی که سعی می‌کرد د ستش زیاد نلرزد آن را در جیب بغل کتش فرو برد. به پیر مرد نگاه کرد. می‌دانست پیرمرد فهمیده است

که او به چه میزان هیجان زده شده است. از لبخند او می‌توانست این حقیقت را درک کند. پیرمرد گفت:

- مبارکت باشه جوون. حالا با این پول می‌خوای چیکار بکنی؟
- راستش... راستش... خب....
- می‌دونم. فعلا باید بری یه تصـــمیمی برا خرج کردن پولت بگیری. کی کارو شروع کنیم؟
- هر وقت شما صلاح بدونین حاج آقا. از همین حالا هم باشه در خدمتتون هستم.
- خودتم می‌دونی که از همین حالا نمیشه. باید اول بری بانک. مگه نه؟ از فردا چطوره؟
- عالیه حاج آقا.

فـــردای آن روز فرهـــاد وارد حیـــاط خانـــه‌ی پیرمـــرد شـــد و از کنـــار دو ردیـــف بوتـــه شمشـــاد گذشـــت کـــه مســـیری ســـنگفرش شـــده را احاطـــه کرده بودند. حیاط هزار متـری خانـه، چمـن کـاری شـده بـود و گل‌هـای رنگـــارنگی در جاهـــای مختلـــف بـــه چشـــم می‌خـــورد. خانـــه دوبلکـــس

بزرگی وسط حیاط خودنمایی می‌کرد. یک سگ گرگی خاکستری به استقبالش آمد. فرهاد لحظه‌ای ایستاد و نگران واکنش سگ شد. سگ که مدام دم تکان می‌داد پیشش آمد و با رفتار دوستانه‌ای خودش را به پاهای او مالید. فرهاد با احتیاط دستی میان پشم سر حیوان برد و نوازشش کرد. سگ بلند شد و دست‌هایش را روی شکم او گذاشت و با دهان باز و زبان آویزان نفس نفس زد. فرهاد همانطور ایستاده بود و نمی‌دانست باید چه کار بکند. صدای مردی بلند شد و سگ سریع از فرهاد جدا شد و به سمت صدا دوید. پیرمردی که سگ را صدا زده بود به فرهاد گفت:

- نگران نباش، این سگ بی آزاره.

مرد که یک قیچی باغبانی در دست داشت جلو آمد و گفت:

- بفرمایید تو. آقا منتظره.

فرهاد به همراه پیرمرد وارد خانه شد. پیرمرد او را به سمت اتاقی راهنمایی کرد و در زد. صدایی از آن سوی در شنیده شد.

- چی شده؟
- آقا مهمون دارید.
- بیا تو.

پیرمرد در را باز کرد و به فرهاد تعارف کرد که وارد اتاق شود. فرهاد وارد اتاق شد. پیرمردِ صاحب خانه روی لبه تخت نشسته بود و داشت پسته می‌خورد. از جایش بلند شد و گفت:

- بفرما.

به سمتش رفت و با او دست داد. پنجره بزرگ اتاق باز بود و بوی سبزه و گل های حیاط وارد اتاق می‌شد فرهاد دستی روی سینه‌اش گذاشت و در حالی که کمی تعظیم می‌کرد گفت:

- من سراپا در خدمتم.

پیرمرد با اشاره دست به او گفت که صندلی را از کنار پنجره پیشش بیاورد. فرهاد رفت و صندلی چوبی را آورد و کنار تخت گذاشت. پیرمرد که خودش روی لبه تخت نشسته بود، گفت:

- بفرما بشین.

روی میز عسلی کنار تخت، کاسه‌ای پر از پسته، یک پاکت سیگار، فندک، زیر سیگاری و یک لیوان نیم خورده چای وجود داشت. دو

تا بسته‌ی کوچک که تقریبا هم اندازه پاکت سیگار بودند در کنار آنها گذاشته شده بود و توجه فرهاد را به خود جلب کرد. پیرمرد یکی از کارتن‌ها را برداشت و به فرهاد داد. فرهاد به عکس روی کارتن نگاه کرد. یک دستگاه ضبط صدای سونی بود. پیرمرد گفت:

- این یکی مال شماست. هر وقت میای پیش من صدا رو ضبط کن و ببر یادداشت برداری کن.

فرهاد که همچنان با کارتن نگاه می‌کرد، گفت:

- دستت درد نکنه حاج آقا. چشم.

پیرمرد به کارتون مشابه دیگری که روی میز گذاشته بود اشاره کرد و گفت:

- گفتم دوتا بخرم. یکی پیش من می‌مونه تا هر وقت لازم شد چیزایی ضبط کنم. شاید اون چیزها هم به درد کارت بخوره.
- حتماً. عالیه حاج آقا. فکر همه چی رو کردین.
- بازش کن به من هم یاد بده چطور باهاش کار کنم.

فرهاد کارتن را باز کرد و دستگاه را بیرون آورد. دنبال دکمه روشن و خاموش گشت و آن را به پیرمرد نشان داد و گفت:

- این دکمه روشن و خاموشش می‌کنه.

و دکمه را فشار داد تا دستگاه روشن شود. بعد از کمی ور رفتن با دستگاه به پیرمرد گفت که هر بار برای ضبط صدا چه کارهایی باید انجام دهد. پیرمرد باغبان با یک سینی چای وارد شد و دو لیوان چای روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت. پیرمرد گفت:

- با پول چه کار کردی؟ چک رو پاس کردی؟
- آره، تو آرزوهامم نمی‌دیدم اینقدر پول بیاد تو حسابم. کلی چیز قراراه بخرم. لباس، گوشی، یه ماشین، نمی‌دونم چطور از شما تشکر کنم؟
- چه ماشینی دوس داری؟
- یه بی ام و کوپه سری سه دیدم مدل ۲۰۱۰ هست. عاشقشم. می‌خوام بخرمش.
- چند سال کار کرده؟ صفره؟
- نه. صفر نیست الان دوهزار و ...دوهزار و پونزده هستیم دیگه. مال پنج سال پیشه، اما یارو میگه سال ۲۰۱۲ وارد ایران شده. خیلی تمیزه. کم کارکرده.
- خیلی هم عالی. با بقیه پولت چکار میکنی؟
- انگار دارم خواب می‌بینم. یه خونه می‌خرم. زن میگیرم. واقعا نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم.

- کارِت رو خوب انجام بده، همین بهترین تشکره جوون.
- چشم از جون مایه میزارم. واقعا ممنونم که به خاطر یه کار به این سادگی اینهمه دارید بهم پول میدین. کلا این برام سوال شده.

پیرمرد سیگاری آتش زد و پاکت سیگار را به فرهاد تعارف کرد. فرهاد گفت:

- من سیگار دارم ممنون.
- خلاصه تعارف نکن اگه میخوای سیگار بکشی بکش.
- چشم.

فرهاد از جیب بغل کتش سیگار و فندکی بیرون آورد و نخی از آن را آتش زد. پیرمرد گفت:

- من دارم می‌میرم و هیچ وارثی ندارم. همه ثروتم رو وقف کردم. پولی که دارم به تو میدم بین پولایی که دارم، گمه. در ثانی کاری که قراره برام بکنی کار کمی نیست.
- همین هم برام سواله که شما این نوشته رو برای چی می‌خواین.
- یه کم صبر کن. دیر اومدی می‌خوای زود بری؟ کم کم می‌فهمی.

- چشم. انشالله که همیشه سلامت باشید.
- اولا که دستت درد نکنه. دوما این آرزویی که کردی یه آرزوی چرته و کسی برای همیشه سلامت نمی‌مونه. سوما اگر قرار بود ما آدما برای همیشه سلامت و زنده بمونیم که دنیا رو گند بر می‌داشت. همون طوری که مردن تلخه، برای همیشه زنده موندن هم تلخه. فکرشو بکن که دوست داشتی بمیری و برای ابد حق مردن نداشتی.
- چی بگم. حتما همینطوره.

فرهاد نگاهی به دستگاه ظبط صدا انداخت و گفت:

- من همیشه عادت دارم برای ضبط صدا از گوشیم استفاده کنم. اگه اجازه بدید امروز هم از گوشیم استفاده کنم تا اینکه ...
- اون وقت می خوای من پیرمردو با این دستگاه تنها بزاری که چی بشه. حداقل از همین الان ازش استفاده کن تا من هم یاد بگیرم. میبینی که گوشی من چطوره. گوشی من که ضبط صدا نداره.

پیرمرد یک گوشی ساده دکمه‌ای را از روی تخت برداشت و به فرهاد نشان داد. فرهاد لبخند زد. پیرمرد گفت:

- به چی خندیدی؟
- هیچی.
- بگو. با من راحت باش.
- من فقیرم اما هم گوشیم از گوشی شما گرون تره و هم سیگارم.
- آفرین، حالا شد. همیشه حرفتو بزن. خب روشنش کن ببینم چی کار می‌کنی.
- چشم. خدا کنه شارژ داشته باشه.

فرهاد دستگاه را روشن کرد و گفت:

- بله شارژ هم داره.
- یالا راش بنداز.

فرهاد دکمه ضبط صدا را فشار داد و دستگاه را روی میز گذاشت و گفت:

- الان داره کار می‌کنه.

و دفترچه یادداشتی از کیفش بیرون آورد تا چیزهایی را که حین مصاحبه به ذهنش خطور می‌کند در آن بنویسد. پیرمرد که نگاهش به دستگاه ضبط صدا خیره مانده بود، سرفه ای کرد که با

صدای خرخر سینه‌اش همراه شد. بعد چشم در چشم فرهاد شد و گفت:

- خیلی فکر کردم که حرفامو از کجا شروع کنم. از پدر و مادرم یا از پدربزرگ و مادربزرگم. ازبچگیام یا از لحظه‌ای که اولین خاطراتم یادم میاد اما اینا هیچ کدوم مهم نیستن.

به پروانه‌ای نگاه کرد که از پنجره وارد اتاق شده بود و به این سو آن سو می‌پرید. بعد گوشه‌ای از ملحفه‌ی چروک شده روی تختش را صاف کرد و گفت:

- می‌خوام از کیوان شروع کنم. کیوان بهترین دوست من بود که جوون مرگ شد. جوون مرگ شد. می‌خوام از همین جا شروع کنم. دو سال از من بزرگتر بود وقتی مرد فقط پونزده سالش بود.

پیرمرد خم شد و دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و بعد از مکثی طولانی سرش را بالا آورد و به فرهاد نگاه کرد.  برای لحظاتی به چشم‌های فرهاد زل زد. بعد با اندوه، پاکت سیگار را میان دستش این سو و آن سو چرخاند. سیگاری از آن بیرون کشید و آتش زد. وقتی دوبار از سیگار کام گرفت به فرهاد گفت:

- پسرم.

- بله حاج آقا.
- بیا برای امروز یه کاری بکنیم.
- چه کاری حاج آقا؟
- تو برو تو هال یا تو حیاط. هر جا که دوست داری. بزار چند دقیقه تنها باشم. بعد بهت خبر میدم که برگردی اینجا و شروع کنیم.

فرهاد سریع از جایش بلند شد و گفت:

- چشم.

بعد از خاموش کردن دستگاه ضبط صدا از اتاق بیرون رفت. ابتدا می‌خواست روی مبل درون هال بنشیند اما تصمیمش عوض شد و وارد حیاط سرسبز خانه شد. شروع به قدم زدن در آن حیاط سرسبز پر از چمن و گل و درخت کرد. همه طرف خانه آزاد بود و پنجره‌های متعدد آن به چشم اندازهای گوناگون حیاط باز میشد. وقتی داشت از کنار بید مجنونی عبور می‌کرد سگ خاکستری به سمتش دید. چشم‌های سیاه و بزرگ سگ برق میزد. پیش او آمد و ورجه وورجه کنان، اطرافش چرخید. همان طور که فرهاد داشت از روی سنگفرش میان چمن‌ها و درخت‌ها عبور می‌کرد سگ، کنارش راه می‌رفت و خودش را به او می‌چسباند. سیگاری آتش زد و به دیوارهای بتنی و نسبتاً بلند حیاط نگاه کرد که روی آن‌ها

حصارهای فلـزی نیـزه ماننـد گذاشـته بودنـد. فرهـاد بـا خـودش گفـت، ایـن آدم‌هـای کـارآفرین و ابرپولـدار عجـب آدم‌هـای خاصـی هسـتند. در حیـاط خانـه‌ی مـردی قـدم میـزد کـه صـدها و شـاید هـزاران کارمنـد داشـــت و کارخانـــه‌های ریـــز و درشـــت و شـــرکت‌های مخـــتلفش از او آدمی پر قدرت و بـا نفـوذ می‌سـاخت. مـردی کـه کمتـر کسـی از وجـود او و میـــزان قـــدرتش در ایـــن دنیـــا اطـــلاع داشـــت. خانـــه را دور زد و از مقابل پنجره بـزرگ و بـاز اتـاق پیرمـرد گذشـت. پیرمـرد سـرش را روی زانوها گذاشـته بـود و کـاملا بی‌حرکـت بـه نظـر می‌رسـید. سـگ گرگـی همچنـــان دور و بـــرش ورجـــه وورجـــه می‌کـــرد و ســـعی داشـــت توجـــه فرهـاد را جلـب کنـد. یکـی دو بـار بـه آرامـی پاچـه‌ی شـلوار او را میـان دندانهایش گرفت و کشـید. توجـه فرهـاد بـه بوتـه گلـی جلـب شـد کـه پر از رزهای قرمز بود. وجـود آن همـه سـبزه و درخـت باعـث شـده بـود که هوای درون حیاط، بسـیار خنـک تـر از بیـرون بـه نظـر بیایـد. هـوای مرطوب و خنـک آنجـا فرهـاد را بـه شـعف آورده بـود. پیرمـرد باغبـان از پشـــت ســـر صـــدایش زد و گفـــت کـــه آقـــا منتظـــر اوســـت. فرهـــاد خیلـــی ســـریع بـــه ســـمت در ورودی خانـــه قـــدم برداشـــت. ســـگ تـــا در خانـــه دنبـــالش کـــرد و همانجـــا پشـــت در مانـــد و وارد نشـــد. فرهـــاد لحظـــه‌ای برگشت و با حرکت دسـت‌هایش بـا سـگ خـداحافظی کـرد. وقتـی کنـار اتاق پیرمرد قرار گرفت، در زد و وارد شد. پیرمرد گفت:

- بیا بشین.

فرهاد روی صندلی نشست و به پیرمرد خیره ماند. احساس کرد شیارهای عمیق پوست صورت پیر مرد عمیق‌تر از چند دقیقه قبل شده است. پیرمرد گفت:

- روشنش کن.

فرهاد دستگاه را روشن کرد و دفترچه یادداشت را به دست گرفت پیرمرد گفت:

- بهتره از جاهای شادتری شروع کنیم مگه نه؟
- البته، هر طوری که نظر شماست.
- سیزده سالم بود. یه همسایه داشتیم یه دختر داشت به اسم فریبا. اون دختر واقعاً فریبا بود. یک سال از من کوچکتر بود. از اون دخترایی بود که از همون لحظه تولد همه رو شیفته خودشون میکنن. می‌گفتن وقتی فریبا به دنیا اومد خیلی‌ها می‌خواستن اونو از همون موقع تولد برای پسرشون نشون کنن. مادرم می‌گفت وقتی به چشمای اون نوزاد نگاه می‌کردی انگار داشتی به چشم‌های خدا نگاه می‌کردی. می‌گفت فریبا لحظه‌ای روی زمین نمی‌موند. همه می‌خواستن بغلش کن و ببوسنش. مدام تو بغل این و

اون بود. اون موقع به دنیا اومدن یه دختر تو آبادی ما چندان افتخاری برای پدر و مادرش نبود اما خُب، فریبا چیز دیگه‌ای بود. مادرم می‌گفت خیلی زود راه افتاد و حرف زد. اونا همسایه دیوار به دیوار ما بودن و ما همیشه هم بازیِ هم بودیم. فریبا شاد بود، مهربون بود، یه وقت‌ها هم لجبازی می‌کرد و کوتاه نمی‌اومد. میون کوچه پس کوچه‌های خشت و گلی آبادی می‌چرخیدیم و هر صبح رو به شب می‌رسوندیم. نمی‌دونی، نمی‌دونی چه روزایی بود. چه روزای خوبی بود. چطور از اون روزا برات بگم؟ آخه چطور میتونم از بوی نون تازه، از بوی شالیزار برات بگم؟ از بو و مزه‌ی ماست و شیر تازه و از... بگذریم. با بچه‌های فامیل و آبادی بازی می‌کردیم و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدیم. همه اون بچه‌ها مثل هم بودن. بین ما فقط کیوان یه جور دیگه بود. فقط کیوان بود که با همه فرق داشت. پر زور بود، زرنگ بود، مهربون بود و همیشه هوامو داشت. چند بار به خاطر من با بچه‌ها درگیر شد و خونین و مالینشون کرد. می‌تونست تو یه چشم به هم زدن از هر درختی بالا بره و پایین بیاد. مثل یه مرد بالغ کار می‌کرد و همه بهش افتخار می‌کردن. بلند و عضلانی بود. خونشون هیچ وقت بی هیزم نمی‌شد. الاغ رو که برمی‌داشت و می‌زد به کوه، خیلی زود

با یه بار هیزم درست و حسابی برمی‌گشت. کیوان حرف دلشو فقط به من میزد حرف‌هایی که تا حالا هم به هیچ کس نگفتم.

## ۴

کیوان جلوتر از همه می‌تاخت. بعد از او اسماعیل بود که بدون هیچ حس رقابتی، چهار نعل کیوان را دنبال می‌کرد. دو اسب بعدی اما با فاصله بیشتری پشت سر آنها در حال رقابت بودند. یکی از آن اسب‌ها دو سوار داشت. هر پنج نفرشان از روز گذشته قرار گذاشته بودند که بزنند به کوه و دشت. داوود مقداری تریاک جور کرده بود و قرار گذاشته بودند که آن روز را به تفریح و خوشگذرانی مشغول شوند. به قسمتی از رودخانه رسیدند که از کنار کوه عبور می‌کرد. اسب‌ها را به قسمت عریض و کم عمق رودخانه هدایت کردند و به آب زدند. از رودخانه گذشتند و از اسب‌ها پایین آمدند. اسبها را رها کردند تا برای خودشان به چرا مشغول شوند. بچه‌ها به سمت صخره‌ای رفتند که رودخانه از پای آن می‌گذشت. آب آن ناحیه از رودخانه کم حرکت و پر عمق بود. کیوان رفت و بر لبه‌ی صخره

نشست. دو برادری که سوار یک اسب بودند روبروی کیوان نشستند. اسماعیل سرپا ایستاده بود و به آبادی نگاه می‌کرد. داوود هم مثل همیشه مسخره بازی در می‌آورد و باعث خنده اطرافیان می‌شد. کیوان تریاک را از داوود گرفت و آن را بو کرد. بعد به برادرها گفت:

- چی آوردین؟

برادر بزرگتر گفت:

- گردو و پنیر.

داوود که داشت می‌رقصید و بشکن میزد گفت:

- منم نون و عسل آوردم..

کیوان از جایش بلند شد و گفت:

- یالا پاشید. باید آتیش درست کنیم.

هر کدام از بچه‌ها به سویی رفتند تا شاخه‌های ریز و درشت خشکیده درخت‌های بلوط را جمع کنند. کیوان مقداری برگ خشک شده درخت را یکجا کپه کرد و مقداری از چوب‌ها را روی برگ‌ها گذاشت. کبریتی آتش زد و زیر برگ‌های خشک گرفت.

بخاطر باد ملایمی که می‌آمد بلافاصله پس از سوختن چند تا برگ، آتش به همه جا سرایت کرد و چوب‌ها شروع به سوختن کردند. کیوان سنجاق قفلی بزرگی را باز کرد و آن را به صورت کاملاً صاف درآورد. تریاک را برداشت و به نوک سنجاق زد. شروع به ورز دادن آن کرد تا اینکه کاملاً صاف و تخت شد. همه داشتند کیوان را نگاه می‌کردند. کیوان چشم در چشم به همه بچه‌ها نگاه کرد و گفت:

- تریاک کشیدن امروزمون بین خودمون بمونه. نبینم با کسی درباره‌ش حرف بزنید.

تریاک را برای لحظه‌ای روی آتش گرفت. بعد، با انگشت‌هایش کمی آن را مالید و ورز داد. بوی تریاک بلند شد. داوود گفت:

- ای جان.

او که روبروی کیوان نشسته بود و مدام وول می‌خورد ادامه داد:

- درست و درمون کبابش کن.

کیوان خندید و گفت:

- یه جوری درستش کنم که مث بابات لول لول بشی.

- بابای نامردم که نمی‌ذاره پیشش بکشم. به درک این تریاکو خوب تونستم ازش بدزدم.

کیوان بعد از اینکه چند بار تریاک را روی آتش گرفت و با دست ورزَش داد، گفت:

- آماده است.

بعد رو به داوود کرد و گفت:

- کاغذو لول کن. کاغذ آوردی؟
- بله که آوردم ببین چی آوردم.

و کاغذ سفیدی را که با خودنویس چیزهای رویش نوشته شده بود به همه نشان داد. کاغذ را صاف کرد و در حالی که گوشه‌های آن را گرفته بود با حرکات موزون رقص مانندی آن را جلوی صورتش این ور و آن ور کرد و گفت:

- نامه دایی مسعوده. از بوشهر فرستاده.

اسماعیل گفت:

- خوبه که دوباره نرفتی سراغ شاهنامه‌ی بابات.

داوود از خنده ریسه رفت و گفت:

- هنوز نفهمیده که دو تا از برگه‌هاشو کندم و باش لول درست کردم. قبل از اینکه لولش کنم همه شعراشو خوندم.

کیوان نوک سیخی را که داوود با خودش آورده بود میان آتش گذاشت تا خوب داغ شود. داوود تکه‌ی کوچکی از کاغذ را جدا کرد و بقیه را به اسماعیل داد و گفت:

- هر کی برای خودش لول کنه.

اسماعیل تکه‌ای از کاغذ را جدا کرد و بقیه آن را به کیوان داد. چهار نفر از آنها لول‌های کاغذی را برای تریاک کشیدن آماده کردند. دو برادری که با هم آمده بودند فقط یک لول داشتند چون برادر بزرگتر به برادر کوچکترش اجازه تریاک کشیدن نمی‌داد. وقتی سیخ داغ شد کیوان گفت:

- بیاین جلو.

داوود مثل فنر از جایش پرید و در حالی که خودش را به کیوان نزدیک می‌کرد فریاد زد:

- هووو، الان لول لول می‌شیم.

و در حالی که داشت لول کاغذی را میان لب‌هایش می‌گذاشت به اسماعیل چشمک زد. اسماعیل و برادر بزرگتر هم به طرف کیوان رفتند و همگی تشکیل حلقه‌ای دادند. کیوان سیخ را از روی آتش برداشت و به تریاک روی سنجاق نزدیک کرد. بچه‌ها در حالی که لول‌های کاغذی میان لب‌هایشان بود خم شدند و از دود سفید بلند شده کام گرفتند. کیوان جلو نیامد و اجازه داد سه نفری دیگری که اطرافش بودند اولین کام‌ها را بگیرند. داوود با ولع، دود بیشتری را نصیب خود می‌کرد و بعد از هر کام گرفتن می‌گفت:

- تریاکو باید مردونه کشید.

کیوان سیخ را روی آتش گذاشت و به چهره سه پسری که کنارش نشسته بودند نگاه کرد و لبخند زد. می‌توانست تاثیر تریاک را در چشم‌ها، حالات نگاه و چهره‌هایشان ببیند. یک بار دیگر سیخ را به تریاک نزدیک کرد و پسرها دود را بالا کشیدند. دفعه سوم و چهارم خودش و داوود کشیدند. دفعه پنجم همه بچه‌ها با هم کام گرفتند و بعد از آن، شمارش داغ شدن سیخ از دستشان در رفت. هی حرف میزدند و هی دود را به درون ریه‌هایشان می‌فرستادند. میان حرف‌های بی سر و تَهی که میزدند تمام خوراکیها را خوردند. اسماعیل و برادر بزرگ کنار کشیدند و با حالتی نعشه به سمتی لم

دادند. اسماعیل به رودخانه که در بخش‌های عمیق آن، رنگ سبز تیره‌ای داشت نگاه کرد. بعد نگاهش از روی شالیزارها گذشت و از دور به آبادی چشم دوخت. دنیا در نظرش جایی بسیار زیبا و شاعرانه به نظر می‌رسید. دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت، موهایش را بالا زد و با خودش زمزمه کرد: "آی خدا چقدر اینجا قشنگه". داوود داشت چیزی را تعریف می‌کرد و باعث می‌شد که کیوان از خنده ریسه برود. خود داوود هم می‌خندید و میان خنده‌هایش چیزهایی به کیوان می‌گفت و بعد هر دو با صدای قهقه‌شان دیگران را هم به خنده وادار کردند. داوود بعد از فروکش کردن خنده‌ها گفت:

- هی اسماعیل می‌تونی از همین جا بپری تو آب تا اون بالا شنا کنی؟

اسماعیل گفت:

- تا کجا؟
- تا اون بالا. تا اون درخت می‌بینیش؟

اسماعیل خندید و گفت:

- میدونی از اینجا تا اون درخت چقدر راهه؟ خیلی دوره.

داوود خندید و گفت:

- همین جاست بابا. کجاش دوره. دو قدمه.

کیوان و داوود لول‌های میان لبشان را به تریاک نزدیک کردند و داوود بعد از کام گرفتن رو به اسماعیل کرد و گفت:

- نمی‌تونی؟
- نه.
- مردم تو شب سیاه که چشم چشمو نمی‌بینه بچه درست می‌کنن، اونوقت تو نمی‌تونی دو قدم شنا کنی؟

کیوان از خنده ریسه رفت و در حالی که به پشت افتاده بود و می‌خندید چند بار با دست به پیشانی‌اش کوبید. بعد به داوود گفت:

- چطور بچه درست می‌کنن؟
- تو شب سیاهِ سیاه. چشم چشمو نمی‌بینه.

کیوان گفت:

- چطوری درست می‌کنن داوود؟ من که نفهمیدم چطوری.

داوود که الکی نشان می‌داد از این حرف کیوان عصبانی شده است از جایش پرید و گفت:

- یعنی تو نمی‌دونی؟
- نه.
- نمی‌دونی؟
- نه.
- خیلی خب، الان نشونت میدم.

و شلوارش را پایین کشید. کیوان داشت از خنده میمرد و آنقدر عضلات شکمش دردناک شده بود که آرزو می‌کرد کاش می‌توانست جلوی خنده خودش را بگیرد. داوود رو به او ایستاد و با اشاره به اندام جنسی تیره و پر مویش گفت:

- با این درست می‌کنن. حالا فهمیدی؟

اسماعیل خشکش زده بود و با چشمای گشاد شده او را نگاه می‌کرد. کیوان گفت:

- من که نفهمیدم. بچه‌ها شما فهمیدین این چی میگه؟

داوود که کمرش را به سمت جلو و به طرف کیوان خم کرده بود آلتش را گرفت و گفت:

- با این. با این. نگو نمی‌فهمم. اینقدر دروغ نگو کیوان.

داوود شروع به مالیدن آلتش کرد. اسماعیل هول شده بود و نمی‌دانست باید چه کار کند. می‌خواست از آنجا برود ولی حسی نمی‌گذاشت از جایش تکان بخورد. گاهی با شرمندگی سرش را پایین می‌انداخت و گاهی به واکنش بچه‌ها نگاه می‌کرد. داوود آنقدر با خودش ور رفت که در نهایت مایع شیری رنگ از او بیرون پاشید. اسماعیل که برای اولین بار چنین چیزی می‌دید لرزه‌ای بر بدنش افتاد. داوود که کارش به پایان رسیده بود لباس‌هایش را کند و به سمت لبه صخره دوید و با فریادی از آنجا پایین پرید. صدای افتادنش در آب به گوش رسید. کیوان به سرعت لباس‌هایش را کند و به سمت لبه صخره دوید و با سر به سمت رودخانه شیرجه زد. برادر بزرگتر به اسماعیل گفت:

- ما هم بریم.

و لباس‌هایش را کند و درون آب پرید. اسماعیل به برادر کوچکتر که سر جایش نشسته بود نگاه کرد و شروع به درآوردن لباس‌هایش کرد. دوست نداشت پسرک بدن لخت او را ببیند اما او یک سر به اسماعیل خیره مانده بود. اسماعیل کنار لبه‌ی صخره ایستاد و به پایین نگاه کرد. ارتفاع آنجا از سطح آب حدودا پنج متر

بود. بچه‌ها درون آب پر عمق و راکد آن ناحیه از رودخانه در حال شنا کردن بودند. روی صخره نشست و کیوان را نگاه کرد. کیوان فریاد زد:

- بپر اسماعیل.

اسماعیل همان طور نشسته بود و آنها را نگاه می‌کرد. کیوان با بدنی کشیده و عضلانی خیلی نرم و خوب شنا می‌کرد. هیچ کدام از بچه‌های آبادی نمی‌توانستند مثل او شنا کنند. کیوان آنقدر شناگر ماهری بود که یکی دو بار برای پیدا کردن اجساد غرق شده به شناگرهای بزرگسال و ماهر آبادی کمک کرده بود. اسماعیل خیلی آرام به پایین پرید و با پاهایش درون آب فرود آمد. دو سه متری به عمق آب رفت و بعد به سطح آمد. کیوان وسط رودخانه بود و دو پسر دیگر به صخره چنگ زده و بدنشان میان آب غوطه ور بود. داوود فریاد زد:

- اسماعیل شاش‌بند شدم چقد آب سرده.

اسماعیل به سمت آنها آشنا کرد و قسمت برآمده‌ی صخره را گرفت. در آن ناحیه، عمق آب به شش متر می‌رسید. کیوان دست

از شنا و بازیگوشی برنمی‌داشت. آنقدر به خودش اطمینان داشت که احساس می‌کرد می‌تواند ساعت‌ها در آب بماند. داوود گفت:

- این تخم سگ چه شناگریه! انگار سگ آبیه.

بعد از دقایقی اسماعیل که حس خودنمایی‌اش گل کرده بود، نفس عمیقی کشید و با کمک گرفتن از صخره‌ها خودش را به زیر آب کشاند. همینطور که پایین و پایین تر می‌رفت انگشت‌هایش را به صخره تکیه می‌داد و خودش را به سمت پایین هل می‌داد. برای لحظاتی چنان شاد و سر خوش بود که احساس می‌کرد می‌تواند مثل ماهی تا ابد به این پایین رفتن ادامه بدهد. از چند ناحیه فرورفته و برآمده صخره عبور کرد و افزایش فشار آب را درون گوش‌هایش احساس کرد. همینطور پایین می‌رفت و با خودش تصور می‌کرد که بچه‌ها آن بالا دارند درباره او چه فکری می‌کنند. تصمیم گرفته بود آنقدر پایین برود که پایش به کف رودخانه برسد. با آنکه داشت نفس کم می‌آورد به پایین رفتن ادامه داد و با خودش گفت بالا رفتن فقط لحظه‌ای طول خواهد کشید. بالاخره وقتی پایش به کف رودخانه رسید احساس رضایت و غروری دلپذیر وجودش را گرفت. می‌توانست ماسه نرم و مخملی زیر پایش را احساس کند که در حال نوازش دادن او بود. بعد تصمیم گرفت که

بالا برود. پاهایش را به کف رودخانه فشار داد و در حالی که با هر دو دستش به سرعت آب را پایین می‌کشید به سمت بالا جهش کرد. به سرعت در حال بالا رفتن بود و می‌دانست تا چند ثانیه‌ی دیگر به سطح آب خواهد رسید اما همه چیز طبق برنامه‌ریزی‌اش پیش نرفت و سرش به قسمت برآمده‌ای از صخره برخورد کرد. به یکباره درد ناشی از برخورد و ترسی که وجود او را در بر گرفته بود باعث شد که تمرکزش را از دست بدهد. تا آمد دوباره خودش را جمع و جور کند فهمید که مقداری آب قورت داده است. بدنش به سرعت کرخت شد. به سختی تلاش کرد دست و پا بزند و خودش را به سطح آب بکشاند اما حرکت دادن آنها سخت و سخت‌تر می‌شد. انگار دیگر بدنش در اختیارش نبود. بلافاصله بدنش از حرکت باز ایستاد. در همان احوال بود که متوجه شد دارد از هوش می‌رود. تنها چیزی که احساس می‌کرد این بود که به پشت درون آب غوطه‌ور است و دارد آرام آرام به سمت کف رودخانه فرو می‌رود. نورهای لرزانی را در سطح آب را می‌دید و درست در لحظات قبل از بیهوشی کامل در کسری از ثانیه به فکر مادرش و فریبا افتاد و همزمان به دوستانش فکر کرد که در سطح آب منتظرش هستند. در همان لحظه کوتاه، تمام مسیری را که از ناحیه غرق شدن خودش تا آبادی وجود داشت تجسم کرد.

احساس کرد روحش دارد از روی شالیزارها می‌گذرد و پس از چند کیلومتر به آبادی می‌رسد. می‌توانست در همان لحظه، مادرش و فریبا را احساس کند. دلش به حال خودش سوخت که آنها نمی‌دانند او در چه وضعیتی است. همین موضوع باعث شد که تمام امیدش را از دست بدهد. حتماً فریبا داشت در جایی می‌خندید و بازی می‌کرد. شاید هم مادرش داشت موهایش را شانه می‌کرد. حتما هر کدام از اهالی آبادی به کاری مشغول بودند و هیچ کس نمی‌دانست که او دارد غرق می‌شود. وقتی که تمام امیدش را از دست داده بود با خودش گفت "خدایا کمکم کن" و این آخرین چیزی بود که به یاد می‌آورد.

بعد از آن حوادث، انگار که از خواب بیدار شده باشد برخورد چیزی گرم را بر سطح بدنش احساس کرد. گرمایی که تا آخر عمر آن را از یاد نبرد. بعد صداهایی به گوشش رسید. خوب که گوش داد صدای کیوان را شنید.

- یالا بلند کنید. زودتر، یالا.

وقتی کمی بیشتر به خودش آمد احساس کرد از پا آویزان است. بیشتر که هوشیار شد، فهمید بچه‌ها او را از پاهایش گرفته و آویزانش کرده‌اند و بدنش در حال نوسان کردن به این سو و آن سو

است. پشتش به سنگی صاف و گرمی برخورد می‌کرد. فهمید بچه‌ها او را به کنار رودخانه آورده‌اند. هنوز هیچ جا را نمی‌دید. در حالتی گیج و منگ بود و تنها حس شنوایی و لامسه‌اش کار می‌کرد. کیوان با خشم و عصبانیت و در حالی که به شدت ترسیده بود بچه‌ها را فحش میداد و می‌گفت:

- بلندش کنید.

پس از لحظاتی آب گرم و سوزانی را احساس کرد که از حلقوم و دهانش به بیرون جاری شد. به محض خروج آب، نفسی زد و چشم‌هایش چیزهایی تار را دید. بچه‌ها او را روی سطح صافی خواباندند. کیوان که چشم‌هایش از ترس گشاد شده بود و دو دو می‌زد گفت:

- اسماعیل، اسماعیل خوبی؟ اسماعیل.

اسماعیل که چشم باز کرده بود و بچه‌ها را پریشان و مضطرب می‌دید دستش را بالا آورد و تکان داد تا خیالشان را راحت کند که سالم است.

## ۵

فرهاد که سعی کرده بود جلوی خنده‌هایش را بگیرد و موفق نشده بود، تصمیم گرفت که صادق باشد. بنابراین قهقهه خنده‌اش را بلند کرد. پیرمرد که لبخندی تلخ روی لب‌هایش نقش بسته بود کشمشی درون دهانش انداخت و ته مانده‌ی چای سرد را سر کشید و گفت:

- حق داری بخندی جوون. این روزا یه بچه پنج شش ساله بیشتر از یه آدم جوون اون روزا از این مسائل سر در میاره.
- ببخشید حاج آقا. داستان یه مرتبه خیلی جالب شد. نتونستم جلوی خودمو بگیرم.
- کاری که داوود کنار رودخانه کرد چنان تَشری به من زد و چنان چیزی رو به من یاد داد که تا قبل از اون، کوچکترین اطلاعی ازش نداشتم. بله با همون وقاحتی که گفتم جلوی ما خودشو راحت کرد و بعد پرید توی آب. باور کن... چطور بگم، باور کن که اون روز عجیب‌ترین چیز زندگیمو دیدم. اون آبی که قطره قطره از داوود بیرون می‌پاشید منو تکون داد و تصورم رو درباره دنیا از این رو به اون رو کرد. دنیا یه

مرتبه جلوی چشمام پلید شد. حتی خودم رو پلیدترین موجود می‌دیدم. چطور باید باور می‌کردم که خودم هم از اون آب چندش آور درست شدم. این روزا همه جور امکاناتی هست که بچه‌ها باهاش از هر جور چیزی سر در بیارن. اون وقتا بدیهی‌ترین چیزا رو نمی‌دونستیم. اصلا بذار یه موضوعی رو بهت بگم که بتونی اون روزگارو درک کنی. توی اون روزگار یه پیرزنی تو آبادی داشتیم که بهش ننه صغری می‌گفتن. می‌دونی یکی از کارهای این ننه صغری چی بود؟ شاید هم یکی از شغلاش بود. شغل خیلی جالبی داشت که برای مردم امروز شاید خیلی مضحک و چندش آور و دور از اخلاق باشه. البته از این جور پیرزنا تو همه‌ی آبادی‌ها و جاهای دیگه هم بود. ننه صغری همراه عروس و دوماد می‌رفت تو حجله و اونا رو راهنمایی می‌کرد که چه کارایی رو انجام بدن. می‌بینم که دوباره داری می‌خندی. اشکالی نداره.

فرهاد گفت:

- من هم یه همچین چیزایی شنیدم.

- آره، ننه صغری می‌رفت تو حجله تا عروس و دوماد رو برای ساده ترین کارا راهنمایی کنه. باهاشون می‌رفت تا مبادا آسیبی به عروس برسه و دوماد برای بار اول، زیادی سخت نگیره. بهشون یاد می‌داد که چیکار کنن. اصلا ولش کن، داریم از موضوع پرت می‌شیم. اون روز که من زیر آب رفتم شاید می‌خواستم خودنمایی کنم. شاید هم با دیدن اون کار داوود یه طوری شده بودم که خودمو کشوندم زیر آب. وقتی داشتم غرق می‌شدم برای آخرین لحظه فقط به فریبا و خدا فکر می‌کردم. خدا آخرین چیزی بود که باهاش تنها شدم. گفتم خدایا کمکم کن. همین و بعد بیهوش شدم. یادم میاد که دیگه نه چیزی می‌دیدم، نه چیزی می‌شنیدم. اون لحظات آخر، آدم می‌فهمه که چقدر تنهاست. تو اون لحظات آخرِ زندگی تنها چیزی که تو وجود آدم میمونه نه خشمه و نه تنفر. نه حسادت هست و نه غرور. تنها دوتا احساس هست که وجودت رو پر می‌کنه، ترس و مهربونی. ترس از مردن، ترس از اوضاعی که برات ایجاد شده و ترس از اینکه نزدیکانت چطور باید مردن تو رو تحمل کنن. از طرفی تو اون لحظات مهربونی تمام وجودت رو پر می‌کنه. احساس مهربونی که نسبت به نزدیکانت داری. از طرفی

این فکر میزنه به کلـهت کـه آیـا اونـا هـم تـو رو دوسـت دارن و این فکر که بعد از مردنـت چطـور بـا قضـیه مرگـت کنـار میـان. جوون بزار تـو رو یـه نصـیحتی کـنم. همـهی مـا تـو زنـدگیمون هـزار تـا تـرس داریـم، بـرای آینـده، بـرای ازدواج کـردن، بـرای سلامتیمون و همینجور هـی نگـرانیم. میـدونی چـرا؟ چـون کـه تـوی ایـن دنیـا تنهـا هسـتیم خیلیهـا بـه ظـاهر دوروبرمـونن؛ دوسـتامون، فـامیلامون، مـردم آبـادی، مـردم شـهر، هموطنامون، اما وقتـی کـه خـوب بـه آدمـا نگـاه کنـی میبینـی که همشون تنهـا هسـتن. همـهی مـا آدمـا تنهـاییم و مجبـوریم بـا تنهـایی بجنگـیم. فکـر کـنم بهتـرین راه بـرای جنگیـدن بـا این ترسها و این تنهاییهـا مهربـونی کـردن باشـه. ایـن کـه بـا هـم مهربـون تـر باشـیم. مـن بـا خیلیهـا نـامهربونی کـردم. بـه خیلیها بـدی کـردم. نمـیدونم خـدا از سـر تقصـیراتم میگـذره یـا نـه. میدونـی، اون رودخونـه از کنـار چنـد آبـادی کوچـک و بـزرگ رد میشـد و هـر سـال چنـد نفـر از مـردم آبادیهـا رو میکشـت. وقتـی داشـتم پـایین مـیرفتم احسـاس کـردم قطعـاً مـن هـم قربـانی بعـدی هسـتم. لحظـات آخـر نـه چیـزی میشنیدم و نه میدیـدم. فقـط حـس لامسـه مـن کـار میکـرد. فقط لامسـه. خیلـی جالبـه کـه دنیـا رو فقـط بتـوانی بـا لامسـه

درک کنی. نه بویی، نه رنگی نه صدایی. فقط حس لامسه بود که میون هوشیاری و بیهوشی همچنان به من می‌گفت که تو نمردی، تو هنوز زنده‌ای. تو اون لحظات به پشت بودم و صورتم رو به سطح آب بود. داشتم آروم آروم پایین می رفتم. حرکت موج دار دستا و پاهامو که داشت بالا و پایین می‌شد حس می‌کردم. وقتی بهوش اومدم فهمیدم که خدا شانس مجددی برای زندگی کردن به من داده. بچه‌ها به من گفتن که چند دقیقه زیر آب بودم. اونا هراسون کیوان رو صدا زده بودن تا منو نجات بده. می‌گفتن کیوان شش هفت بار اومد زیر آب و بالا اومد تا آخرش تونست منو پیدا کنه. از اون روز به بعد رابطه من و کیوان خیلی خیلی از گذشته نزدیک تر شد. من جونم رو به اون مدیون بودم و کیوان خوشحال بود که تونسته منو از مرگ نجات بده. البته باید اعتراف کنم که این موضوع کمی هم منو ناراحت می‌کرد. همیشه احساس می‌کردم به کیوان مدیونم و این قضیه عذابم می‌داد. خیلی دوست داشتم براش کاری کنم که از زیر بار این دین کیوان بیرون بیام ولی نمی‌دونستم باید چیکار کنم. آخه کیوان به من چه نیازی داشت؟ اونقدر زرنگ و باهوش بود، اونقدر بدن

ورزیده‌ای داشت که احتمالا بعد از اون حادثه هم، مدام کیوان باید به من کمک می‌کرد نه من به کیوان. بعضی وقت‌ها تو رویاهای خودم کیوان رو تو وضعیت خیلی بد و ضعیفی تصور می‌کردم و بعد می‌رفتم و با شجاعت کمکش می‌کردم اما تمام این چیزهایی که به ذهنم می‌رسیدند فقط خواب و خیال بود تا بتونم کمی خودمو راضی کنم. فکر کنم این غرور رو از پدرم به ارث بردم. پدرم هیچ وقت دوست نداشت مدیون کسی باشه. برعکس همیشه سعی می‌کرد دیگران رو مدیون خودش کنه. البته این کاراش فقط به خاطر غرورش نبود، اون آدم خیلی مهربونی هم بود. شاید هم به خاطر مهربونی اون کارا رو می‌کرد.

## ۶

چند روزی می‌شد که فریبا را ندیده بود. دختر همراه خانواده‌اش برای خرید و دید و بازدید به شیراز رفته بود. اسماعیل هر روز منتظر می‌ماند تا صدای آنها را از خانه مجاور بشنود. اسماعیل گاهی به حیاط خانه می‌آمد و دقیقه‌های متمادی گوش می‌ایستاد تا شاید صدای خنده‌های فریبا را بشنود اما چیزی به جز سکوت

نصیبش نمی‌شد. فریبا دوست نداشت با پدر و مادرش به این سفر برود. اسماعیل می‌توانست به‌خوبی این حالت او را درک کند. می‌دانست که فریبا نگران اوست. به یاد چند روز پیش افتاد که فریبا خبر غرق شدن او را شنیده بود. آن روز فریبا سراسیمه سراغش آمد و او را صحیح و سالم در حیاط خانه دید. اشک در چشمان دخترک حلقه زده بود. وقتی به اسماعیل رسید او را بغل کرد و حسابی اشک ریخت. مادرش می‌گفت وقتی خبر غرق شدن اسماعیل را به خانه آنها آوردند دخترش جیغ کشید و از خانه بیرون دوید. وقتی فریبا گریه کنان او را بغل کرده بود گفت:

- ترسیدم اسماعیل. چرا رفتی تو آب؟ دیگه نرو. باشه؟ دیگه نرو.

اسماعیل که باورش نمی‌شد زنده مانده باشد گفت:

- باشه. باشه.

فریبا تا شب خانه‌یشان ماند. با آنکه اسماعیل در روز حادثه و پس از نجات یافتن، به بچه‌ها قدغن کرده بود که در مورد آن حادثه با کسی صحبت نکنند اما خبر غرق شدنش مثل باد پیچید و همه برای سر زدن به اسماعیل به خانه‌یشان آمدند. پدر اسماعیل به

شکرانه‌ی زنده ماندن پسرش دو گوسفند قربانی کرد و شام مفصلی به مردم آبادی داد. هنگام شام، اسماعیل به حیاط رفته بود و کنار هیزم‌های گُر گرفته ایستاد. غذا را روی همان آتش پخته بودند. فریبا پیشش رفت و گفت:

- اگه یه بار دیگه از این کارا کنی می‌کشمت.
- من که شنا بلدم. نمی‌دونم یه مرتبه چی شد.
- خدا بهت رحم کرد. اگه می‌مردی چی؟

اسماعیل به دست‌های سفید و ظریف دختر که داشت اشک را از گونه‌هایش پاک می‌کرد نگاه کرد و با خودش گفت چقدر فریبا زیباست. مادر فریبا در آستانه در ظاهر شد و گفت:

- بچه‌ها بیاید شام بخورید.

اسماعیل گفت:

- من شام نمی‌خورم خاله.

همیشه مادر فریبا را خاله صدا می‌کرد. رابطه مادرش و مادر فریبا چنان صمیمانه بود که هر روز، چند ساعت از وقتشان را با هم می‌گذراندند. معمولا به یکدیگر در انجام کارهایشان کمک می‌کردند. مادر فریبا خیلی به مادر اسماعیل احترام می‌گذاشت و

مادر اسماعیل همیشه مدهوش زیبایی مادر فریبا بود. همیشه می‌گفت هرگز زنی به این زیبایی در عمرش ندیده است. می‌گفت مادر فریبا زنی زیبا و بی‌افاده است. فریبا به هیزم نیم‌سوخته‌ای لگد زد و گفت:

- تو بهم قول دادی که منو ببری کوه، اونوقت با بچه‌ها رفتی. بهم قول داده بودی. زدی زیر قولت.
- من... من... داشتم...
- بهم قول داده بودی اسماعیل.

و دوباره اشک ریخت. اسماعیل گفت:

- دیگه گریه نکن. به خدا می‌برمت.
- کی؟
- همین فردا.
- قول میدی؟
- آره.

چهره گریان فریبا در چشم به هم زدنی به چهره‌ای بشاش و خندان تبدیل شد. رو در روی اسماعیل ایستاد و در حالی که به چشم‌های او زل زده بود، دست در موهایش برد و آنها را جلوی

صورتش پریشان کرد. اسماعیل دلش می‌خواست او را ببوسد. انگار طنابی نامرئی او را به سمت دخترک می‌کشید تا لپ‌های برجسته و مرمری او را ببوسد اما در برابر آن فشار مقاومت می‌کرد و نمی‌خواست به راحتی تسلیم شود. از طرفی احساس می‌کرد فریبا تمام خواسته‌های او را از چشم‌هایش می‌خواند. دیگر طاقت نداشت به چشم‌های فریبا که داشتند جادویش می‌کردند نگاه کند. سرش را پایین انداخت تا بتواند از آن شرایط سخت بیرون بیاید. بعد به آرامی گفت:

- می‌دونی وقتی داشتم می‌مردم یادت افتادم.

فریبا که دوباره اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود اطراف را پایید و وقتی مطمئن شد کسی در حیاط نیست گونه‌ی اسماعیل را بوسید. بدن اسماعیل شروع به لرزیدن کرد و صورتش از خجالت سرخ شد. دست چپش بیشتر از همه بدنش می‌لرزید. دستش را مشت کرد و آنقدر فشارش داد که دردناک شد. فریبا گفت:

- فردا میریم دیگه؟
- آره.
- آخ جون به مامانم می‌گم.

فـردای آن روز بـه سـمت کوه‌هـای جنـوبی حرکـت کردنـد. سـوار بـر اسـب بودنـد و آرام آرام از مـرز میـان شـالیزارها می‌گذشـتند. فریبـا پشت اسماعیل سـوار شـده و دسـتانش را دور کمـر او حلقـه کـرده بـود. بـوی شـالیزار فضـا را پـر می‌کـرد و صـدای پرنـده‌های گونـاگون از هـر سـویی بـه گـوش می‌رسـید. قورباغـه‌های زیـادی جلـوی پـای اسـب خودشـان را بـه جـوی آب می‌انداختنـد. گـاه بـه گـاه چشمشـان بـه لاکپشـت‌هایی می‌افتـاد کـه زیـر آفتـاب لـم داده بودنـد. بـه کپـه گِـل خشک شده‌ای کـه چنـد کـلاغ روی آن نشسـته بودنـد نزدیـک شـدند و کلاغ‌ها به هوا برخاستند. فریبا گفت:

- منو دوست داری اسماعیل؟

بعد که دید اسماعیل ساکت مانده است گفت:

- اگه نداری بگو.

اسماعیل با صدای لرزانی گفت:

- دوسِت دارم.

بعد از گفتن این حـرف، فشـار دسـت‌های فریبـا را احسـاس کـرد کـه بـا تمـام قـدرت او را بغـل می‌کردنـد. فریبـا سـرش را بـه پشـت اسـماعیل چسباند و گفت:

- امروز چقد خوبه. چقد قشنگه.

به رودخانه رسیدند و از قسمت کم عمق آن گذشتند. وقتی به آن سوی رودخانه رسیدند اسماعیل اسب را به درختی بست و قدم زنان به سمت صخره‌ها رفتند. فریبا دست او را گرفت و با کمکش از میان صخره‌ها بالا رفت. مقداری که بالا رفتند روی تخته سنگ بزرگی نشستند و محو تماشای شالیزارها و آبادی شدند. پیاده رَوی در آن شیب تند، خسته‌شان کرده بود. چشم فریبا از آن بالا به رودخانه افتاد که مثل ماری سبز، پیچ و تاب می‌خورد و تا دوردست‌ها امتداد می‌یافت. ناگهان اسماعیل را نگاه کرد و گفت:

- اگر بلایی سرت میومد چه کار می‌کردم؟
- فکر نمی‌کردم زنده بمونم. اگه می‌دونستم که...

فریبا میان حرف اسماعیل دوید و گفت:

- نگو. این حرفو نزن.

و بعد به سمت او خم شد و گونه اسماعیل را بوسید. لب‌های فریبا سرد بود. بعد از لحظاتی گفت:

- مامان بابا می‌خوان برن شیراز.
- کِی؟

- چند روز دیگه. ولی من دوست ندارم برم. دوست ندارم.
- تو که همیشه می‌رفتی شیراز، ذوق می‌کردی.
- الان ذوق نمی‌کنم.
- چرا؟
- چون نمی‌خوام برم. نمی‌خوام برم، فهمیدی؟

چهره فریبا حالتی عصبانی و خصومت آمیز گرفت. اما بعد از گذشت لحظاتی خندید و با مشت به سر اسماعیل کوبید و گفت:

- چقدر خری. می‌خوام پیش تو بمونم نمی‌خوام برم شیراز. فهمیدی آقا؟

## ۷

چند روزی می‌شد که اسماعیل منتظر برگشت فریبا از شیراز بود. هوس کرد که از تپه‌ی سنگی شمال آبادی بالا برود و با خودش خلوت کند. در میانه‌ی مسیر، چوبی یافت و از آن به عنوان چوب دستی استفاده کرد تا از شیب تند تپه بالا برود. وقتی به بالای تپه رسید، رفت و روی همان سنگی نشست که چند روز پیش با فریبا

روی آن نشسته بود. از آن بالا بـه بـه آدم‌هـایی نگـاه کـرد کـه در گوشـه و کنـار شـالیزارها مشـغول انجـام دادن کارهـای کشـاورزی بودنـد. بـه کوه‌های جنوبی نگاه کرد و دنبـال جـایی گشـت کـه چنـد روز پـیش بـا فریبا به آنجا رفتـه بـود. در ایـن احـوال بـود کـه صـدای فریـاد کسـی را شنید که او را صدا میـزد. بـه جاهـایی کـه حـس می‌کـرد شـاید صـدا از آنجـا بـه گوشـش رسـیده باشـد نگـاه کـرد امـا کسـی را ندیـد. دوبـاره صـدای فریادهـا را شـنید و ایـن بـار توانسـت محـل صـدا را تشـخیص دهد. کیوان بـود کـه در گوشـه‌ای از آبـادی روی یکـی از پشـت بام‌هـا او را صدا می‌زد. اسـماعیل از جـایش بلنـد شـد و بـرایش دسـت تکـان داد. کیـوان هـم بـرایش دسـت تکـان داد و از پشـت بـام پـایین آمـد. بعـد از دقایقی دوبـاره کیـوان را دیـد کـه داشـت از آبـادی خـارج می‌شـد و بـه سمت او می‌آمد. وقتی کیـوان بـه نزدیکـی تپـه رسـید، لحظـه‌ای ایسـتاد و به پشت سرش نگـاه کـرد. بـرای لحظـاتی خانـه‌های آبـادی را دیـد زد و بعـد بـه سـمت بـالای تپـه حرکـت کـرد. اسـماعیل همچنـان ایسـتاده بـود و او را نگـاه می‌کـرد. چوبدسـتی‌اش را چنـد بـار در هـوا چرخانـد و آن را بـا تمـام قـدرت بـه سـمت کیـوان پرتـاب کـرد. چوبدسـتی در فاصله ده متـری از او بـه زمـین افتـاد. کیـوان چـوب دسـتی را برداشـت و به اسماعیل نگاه کرد. بعـد بـرای اینکـه نشـان دهـد بـه چـوب دسـتی احتیـاج نـدارد آن را برداشـت و بـدون اینکـه هـیچ اسـتفاده‌ای از آن

بکند به سمت بالای تپه دوید. اسماعیل محو تماشای او بود که با بدنی ورزیده مثل بز کوهی از میان سنگ‌ها و درختچه‌ها می‌جهید و بالا می‌آمد. کیوان انگار نمی‌دوید؛ مثل پرنده‌ای که نزدیک زمین پرواز کند چنان فرز و چابک بالا می‌آمد که انگار بدنش هیچ وزنی نداشت. وقتی پیش اسماعیل آمد، چوب دستی را پیش او انداخت و گفت:

- این پیرمردبازی‌ها چیه در میاری؟

اسماعیل گفت:

- همه که مثل تو بز کوهی نیستن.

کیوان خندید و دستی میان موهایش کشید. هر دو نشستند و در حالی که به آبادی و شالیزارها نگاه می‌کردند چند دقیقه‌ای را در سکوت گذراندند. بالاخره کیوان گفت:

- چیه؟ پکری.
- خوبم.
- اصلا هم خوب نیستی نمی‌خواد بهم دروغ بگی.

کیوان اسماعیل را قلقلک داد و گفت:

- میای این بالا و مثل پیرمردا می‌شینی که چی بشه؟
- این بالا که میام یه طوری می‌شم.
- چطوری میشی؟
- نمی‌دونم یه طوری می‌شم. به خودم، به تو، به بابام، به مامانم، به علی، به همه فکر می‌کنم. بعد فکر می‌کنم که همه ما می‌میریم و دوباره یه عده دیگه به دنیا میان. چرا آخرش همه باید بمیرن؟ اون روز تو آب داشتم می‌مردم. همیشه می‌دونستم که همه آخرش می‌میرن ولی اون روز واقعاً فهمیدم که منم دارم می‌میرم.
- ترسیده بودی؟
- آره.

کیوان دوباره طبق عادت همیشگی‌اش دستی در موهای پرپشتش کشید و گفت:

- من از هیچی نمی‌ترسم.
- می‌دونم.

کیوان به فکر فرو رفت و بعد از لحظاتی گفت:

- امـا اون روز کـه اومـدم زیـر آب پیـدات کـنم ترسـیدم. مثـل سگ ترسیده بودم. پیـدات نمی‌کـردم. چنـد بـار اومـدم پـایین و کـف رودخانـه رو گشـتم و خبـری ازت نبـود. داشـتم از تـرس می‌مردم. دیگـه نمی‌دونسـتم چطـور بایـد پیـدات کـنم. آخـرین بـار پـام خـورد بـه تنـت و پیـدات کـردم. اون پـایین بیهـوش افتاده بودی.
- آره. داشتم می‌مردم.
- اگـر پیـدات نمی‌کـردم بـالا نمی‌اومـدم. یـا بایـد هـر دو زنـده میومدیم بیرون یا بایـد مـنم می‌مـردم. اسـماعیل روزی کـه بابـا بـزرگ مُـرد یادتـه؟ وقتـی مُـرد بـالای سـرش بـودم. داشـت بـا چشـای از کاسـه بیـرون زده همـه رو نگـا می‌کـرد. پـدرم دستشـو گرفتـه بـود. وقتـی داشـت می‌مـرد دهـنش بـاز شـد و کـج مونـد. یـه روسـری آوردن و اینطـوری  دور دهـن و سـرش بسـتن تـا دهـنش بسـته بشـه. داشـتن اذیـتش می‌کـردن. اون که داشت میمرد چه فرقی می‌کـرد دهـنش بـاز بمونـه یـا بسـته باشه. وقتی مُرد، زَنا جیغ زدن. یادته؟
- آره. بدترین چیز همینه، وقتی دارن جیغ می‌زنن.
- همـون موقـع پـیش بابـابزرگ بـودم. بـا جیـغ زَنـا دوبـاره زنـده شـد. انگـار جیـغ زدن زَنـا نذاشـت آخـرین ذره‌ی جـونش از

بدنش بره بیرون. به خودش اومد و دوباره نفس کشید. دوباره چشماش شروع کرد به دودو زدن. بابام بلند شد و اونقدر بد خلق شد که نگو. همه رو بیرون کرد. نذاشت کسی تو اتاق بمونه. با من کاری نداشت. من و بابام بالای سر بابابزرگ بودیم. اشک از چشم بابابزرگ ریخت رو بالش. گریه‌م گرفته بود اما از بابام می‌ترسیدم که سر و صدا بکنم. وقتی دوباره چشماش کج شد و نفسش بند اومد بابام به من اشاره کرد که سر و صدا نکنم. گذاشت پیرمرد راحت بمیره. بعد رفت به همه خبر داد که مُرده. آخرش ما چطور می‌میریم؟ نمی‌خوام اینطوری بمیرم.

- چطوری دوست داری بمیری؟
- نمی‌دونم. دوس دارم راحت‌تر بمیرم. مادرم میگه مرحوم عمو خیلی راحت مرد.

بعد از لحظه سکوت ناگهان از اسماعیل پرسید:

- هنوز فریبا اینا از شیراز برنگشتن؟
- نه.

کیوان بلند شد و چوبدستی را برداشت درختچه‌ی بادامی را که در پایین دست آنها و در فاصله پنجاه متری قرار داشت هدف گرفت.

چند بار چوب را عقب و جلـو کـرد و بعـد آن را بـه سـمت درخـت پـرت کرد. چوب در هـوا چرخیـد و رفـت و رفـت تـا اینکـه وارد شـاخ و بـرگ چتر مانند درخـت شـد و همانجـا مانـد. کیـوان کنـار اسـماعیل نشسـت و گفت:

- می‌خوام یه چیزی بهت بگم. نمی‌دونم بگم یا نگم.
- بگو.
- باید بین خودمون بمونه.
- مگه تا حالا حرفاتو به کسی زدم؟
- نه ولی این یکی خیلـی فـرق داره. چنـد روزه کـه... اصـلا ولـش کن.

سکوتی میان آنها برقـرار شـد و سـه دقیقـه طـول کشـید. اسـماعیل او را خوب می‌شـناخت. یقـین داشـت کـه حـرف دلـش را در نهایـت بـا او در میـان خواهـد گذاشـت. بنـابراین هـیچ اصـراری بـه کیـوان نکـرد کـه چیـزی بگویـد. فقـط سـاکت مانـد تـا او حـرف دلـش را بزنـد و بـالاخره کیوان گفت:

- فریبا رو دوست دارم.

و بـا گفـتن ایـن حـرف سـرخ شـد و سـرش را پـایین انـداخت. بعـد از لحظاتی گفت:

- بـه غیـر از اون بـا هیشـکی عروسـی نمـی‌کنم. بـه خـدا قسـم می‌خورم که اینکارو می‌کنم.

با گوشه‌ی چشم، اسماعیل را نگـاه کـرد تـا واکـنش او را ببینـد. بـا آنکـه اسـماعیل حسـابی جـا خـورده بـود بـر خـودش مسـلط شـد و در حـالی که سـعی می‌کـرد آرام و عـادی باشـد بـه شـالیزارها خیـره شـد. کیـوان گفت:

- ها، چی میگی؟ خوبه؟
- نمی‌دونم.
- هر شب موقـع خـواب اونقـدر بـه فریبـا فکـر مـی‌کنم تـا خـوابم ببـره. همیشـه خوابشـو مـی‌بینم. بایـد اینـو بـه یکـی مـی‌گفتم. کی بهتر از تو. تو بهتـرین دوسـت منـی. خواسـتم اولـین کسـی باشی که بهش میگم.

چنـد لحظـه منتظـر مانـد تـا اسـماعیل چیـزی بگویـد امـا اسـماعیل همچنان ساکت بود. مجبور شد باز هم خودش چیزی بگوید:

- نمی‌دونی به چه چیزهایی فکر می‌کنم اسماعیل. حتی اسم بچه‌هامو پیدا کردم. اگه تو راضی باشی می‌خوام اسم پسر اولم رو بذارم اسماعیل. اینقدر تو رو دوست دارم که می‌خوام اسم پسر بزرگم اسماعیل باشه. اگه این کارو کنم تو ناراحت نمی‌شی؟ ها چی میگی؟

اسماعیل آهی کشید و احساس کرد که نه توان حرکت دارد و نه حرف زدن. انگار در چنگ هیولایی به دام افتاده بود. مثل مجسمه خشکش زد و به دوردستها خیره ماند. صحنه‌ی پیش رویش آنقدر غم‌بار شد که دوست داشت از آن چشم بردارد اما نمی‌توانست کوچکترین حرکتی کند. داشت بخشی از کوهستان را نگاه می‌کرد که چند روز پیش با فریبا آنجا رفته بود. احساس کرد چیزی به گریه کردنش نمانده است. کیوان داشت حرف‌هایی می‌زد اما اسماعیل چنان در خودش فرو رفته بود که چیز زیادی از حرف‌های او نمی‌فهمید. کیوان ساکت شد و به صورت اسماعیل خیره ماند. اسماعیل که کمی به خودش آمده بود و می‌دید کیوان دارد او را نگاه می‌کند گفت:

- رودخونه از اینجا اصلا پیدا نیست.

کیوان به پیشانی خودش زد و گفت:

- ول کن این رودخونه رو.
- ها، باشه.
- فکر کنم فریبا هم منو دوست داره اینو می‌فهمم. به نظرت چه کنم؟ بهش بگم که می‌خوامش؟
- نمی‌دونم.
- تو هم که همش میگی نمی‌دونم.

کیوان چند تا سنگ برداشت و به سمت پایین تپه پرت کرد. اسماعیل می‌فهمید که کیوان بی‌تاب است و می‌خواهد حرف‌های زیادی بزنند. بالاخره کیوان دوباره حرف زدن را از سر گرفت.

- همین روزا بهش می‌گم. چند بار خواستم بهش بگم اما هر دفعه روم نشد. می‌دونم راضی می‌شه. می‌دونم که از من خوشش میاد. راستی اسماعیل یه فکری. گوشت با منه؟ بهتره تو بهش بگی. میگی؟
- چی رو؟
- این که من می‌خوامش. همسایتونه. راحت می‌تونی بهش بگی.
- بهتره خودت بگی.

می‌دانست که نباید این حرف را می‌زد اما چاره‌ی دیگری نداشت. واقعاً در مخمصه افتاده بود و نمی‌دانست به کیوان چه بگوید. آن هم بعد از اینکه او را از رودخانه نجات داده بود. فهمید که با این حرفش کیوان را ناراحت کرده است. سعی کرد دل او را به دست بیاورد:

- می‌گم اگه خودت بهش بگی بهتره. شاید حرف منو قبول نکنه.
- تو بهش بگو، قبول می‌کنه. اگه قبول نکرد خودم بهش میگم. میگی اسماعیل؟
- باشه.

روزی که فریبا و خانواده‌اش از شیراز آمدند قلب اسماعیل داشت از جایش کنده می‌شد. از یک سو منتظر برگشت فریبا بود و دلش حسابی برای او تنگ شده بود و از طرفی نمی‌دانست چگونه درخواست کیوان را به او بگوید. فریبا به حیاط آنها دوید و اسماعیل را صدا کرد. اسماعیل از خانه بیرون رفت. فریبا که حسابی شاد و سرحال بود به سمتش دوید و گفت:

- سلام، ببین برات چی گرفتم.

و پیـراهن سـفیدی را کـه از شـیراز بـرای اسـماعیل خریـد بـود نشـانش داد. بـه دنبـال او مـادر فریبـا وارد حیـاط شـد. پارچـه‌ای در دسـت داشـت کـه آن را بـرای مـادر اسـماعیل خریـده بـود. فریبـا کـه از خوشحالی روی پاهایش بند نمی‌شد گفت:

- بپوش. بپوش دیگه.

و به اسماعیل کمـک کـرد تـا زودتـر پیـراهنش را بکنـد و پیـراهن نـو را بـه تـن کنـد. وقتـی اسـماعیل پیـراهن نـو را پوشـید فریبـا بـا لبخنـد نگاهش کرد و گفت:

- وای چقد خوشگل شدی.
- دستت درد نکنه.

فریبا دست او را گرفت و گفت:

- بیا بریم خونه ما بیا ببین چه چیزایی خریدیم.

وقتی اسـماعیل خواسـت پیـراهن را دربیـاورد و آن را عـوض کنـد فریبـا گفت:

- بذار همین تنت باشه.

فریبا بعد از لحظه‌ای فکر کردن تصمیمش را عوض کرد و گفت:

- اصلاً بیا بریم شالیزار.

هر دو از خانه بیرون آمدند و به سمت شالیزارها حرکت کردند. فریبا طوری رفتار می‌کرد که انگار سال‌ها از آبادی دور بوده است. دست‌هایش را به شالی‌های سبز و خرم می‌کشید و مدام می‌گفت چقدر دلش برای آبادی تنگ شده بود. از کنار یکی از زمین‌های پدر اسماعیل گذشتند و در زیر سایه‌ی درختی که علف‌های بلندی در پای آن رشد کرده بود نشستند. فریبا اسماعیل را نگاه کرد و گفت:

- از پیراهن خوشت میاد؟
- آره. دستت درد نکنه.

اسماعیل ساقه علف بلندی را کند و شروع کرد به ور رفتن و بازی کردن با آن. داشت به کیوان فکر می‌کرد. مطمئن بود که باید حرف او را به فریبا برساند اما نمی‌دانست که چگونه و از کجا شروع کند. کَرته‌ی بزرگ پر از آبی جلوی آنها بود که کُپه‌ی گِل خشکی از وسط آن مثل یک جزیره کوچک بیرون زده بود. لاکپشت نسبتاً بزرگی داشت خودش را از آب بیرون می‌کشید و از آن کُپه‌ی گِل

بالا می‌رفت تا زیر آفتاب لم بدهد. اسماعیل دستی میان موهایش کشید و نگاهی به آبادی انداخت. حتماً کیوان از آمدن فریبا باخبر شده بود. با خودش فکر می‌کرد کیوان که آن چند روز با آن همه بی‌تابی منتظر برگشتن فریبا بود، حتماً در اولین دیدارشان از او خواهد پرسید که حرفش را به گوش فریبا رسانده است یا نه. سنگی میان آب انداخت و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

- کیوان از تو خوشش میاد فریبا.

فریبا خندید و مشتی به شکم اسماعیل زد. اسماعیل سرخ شد و نفسش به شماره افتاد. فریبا گفت:

- خودم می‌دونستم.

چشم‌های اسماعیل از تعجب گرد شد. به چشم‌های فریبا زل زد و نمی‌دانست چه بگوید. فریبا گفت:

- تو از کجا می‌دونی؟
- خودش بهم گفت. گفت که بهت بگم.

قهقهه خنده فریبا بلند شد. در حالی که به شانه‌های اسماعیل چنگ انداخته بود، با هر خنده و تکانی که می‌خورد اسماعیل را می‌لرزاند. ولی اسماعیل فکر نمی‌کرد که موضوع به همین راحتی و

خنده‌داری باشد. کیوان آدمی نبود که به راحتی از خواسته‌هایش دست بکشد. کیوان دست به هر کاری که میزد به کمتر از پیروزی مطلق راضی نمی‌شد. نمی‌دانست این موضوع چرا اینقدر باعث خنده فریبا شده است. از طرفی خیالش راحت شد که توانسته است خواسته‌ی کیوان را انجام دهد. بالاخره فریبا از خندیدن دست برداشت و در حالیکه آن خنده‌ها اشکش را جاری کرده بود گفت:

- خودش بهت گفت؟
- آره.
- دیگه چی گفت؟
- گفت می‌خواد تو رو بگیره.

فریبا اخم کرد و گفت:

- منو بگیره؟
- آره.
- بهت گفت که بیای به من بگی؟
- آره.
- تو هم داری به من میگی؟

اسماعیل سرش را پایین انداخت. نمی‌دانست چه جوابی بدهد. فریبا به یکباره زد زیر گریه و کمی از اسماعیل فاصله گرفت. اسماعیل خودش را به سمت دختر کشید و دستش را روی شانه او گذاشت. فریبا خودش را پس کشید و گفت:

- به من دست نزن.

و گریه‌اش بلندتر از قبل شد. اسماعیل گفت:

- کیوان بهترین دوست منه. ازم قول گرفت که بهت بگم. دیگه گریه نکن.

دوباره دستش را روی شانه فریبا گذاشت. فریبا دست او را پس زد. بعد به سمت اسماعیل هجوم برد و صورتش را چنگ انداخت. اسماعیل او را پس زد و گفت:

- مگه دیوونه شدی؟

فریبا با چشمانی خیس از اشک او را نگاه کرد و ساکت ماند. اسماعیل در چند ناحیه از صورتش احساس سوزش می‌کرد. گوش چپ و دماغش می‌سوخت. گوشش را لمس کرد و به دستش نگاه کرد. دستش کمی خون‌آلود شده بود. وقتی فریبا خون را روی دست اسماعیل دید و به دماغ خراش برداشته او نگاه کرد ترسید و

خودش را در بغل اسماعیل انداخت و دوباره گریه کرد. هی می‌گفت زخمت کردم و هی گریه می‌کرد. بالاخره در همان حال که صورتش را در آغوش اسماعیل فرو برده بود گفت:

- کیوان خیلی خوبه. اگه کیوان نبود تو مرده بودی.

بعد سرش را بلند کرد و دوباره به خراش روی دماغ اسماعیل نگاه کرد و گفت:

- عزیزم.

گونه اسماعیل را بوسید و گفت:

- ببخش. باشه؟ باشه؟ ناخنم بلند بود نفهمیدم اینطوری میشه.

اسماعیل به ناخن‌های لاک زده فریبا نگاه کرد. برای اولین بار می‌دید که کسی درآبادی به ناخن‌هایش لاک زده باشد. قبلا فقط چند باری در شیراز ناخن لاک زده دیده بود. وقتی فریبا متوجه نگاه‌های اسماعیل شد کفش‌هایش را از پا بیرون آورد و ناخن‌های پایش را نشان داد و گفت:

- به پاهام هم لاک زدم. مادرم برام خرید. قشنگه؟

اسماعیل به نشانه تایید سری تکان داد. فریبا احساس می‌کرد اسماعیل هنوز از دست او دلخور است. با قیافه‌ی اندوهگین به اسماعیل نگاه کرد و گفت:

- اذیتت کردم.

لب‌های اسماعیل را بوسید و خندید. بعد لبش را روی لب اسماعیل گذاشت و بوسه‌ای طولانی از آن گرفت. اسماعیل که تا آن روز تجربه چنین چیزی را نداشت نزدیک بود از خوشحالی و ترس قالب تهی کند. لب‌های فریبا داغ و مرطوب بود و بوی خوبی می‌داد. وقتی لب‌های اسماعیل میان لب‌های او بود احساس می‌کرد همه وجود فریبا و خودش فقط در لب‌هایشان خلاصه شده است و لب‌های بزرگ و داغ دخترک تمام وجود او را در بر گرفته است. ناخودآگاه چشم‌هایش را بست و اجازه داد تمام وجودش میان آن لب‌های شیرین و خوشبو به آرامش برسد. دوست داشت زمان متوقف شود و تا ابد میان افسون آن لب‌ها زندگی کند. نفسش به شماره افتاده بود و سوراخ‌های بینی‌اش کفاف ورود و خروج آن همه هوا را نمی‌داد اما حاضر نبود لبش را از لب فریبا جدا کند. داشت چیزی را تجربه می‌کرد که تا قبل از آن هیچ تصوری از آن

نداشت. آن بوسه برایش تجربه‌ای جادویی و فرازمینی به نظر می‌رسید. فریبا لب‌هایش را جدا کرد و گفت:

- دیگر از کیوان حرف نزن.

اسماعیل به لب‌های فریبا نگاه کرد که بعد از آن بوسه طولانی قرمز تر از قبل شده بود. فریبا گفت:

- کیوان خوبه اما من نمی‌خوامش. سیاهه، سبزه است. تو سفیدی من تو رو دوست دارم. تو قشنگ تر از همه‌ی پسرایی.

اسماعیل مات و مبهوت بود و او را نگاه می‌کرد. نمی‌توانست چیزی بگوید. خواست دوباره لب‌های فریبا را ببوسد اما همین که به او نزدیک شد فریبا گفت:

- دیگه بسه. بریم خونه.

## ۸

اسماعیل می‌ترسید با کیوان روبرو شود اما راهی برای فرار از دست او نداشت. آنها در یک آبادی زندگی می‌کردند و دوست‌های

صمیمی بودند. نمی‌دانست باید به او چه بگوید. حتما کیوان در اولین دیدارشان از فریبا می‌پرسید و پیگیر می‌شد که اسماعیل پیامش را به او داده است یا نه. اسماعیل مدام به بوسه‌ای که زیر آن درخت و در آن هوای معطر اتفاق افتاده بود فکر می‌کرد و خاطره آن لب‌های شیرین، روحش را به لرزه می‌انداخت.

بالاخره کیوان سراغش آمد و به او گفت که با اسب بزنند به دل شالیزار و کوه‌ها. هر دو سوار بر اسب‌هایشان به سمت جنوب حرکت کردند. کیوان شاد و سرحال بود و می‌گفت با خودش گوشت گوسفند آورده است که کباب کنند. پدرش را راضی کرده بود تا تفنگش را به او بدهد و آن را با خودش آورده بود. یک تفنگ شکاری دولول بود که کیوان آن را به پشتش آویزان کرده بود. قطار فشنگی که شش تا فشنگ درونش بود روی کمرش خودنمایی می‌کرد. اسماعیل داشت حرف‌هایی را با خودش مرور می‌کرد که قرار بود به کیوان بگوید. بارها آنها را با خود مرور کرده و به نتیجه دلخواه نرسیده بود. وقتی داشتند از جای کم عمق رودخانه به آن سو می‌رفتند کیوان فریاد زد:

- ای خدا دیگه کِی باید به ما بگن بابا؟

رفتند و روی همان صخره نشستند که چند روز پیش با بچه‌ها رویش بساط داشتند. کیوان بلافاصله دنبال هیزم رفت و با تلی از چوب برگشت. اسماعیل در تمام آن مدت روی لبه‌ی صخره ایستاده بود و آب راکد و عمیق آن ناحیه از رودخانه را نگاه می‌کرد. وقتی کیوان به او نزدیک شد با خنده گفت:

- گمون کنم دیگه از آب می‌ترسی؟
- مادرم قسمم داده که دیگه توی آب نرم.
- رو قسمی که خوردی می‌مونی یا نه؟
- نمی‌دونم.

کیوان از میان توبره‌ای که با خودش آورده بود چیزهایی بیرون کشید و در حالی که داشت می‌گفت کبابی حسابی خواهند خورد، به دنبال چیزی در ته توبره می‌گشت. پیدایش کرد. مقداری تریاک از توبره بیرون آورد و به اسماعیل نشان داد. اسماعیل گفت:

- از کجا آوردی؟

کیوان چشمکی زد و گفت:

- نکنه فکر کردی اون روز همه رو کشیدیم؟
- تو که اون دفعه گفتی تموم شد.

- به اون داوود دَوَنگ گفتم تموم شد. نصفشو برداشته بودم برای روز مبادا. چه خیال کردی تا کیوان رو داری غمی نداشته باش.

کمی تریاک را زیر انگشتانش ورز داد و گفت:

- بابام بهم گفت کسی که با تفنگ میزنه به کوه با خودش گوشت برنمیداره. بهش گفتم دست خالی نمیام پیرمرد. گفت برو بچه هنوز دهنت بوی شیر میده. بعد خواست با من کشتی بگیره. تا اومد پامو بگیره پریدم پشتش. هی دست و پا زد و از چنگم بیرون اومد. خیلی زورش زیاده ناکس. دستاش مثل سنگ می‌مونه. مادرم خندید و به بابام گفت دیگه حریفش نمی‌شی.

اسماعیل منتظر بود تا کیوان از فریبا بپرسد اما انگار او نمی‌خواست درباره آن موضوع صحبت کند. آتش را برافروختند و شروع به کشیدن تریاک کردند. کیوان ساکت بود. به یکباره حالت صورتش عوض شد و با لبخندی به اسماعیل خیره ماند. اسماعیل تا آن لحظه ندیده بود که دوستش با آن همه مهربانی نگاهش کند. نگاه مهربان کیوان بیش از اینکه شادش کند باعث می‌شد دلگیر شود. کیوان گفت:

- چیه؟ به چی می‌خندی؟

اسماعیل که خودش هم نمی‌دانست دارد چشم در چشم کیوان می‌خندد خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- دارم می‌خندم؟
- کیوان بلند بلند خندید و گفت:
- نه! پس فکر می‌کنی داری گریه می‌کنی؟!

اسماعیل نگاهش را از کیوان گرفت و به شالیزارها و آبادی نگاه کرد. احساس می‌کرد دنیا آنقدر زیبا شده است که می‌تواند تا آخر عمرش آنجا بنشیند و دنیا را نگاه کند. کیوان گفت:

- چی شد؟ بهش گفتی؟

اسماعیل تکانی خورد و گفت:

- چی رو؟
- دَوَنگ بازی در نیار. فریبا رو میگم؟
- آره، گفتم.
- خب چی گفت؟
- هیچی.
- هیچی نگفت؟

- نه.
- یعنی هیچ حرفی نزد؟
- نه.
- تو چی بهش گفتی.
- گفتم که کیوان تو رو می‌خواد.
- یعنی یک کلمه هم حرف نزد؟
- چه می‌دونم.
- کشتی منو. خب چی گفت؟

اسماعیل کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره گفت:

- گفت خودش می دونه که دوسش داری.

کیوان که از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید گفت:

- بیا نزدیک.

اسماعیل نزدیک شد و کیوان، باقی مانده تریاکی را که به نوک سنجاق متصل بود دود کرد. تریاک که تمام شد کیوان با پشت روی زمین خوابید و بدون اینکه هیچ حرفی بزند برای چند دقیقه آسمان را نگاه کرد. اسماعیل گفت:

- اگه فریبا تورو نخواد چی؟ اگه یکی دیگه رو بخواد چی؟

- چرت نگو. یعنی چه که منو نخواد؟ اون منو می‌خواد.
- خوب اگه یه کسی براش بیاد چی؟ اگه شوهرش بدن.
- هر کی باشه میکشمش.

بعد به پهلوی راست چرخید و در حالی که اسماعیل را وارانداز می‌کرد گفت:

- اسماعیل!
- ها.
- من بهت نگفته بودم. فریبا رو همیشه دوست داشتم. از وقتی یادم میاد عاشق فریبا بودم. به مادرمم گفتم. وقتی بچه بودم گفتم فریبا رو می‌خوام. گفت بذار هر دو بزرگتر شین برات می‌گیرمش. فریبا منو دوست داره. مث روز برام روشنه که اون منو می‌خواد. می‌دونم هر کی بره سراغش تودهنی می‌خوره. اون منو می‌خواد. کی بهتر از من؟ خودم بهش می‌گم. همین امروز میرم و بهش می‌گم.

اسماعیل هول کرده بود و بدنش می‌لرزید. می‌دانست وقتی کیوان چیزی بخواهد هرگز کوتاه نخواهد آمد. او را می‌شناخت. وقت نشا که می‌شد اگر می‌گفت می‌خواهد فلان قسمت زمین را یک نفس و بدون هیچ استراحتی نشا کند اگر میمرد هم دست از کار

نمی‌کشید تا این حرف را به همه ثابت کند. وقت درو کردن آنقدر یک سر کار می‌کرد و پیش می‌رفت که مادرش همیشه با خودش اسپند سرِ زمین می‌برد تا مبادا کسی او را چشم بزند. اسماعیل می‌دانست که کیوان به این راحتی‌ها کوتاه نخواهد آمد. از واکنش فریبا می‌ترسید. از نقشی که خودش میان کیوان و فریبا داشت می‌ترسید. از طرفی وقتی می‌دید فریبا او را می‌خواهد و دست کیوان از او کوتاه است به خودش می‌بالید و احساس غرور دلپذیری وجودش را نوازش می‌داد. کیوان از جایش بلند شد و به شالیزارها که تا دوردست امتداد داشت نگاه کرد و گفت:

مادرم گفت امسال که برنجمون رو فروختیم باباتو راضی می‌کنم که برات یه تفنگ بخره. مادرمو از همه دنیا بیشتر دوس دارم. فقط اونه که اگه بگه فریبا رو ول کن ولش می‌کنم.

فردای آن روز فریبا سراغ اسماعیل آمد. در حیاط خانه آنها زیر درخت سیب نشستند. فریبا چندان سرحال نبود اما مثل همیشه لبخند از لبانش محو نمی‌شد. هر دو روی زیلو نشستند. مادر اسماعیل برایشان مقداری مغز شیرین شده‌ی بادام وحشی آورد. کاسه پر از بادام را جلوی آنها گذاشت و رفت که به آشپزی ناهارش برسد. فریبا گفت:

- اومد پیشم.

اسماعیل هول کرد و گفت:

- خب چی شد؟
- گفت منو می‌خواد. خیلی اذیت شدم اسماعیل. کاش نمی‌اومد.
- تو چی گفتی؟
- گفتم ما هنوز بچه‌ایم. گفت بزرگ شدیم. گفتم بابام منو شوهر نمیده.
- از من که چیزی نگفتی؟
- نه. خر که نیستم.
- خیلی کار خوبی کردی فریبا.
- نمی‌دونم باید چیکارکنم.
- نمی‌خواد کاری کنی.کیوان بهترین دوستمه. می‌ترسم بفهمه. اگه بفهمه میدونی چی میشه؟
- نمیزاریم بفهمه. فهمیدم که فهمید. بهش میگم اسماعیل رو دوست دارم.
- نه این کارو نکن.

## ۹

اسماعیل می‌دید که هرچه زمان می‌گذرد علاقه کیوان به فریبا بیشتر و بیشتر می‌شود. کیوان را می‌دید که در طول روز، بارها از کوچه آنها می‌گذرد تا شاید فریبا را ببیند. کیوان مدام درباره نقشه‌هایش با اسماعیل حرف می‌زد. می‌گفت می‌خواهد هر چه زودتر کار را تمام کند. اسماعیل به او می‌گفت که باید صبر داشته باشد اما کیوان این حرف‌ها حالیش نبود. کمتر از قبل غذا می‌خورد و کمتر از قبل می‌خندید. کم حرف شده بود و هر وقت دهان باز می‌کرد از فریبا می‌گفت. اسماعیل نمی‌دانست که باید چه کاری انجام بدهد. از یک سو فریبا روز به روز به او نزدیک‌تر می‌شد و از طرفی می‌دید که بهترین دوستش عاشق او شده است. دوستی که وقتی تصمیم به کاری می‌گرفت باید حتما آن را انجام می‌داد. اسماعیل بعضی وقت‌ها در خیالات خود به این فکر می‌افتاد که از

عشق فریبا بگذرد و او را به کیوان تقدیم کند. وقتی در این افکار فرو می‌رفت چنان غرق غرور می‌شد که پرده ای از اشک شوق چشم‌هایش را می‌پوشاند.

کیوان یک روز سراسیمه پیشش آمد و گفت می‌خواهد با او حرف بزند. قدم زنان از آبادی بیرون رفتند. اسماعیل از احوالات کیوان متوجه شد که موضوعی جدی پیش آمده است. کیوان عصبی بود و مدام به سنگ‌ها و بوته‌های سر راهش لگد میزد و گاهی زیر لب غرغر می‌کرد. بالاخره گفت:

- دوباره به فریبا گفتم که چقد دوسش دارم. بهم گفت منو دوست نداره. دروغ میگه مگه نه؟ دروغ نمیگه؟

- نمی‌دونم. خودتو اینقد اذیت نکن.

- نه اسماعیل. باید بفهمم. باید بهم بگه. باید بازم ازش بپرسم. حتما داره منو اذیت می‌کنه.

- هنوز که چیزی نشده.

- دیگه چی می‌خواد بشه. دیگه طاقت ندارم.

اسماعیل با شگفتی به کیوان نگاه کرد که داشت گریه کنان از او فاصله می‌گرفت و کنار جوی آبی می‌نشست تا دوستش گریه‌ی او را نبیند. اسماعیل باور نمی‌کرد که کیوان آنطور مثل دخترها گریه کند. رفت و پیشش نشست. کیوان بلافاصله سرش را درون جوی آب فرو برد و دوباره سر جایش نشست. بعد از دقیقه‌ای سکوت گفت:

- چند روزه دلم درد داره. نمی‌تونم غذا بخورم. مادرم نگرانه. هی ازم می‌پرسه چته؟ منم میگم هیچی. باید برم خونه. باید برم.
- باشه. آروم باش کیوان.

هر دو به آبادی برگشتند. روزهای بعد، حال کیوان بدتر شد. هر چیزی را که مادرش به زور به خوردش می‌داد بالا می‌آورد. اسماعیل به شدت نگران شده بود و روزی چند بار به کیوان سر

میزد. وقتی با او تنها می‌شد کیوان دوباره با آه و ناله از فریبا می‌گفت. اسماعیل متحیر بود که چرا کیوان از این رو به آن رو شده است. کیوان دیگر کیوان سابق نبود. اسماعیل می‌خواست برایش کاری کند اما نمی‌دانست چگونه باید حریف قلب خودش و فریبا بشود. حال کیوان چنان بد شد که دیگر نتوانست از خانه بیرون بیاید. اسماعیل بعد از کلی کلنجار رفتن با فریبا بالاخره توانست او را راضی کند که با هم سری به کیوان بزنند. احساس کرد فریبا دلش به حال کیوان می‌سوزد اما به هیچ وجه حاضر نیست ذره‌ای عشق او بدهد. وقتی هر دو بر بالین کیوان حاضر شدند، کیوان که در تب می‌سوخت از جایش بلند شد و به آنها خوشامد گفت. دقایقی که آنها پیش کیوان بودند لبخند از لب‌های کیوان بیرون نمی‌رفت. لب‌هایی که خشک و تَرک تَرک شده بود. یکی دو بار که فریبا او را صدا کرد چشم‌های بیمار کیوان درخششی از عشق و حیات نشان داد. وقتی فریبا گفت:

- کیوان غذا بخور تا جون بگیری.

کیوان با خوشحالی به او نگاه کرد و بعد مادرش را صدا کرد و گفت:

- مامان برام غذا بیار.

مادر کیوان که زنی بالا بلند و عضلانی بود با خوشحالی به درون اتاق دوید و در حالی که داشت کیوان را می‌بوسید و قربان صدقه‌اش می‌رفت گفت:

- الان برات میارم. قربونت برم. الان میارم.

همین دیدار کافی بود تا کیوان به سرعت رو به بهبودی بگذارد اما این بهبودی، اصل مشکل را حل نمی‌کرد. به محض اینکه کیوان دوباره سر پا شد با انگیزه بیشتری برای به دست آوردن فریبا اقدام کرد. این بار فکر می‌کرد فریبا در دلش نسبت به او احساس عشق می‌کند که هنگام بیماری از او عیادت کرده است. پیش اسماعیل

مدام از فریبا می‌گفت و از برنامه‌هایش برای دیدار با او حرف می‌زد. هر روز برنامه ریزی می‌کرد و فردا با پاهای لرزان پیش اسماعیل می‌آمد و می‌گفت جرات نکرده برنامه‌اش را عملی کند. ولی باز هم می‌گفت فردا حتماً به سراغ فریبا می‌رود و تمام حرف‌های دلش را با او می‌زند. اسماعیل تمام این خبرها را به فریبا می‌رساند و مدام از او قول می‌گرفت که اگر کیوان سراغش آمد با او بدرفتاری نکند. کیوان هر بار، از تصمیمش برای صحبت کردن با فریبا می‌گفت و هر بار وقت عمل می‌رسید، اراده‌اش سست میشد و ترس نه شنیدن باعث می‌شد که جرات نکند سراغ او برود. بالاخره یک روز شاد و خندان پیش اسماعیل آمد و گفت:

- اسماعیل اون منو می‌خواد. باش حرف زدم. به قرآن اون منو می‌خواد.

اسماعیل مات و مبهوت نگاهش کرد و گفت:

- چی بهت گفت؟

- روش نمی‌شه بهم بگه دوسم داره ولی منو می‌خواد. خیلی خوشحالم اسماعیل.

همان شب فریبا به خانه آنها آمد و اسماعیل را به زیر درخت سیب گوشه حیاط کشید و میان تاریکی او را بوسید. اسماعیل از حالات او فهمید که نگران و مضطرب است. فریبا دست او را گرفت و گفت:

- امروز بازم کیوان جلومو گرفت و همون حرفا رو زد. دیگه خسته شدم اسماعیل. نمی‌دونم چیکار کنم. چیکار کنم اسماعیل؟
- نمیدونم.
- بهش میگم.
- چی رو؟
- میگم که اصلا نمی‌تونم زنش بشم.
- نه فریبا نه. این کارو نکنی.

- دوبـاره میـاد اسـماعیل. دیگـه نمی‌خـوام بیـاد و هـی بگـه منـو می‌خواد.
- یه کاریش می‌کنیم.
- چه کاری؟
- الان نمی‌دونم.
- تو منو می‌خوای یا نه؟

اسـماعیل نمی‌خواسـت مکثـی طـولانی بـرای جـواب دادن داشـته باشـد و سـعی کـرد چیـزی بگویـد امـا نمی‌دانسـت از چـه کلمـاتی اسـتفاده کند. در نهایت گفت:

- چرا اینو می‌پرسی؟
- نباید بپرسم؟ چقد خری میگم منو می‌خوای یا نه؟
- آره.
- بگو که منو دوست داری.
- دوسِت دارم.

- اسم منو هم بگو.

- فریبا.

- احمق بازی در نیار همه رو بگو.

- فریبا دوستِ دارم.

فریبا لب‌های او را بوسید و به سمت در حیاط دوید و گفت:

- فردا میام پیشت.

دلشوره‌های اسماعیل بی‌جهت نبود. مدام میان حرف‌های فریبا و کیوان گیر می‌افتاد و نمی‌دانست باید چگونه از دست این ماجرای تکراری خلاص شود. کیوان مدام از فصل برداشت محصول حرف می‌زد و اینکه به مادرش خواهد گفت به جای تفنگ، پول نقد آن را در اختیارش بگذارند. می‌گفت می‌خواهد تمام آن پول را برای فریبا خرج کند. مدام از اسماعیل می‌خواست راهنمای‌اش کند که کادوی مناسبی برای فریبا بخرد. می‌گفت وقتی پول را از مادرش گرفت به شیراز می‌رود و با آن چیزهایی برای فریبا می‌خرید. مدام

به اسماعیل می‌گفت باید ماجرای عشق او و فریبا بین آنها به حالت یک راز باقی بماند. می‌گفت فعلا نمی‌خواهد هیچ کس از این عشق باخبر شود. حتی بعضی وقت‌ها که می‌خواست در این مورد از اسماعیل قول بگیرد لحنش از حالت دوستانه، کمی خشن و تهدید آمیز می‌شد. می‌گفت خودش بالاخره این موضوع را با مادرش در میان خواهد گذاشت. بعضی وقت‌ها که دلتنگ و ناراحت بود به اسماعیل می‌گفت کاش پدرش تمام زمین‌هایش را به او واگذار می‌کرد تا او تمام آنها را تقدیم فریبا کند. حتی یک بار در گفتن این حرف چنان زیاده‌روی از خودش نشان داد که اسماعیل حس کرد شاید کیوان دوست دارد پدرش همین الان بمیرد تا او بتواند همه مال و منال خانواده را به پای فریبا بریزد. حتی در آن شرایط وقتی به کیوان گفت که اینقدر عجول نباشد، کیوان نگاه تندی به او انداخت و گفت:

- تو چه می‌فهمی؟ من عاشقم. می‌فهمی؟ نمی‌فهمی که.

اسماعیل همان شب، موقع خواب بـه ایـن فکـر می‌کـرد کـه آیـا خـودش عاشق فریبا هست یا نه و هـر بـار بـه خـودش پاسـخ مـی‌داد کـه عاشـق است. به یـاد آخـرین بـاری افتـاد کـه فریبـا از او خـداحافظی کـرد و بـه سـمت خانه‌یشـان دویـد. دامـن لَخـت و کوتـاه او در هـوا بـه رقـص درآمـده بـود و آن پاهـای سـفید و بلـوری چنـان هیجـان‌زده‌اش کـرده بود که دوست داشـت بـه دنبـال فریبـا بـدود، بغلـش کنـد و در گوشـش بگوید که از هر چیزی در دنیا قشنگ‌تر است.

دو روز بعـد، وقتـی اسـماعیل بـه خانـه آنهـا رفـت ، فریبـا خبـر نگـران کننـده‌ای بـه او داد. فریبـا درون حیـاط نشسـته بـود و داشـت عروسـکش را می‌شسـت. وقتـی اسـماعیل را دیـد خندیـد و بـرایش چشمک زد. بعد بـا لحنـی بی‌خیـال بـه اسـماعیل گفـت کـه بـه کیـوان گفتـه اسـت کـه نمی‌خواهـد بـا او ازدواج کنـد. اسـماعیل سراسـیمه پرسید:

- کِی؟

- دوباره همون حرفا رو زد. داشت اذیتم می‌کرد. بهش گفتم.
- چی بهش گفتی؟
- گفتم نمی‌خوامت.
- من که بهت گفتم چیزی بهش نگو؟ دوباره مریض میشه. دوباره یه کاری می‌کنه که...
- دیگه نمی‌تونم اسماعیل. هی میاد و یه چیزی می‌گه. دیگه اصلا دوسش ندارم. ازش بدم میاد. داره همش اذیتم می‌کنه.

چند ساعت بعد از آن کیوان سراغ اسماعیل آمده و او را به دنبال خودش کشید و برد هر دو از تپه‌ی کنار آبادی بالا رفتند. کیوان مدام حرف می‌زد. حسابی دلخور بود و به همه چیز بد و بیراه می‌گفت. وقتی بالای تپّه رسیدند کیوان با دست‌هایش صورت خود را پوشاند و گفت:

- چیکار کنم اسماعیل؟

اسـماعیل بـه گونـه‌ای کـه انگـار وارفتـه اسـت روی زمـین نشسـت و گفت:

- نمی‌دونم. دختر زیاده. این نشد یکی دیگه.
- من یکی دیگه رو نمی‌خـوام. آدم یـه بـار عاشـق می‌شـه. بمیـرم هم کس دیگـه‌ای رو نمی‌خـوام. تـو بهتـرین دوسـت منـی. مـن فقـط حرفـامو بـه تـو مـی‌زنم. ببـین فریبـا داره بـا مـن چیکـار می‌کنـه؟ اصـلا نمـی‌دونم دوسـم داره، نـداره. دارم می‌میـرم اسـماعیل. مـن چـی می‌خـوام ازش مگـه. چـرا بایـد اینطـوری... ولـش کـن. اگـه مـن کیـوانم مـی‌دونم چطـور راضـیش کـنم. راضـیش مـی‌کنم. حـالا می‌بینـی. مگـه اون می‌خـواد کـدوم مادر جنده‌ای رو جای من بزاره.
- تو که نمی‌تونی به زور مجبورش کنی کیوان.
- من این حرفا حـالیم نیسـت. هرشـب دیوونـه می‌شـم تـا خـوابم ببره.

- اینقدر خودتو اذیت نکن.

- تو بهترین دوست منی اسماعیل. توی این دنیا فقط اگه مادرم و تو یه چیزی به من بگید قبولش می‌کنم. اگه تو بگی فریبا رو ول کن ولش می‌کنم. عاشق شدم ولی معرفتم سر جاشه. کمکم کن اسماعیل. فریبا همسایتونه، برو باهاش صحبت کن. می‌دونم که می‌تونی راضیش کنی. اگه راضیش کنی تا آخر عمرم نوکرت می‌شم.

اسماعیل سنگی را به سمت پایین تپه پرتاب کرد و سکوتی طولانی میان آنها برقرار شد. بالاخره اسماعیل گفت:

- بیا چند روز بریم شیراز. از این حال و هوا در میای.

- نه بابا، نمی‌تونم. از اینجا جُم نمی‌خورم.

- بیا بریم دیگه. چند روزه بر می‌گردیم.

- نمی‌دونم.

اسماعیل که می‌دید کیوان نرم شده است لبخند رضایت زد و گفت:

- بریم دیگه. فکرشو بکن میریم بستنی می‌خوریم. میریم سینما. کلی کِیف می‌کنیم. علی رو هم می‌بینیم.
- می‌تونم یه چیزی هم برای فریبا بخرم. آره یه چیزی براش می‌خرم.

اسماعیل ساکت شد و دیگر نتوانست چیزی بگوید.

۱۰

وقتی فریبا فهمید که اسماعیل و کیوان قصد مسافرت به شیراز را دارند حسابی دمق شد. چند بار پیش اسماعیل آمد و به او گفت در نبودش چگونه آنهمه به انتظار بنشیند. اسماعیل برایش توضیح داد که می‌خواهد کیوان را برای مدتی از آبادی دور کند تا حالش بهتر شود اما فریبا کمتر به حرف او گوش می‌داد و بیشتر حرف خودش را میزد. اسماعیل گفت دلش برای برادرش علی هم تنگ شده

است و باید حتما به این سفر برود. فریبا گفت او هم می‌خواهد با آنها بیاید اما خیلی زود فهمید که حرفی مسخره زده است و بیشتر از قبل اندوهگین شد. بالاخره روز حرکت آنها فرا رسید و هر دو پسر از آبادی بیرون رفتند. آرام آرام در مسیری خاکی که آبادی آنها را به جاده اصلی وصل می‌کرد حرکت کردند و بعد از حدود چهل دقیقه پیاده روی به جاده رسیدند. مقداری غذا برای نهارشان برداشته بودند. مادر اسماعیل مقداری خوراکی مختلف هم به آنها داده بود که برای علی ببرند. وقتی آنها کنار جاده ایستاده بودند چند ماشین مختلف بدون توجه به اشاره‌های آنها از کنارشان گذشتند. بالاخره بعد از نیم ساعت انتظار، وانت فولکس واگن قرمز رنگی کنارشان متوقف شد که پر از گونی‌های برنج بود. راننده‌ی درشت هیکلی پشت فرمان آن بود. از آنها پرسید:

- کجا می‌خواین برین؟

اسماعیل و کیوان با همدیگر گفتند

- شیراز.
- بیاید بالا.

بارهایشان را در قسمت عقب ماشین جا دادند. کیوان در وانت را باز کرد و به اسماعیل گفت که سوار شود. اسماعیل روی صندلی اتومبیل نشست و کیوان هم کنارش سوار شد. راننده که داشت ماشین را توی دنده می‌گذاشت و آماده حرکت می‌شد گفت:

- شیراز میرید چه کار؟
- کیوان گفت یه سر میریم پیش علی.
- علی کیه؟
- برادر اسماعیل. همین که کنارت نشسته.
- به سلامتی.

راننده دستی بر کله تاسش کشید و گفت:

- مال همین اطرافین؟

کیوان گفت:

- آره مال روستای محمودخانی هستیم.
- امسال اوضاع برنج چطوره؟
- خوبه. امسال آفتاب خوبی داریم. برنجا خوب میشن.

راننده لحظاتی ساکت شد و بعد به اسماعیل گفت:

- ساکتی تو هم یه چیزی بگو.

اسماعیل باز هم ساکت ماند و چیزی نگفت. راننده که دید سکوت خیلی طولانی شده است شروع به صحبت کرد:

- به باباهاتون کمک می‌کنید؟

اسماعیل گفت:

- آره.

راننده درحالی که می‌گفت آفرین با دست روی فرمان کوبید.

- آفرین. پسر باید از همون بچگی کاری بشه. من شش سالم بود که وردست بابام شدم. از ده دوازده سالگی روی پای خودم بودم. مرد باس کار کنه. حالا هم منو اینطور نگاه نکنید تاجر برنجم.

کیوان و اسماعیل همه‌ی تاجرها را که هر سال محصولات آبادی آنها را می‌خریدند می‌شناختند اما هرگز او را ندیده بودند.

- همه عمرم کار کردم و نون بازومو خوردم. راستی دوتا پسر دارم. هم سن و سال شما هستن. مادرشون میگه باس درس بخونن اما من میگم باس کار کنن. نذاشتم درس

بخـــونن. زدمشـــون بـــه کـــار. دارن دوتـــا مـــرد کـــاری می‌شـــن. راستی شما درس هم خوندین؟

کیوان گفت:

- آره.

راننده اخم کرد و گفت:

- درس چیـــه بابـــا؟ بـــه مـــن نگـــاه کنـــین. مـــن خرجـــی چنـــد مـــاه خونه رو تو این یکی دو روز درآوردم.

با دست به داشبورد اشاره کرد و گفت:

- پـــول چنـــد مـــاه زن و بچـــه‌هام. فهمیـــدین؟ فقـــط تـــو دو روز درش آوردم. پسر باس کاری باشه.

بعد از نیم ســاعت راننــدگی، ماشــین را در گوشــه‌ای از جــاده، زیــر ســایه درختی پاک کرد و گفت: یـه اسـتکان چـایی و یـه لقمـه نـون بخـوریم و بـــریم. از وانـــت پیـــاده شـــدند و از شـــیبی کـــه درخت‌هـــا و علف‌هـــای پرپشـــتی داشـــت پـــایین رفتنـــد. آن مـــرد ســـبدی از ماشـــین برداشـــت و همراه آنها قـدم زنـان از شـیب کنـار درخت‌هـا پـایین رفـت. رودخانـه‌ای

در پـایین دسـت آنهـا در تـه دره جریـان داشـت. مـرد سـبد را زیـر درختی گذاشت، سیگاری آتش زد و گفت:

- به به، عجب جایی اطراق کردیم.

آرام آرام سـیگارش را کشـید و در سـکوتی کـه بـه نظـر نمی‌آمـد بـه آن زودی‌هـا شکسـته شـود بـه چهـره اسـماعیل و کیـوان نگـاه کـرد. وقتـی سیگارش تمام شد یک کتری از سبد بیرون کشید و به کیوان داد.

- برو از رودخانه آب بیار. ما هم آتیش روشن می‌کنیم.

کیوان دستی به کمر زد و گفت؟

- بزار اسماعیل بره. من خیلی زود بلدم آتیش کنم.

مرد اخم کرد و کتری را در دست کیوان گذاشت و گفت:

- دیگـه بـا مـن چونـه نـزن بچـه. آدم نبایـد رو حـرف بزرگتـرش حرف بزنـه. مـن خـودم آتـیش مـی‌کنم. حـالا مـن یـه فرمـونی بهت دادم. برو، برو آب بیار.

کیـوان کتـری را گرفـت و بـه سـمت رودخانـه رفـت. رودخانـه حـدودا چهارصـد متـری بـا آنهـا فاصـله داشـت. کیـوان در حـالی کـه داشـت از آنها دور می‌شد دو سه بار برگشت و نگاهشان کرد. مرد گفت:

این دوستت بچه‌ی زبلیه اما من می‌دونم که تو وقتی بزرگ بشی از این دوستت آدم حسابی تر میشی. باید یکم چوب خشک جَم کنیم. آفرین پسر خوب از این طرف بیا. فکر کنم زیر اون درختا چوبای خوبی پیدا کنیم.

در حال جمع کردن چوب‌های خشک بودند که مرد ایستاد و اطراف را نگاه کرد. بعد چوب‌هایی را که در بغل داشت در گوشه‌ای ریخت و به اسماعیل گفت چوب‌هایی را که جمع کرده است روی آنها بریزد. مرد دوباره به سمت رودخانه نگاه کرد و نتوانست کیوان را ببیند. رو به اسماعیل کرد و گفت:

- حالا که دارید میرید شیراز پول برا خرجی سفرتون دارید؟

اسماعیل هول شد. با خودش فکر کرد که چه جوابی بدهد. می‌ترسید آن مرد قصد داشته باشد پولشان را به زور تصاحب کند. مرد گفت:

- دارید یا نه؟
- آره. بابام بهم پول داده.

- شیراز جای خوبیه. حسابی پول لازم میشه. یه چیزی بهت بگم بین خودمون می‌مونه؟ به رفیقت نمیگی؟ من بهت پول میدم.
- نمی‌خوام. دارم.
- تعارف نکن دیگه.

مرد به درخت بزرگ بلوطی اشاره کرد و گفت:

- زیر اون درخت حسابی چوب خشک پیدا میشه بیا جمعشون کنیم.

اسماعیل با دودلی همراه مرد راه افتاد. وقتی زیر درخت رسیدند، مرد با خوشحالی ساختگی به زور خندید و در حالی که صدایش می‌لرزید گفت:

- نگفتم، نگفتم. ببین چقدر چوب اینجا ریخته. میشه باش یه گوسفندو کباب کرد. دیدی گفتم.

و با دست‌های بزرگ و زمختش شانه اسماعیل را گرفت و فشار داد. اسماعیل که شانه‌اش درد گرفته بود خودش را از میان دست‌های مرد بیرون کشید. مرد دیگر نمی‌خندید و صورتش پر از عرق بود.

روی سـنگ بزرگـی نشسـت، دسـتمالی از جیـبش در آورد و عـرقش را پاک کرد. به اسماعیل که در حال جمع کردن چوب‌ها بود گفت:

- بیا اینجا.

اسـماعیل دسـت از کـار کشـید و نگـاهش کـرد. سـر جـایش میخکـوب شده بود.

- بیا اینجا کارِت دارم.

اسماعیل با دودلی به سمتش رفت. مرد گفت:

- چوبا رو همونجا بزار. با هم جمشون می‌کنیم.

اسماعیل چوب ها را روی زمـین ریخـت و بـه سـمت مـرد رفـت. وقتـی که بـه فاصـله یـک قـدمی او رسـیده بـود بـه یکبـاره دسـت راسـتش را میان دسـت‌های زمخـت و پـر قـدرت مـرد احسـاس کـرد. مـرد بـا یـک حرکت سریع اسماعیل را در بغل خودش نشاند و گفت:

- خسته شدیم بیا یکم استراحت کنیم.

مـرد داشـت نفـس نفـس میـزد. اسـماعیل سـعی کـرد از بغلـش بیـرون بیایـد امـا خیلـی سـریع فهمیـد کـه تقـلای بـدن کوچـک و نحـیفش، تقلایـی بی‌فایـده اسـت. مـرد او را روی پاهـای خـودش نشـانده بـود و

لب‌هایش داشت به سمت صورت اسماعیل می‌آمد. اسماعیل که از ترس خشکش زده بود و نمی‌دانست باید چگونه از آن مخمصه بگریزد، بوسه‌های ممتد مرد را بر گونه و گردن خود احساس کرد. نفس نفس زدن‌های مرد و بوی سیگار و عرقی که از صورتش متصاعد می‌شد اسماعیل را بیش از پیش به وحشت انداخت. خواست از چنگش فرار کند اما بازوی مرد مثل مار دور شکم او چنبره زده بود و نمی‌گذاشت جُم بخورد. اسماعیل را خم کرد و خواست لبانش را ببوسد. اسماعیل باز هم تقلا کرد اما مرد دست بردار نبود. اسماعیل فریاد کشید:

- کیوان. کیوان.

آنقدر وحشت کرده بود که صدای فریادهای خودش را به صورتی مبهم می‌شنید. مرد سیلی محکمی به گوشش زد و اسماعیل را از آن حالت منگی بیرون آورد. اسماعیل تازه بعد از کشیده‌ای که به صورتش خورده بود به خودش آمد و بهتر فهمید که در چه وضعیتی گرفتار شده است. مرد با یک حرکت سریع او را به شکم روی زمین خواباند. اسماعیل دوباره فریاد زد:

- کیوان. کیوان.

مرد درحالی که با کف دست به سر و گردن او میزد گفت:

- خفه شو. خفه شو.

اسـماعیل می‌دانسـت کـه چـاره‌ی دیگـری جـز صـدا زدن کیـوان نـدارد امـا پـس از لحظـاتی، دیگـر صـدایش بـالا نمی‌آمـد. گلـویش منقـبض شده بـود و بغـض شـدیدی راه نفسـش را بسـته بـود. هـر چقـدر تـلاش می‌کـرد کـه مـانع کـار آن مـرد شـود حریـف او نمی‌شـد. وقتـی خنکـی نسیم را در سطح پوسـت رانهـا و کفـل خـود احسـاس کـرد تـازه فهمیـد کـه مـرد شـلوار او را تـا زانوهـایش پـایین کشـیده اسـت. دوبـاره سـعی کرد خـودش را از چنـگ او نجـات دهـد امـا بـا اولـین تقلایـی کـه کـرد مـرد او را بـه سـمت پـایین هـل داد. سـر اسـماعیل بـه سـنگی برخـورد کـرد و بـالای ابـروی راسـتش پـاره شـد. بعـد صـدای فریـاد کیـوان را شـنید کـه سـعی می‌کـرد مـرد را از او جـدا کنـد. مـرد امـا بی‌توجـه بـه کیوان، می‌خواست کار را تمـام کنـد. کیـوان داشـت بـا مشـت بـه سـر و صـورت او میـزد. مـرد از جـایش برخاسـت و رو در روی کیـوان ایسـتاد. اسماعیل از جـایش جهیـد و شـلوارش را بـالا کشـید. ایـن فکـر کـه آیـا حریف آن مرد خواهند شد یـا نـه مثـل بـرق از ذهـنش گذشـت. هیکـل او و کیـوان نصـف هیکـل آن مـرد خپـل هـم نمی‌شـد. اسـماعیل بـه کیوان نگـاه کـرد کـه بـا نفـرت بـه مـرد زل زده اسـت. وقتـی اسـماعیل

متوجه شد که کوچکترین نشانه‌ای از ترس در چهره کیوان وجود ندارد بیشتر لرزید. می‌ترسید که شهامت کیوان کار دستش بدهد. مرد به سمت کیوان رفت. کیوان چند بار به او مشت زد ولی در چشم به هم زدنی با یک مشتِ آن مرد نقش زمین شد. کیوان با چشم‌های گشاد شده از جایش بلند شد. بدنش می‌لرزید و خون از دهانش جاری بود. زانوهای اسماعیل شل شد و نزدیک بود روی زمین بیفتد. مرد فریاد کشید:

- بچه کونی. کونتو پاره می‌کنم.

دوباره به سمت کیوان هجوم برد. کیوان اما جستی زد و از او دور شد و فریاد کشید:

- اسماعیل. برو برو.

اسماعیل خیلی سریع فهمید دوستش چه خیالی در سر دارد و تا توانست خودش را از مهلکه دور کرد. مرد با او کاری نداشت تصمیم گرفته بود کار کیوان را یکسره کند و بعد سراغ اسماعیل بیاید. اسماعیل اما می‌دانست که کار آن مرد خیلی هم راحت نخواهد بود. از شیوه دویدن کیوان و مسیری که انتخاب کرده بود فهمید که دنبال سنگ می‌گردد. کیوان داشت از شیبی که میان دو

درخت بلوط واقع شده بود بالا می‌دوید. قصد داشت در آن شیب تند، کمی بالا برود تا مرد، در پایین دست او قرار بگیرد. از طرفی بالای آن شیب، پر از قلوه سنگ بود. مرد همچنان داشت کیوان را تعقیب می‌کرد اما هیکل گنده او نمی‌گذاشت که بتواند فاصله‌اش را با کیوان کم کند. اسماعیل کیوان را نگاه کرد. داشت خم می‌شد که دو تا قلوه سنگ بردارد. کیوان در پرتاب سنگ بی‌نظیر بود. در مناطق آنها اغلب دعواها با سنگ بود و هر مردی باید آن را برای روز مبادا می‌آموخت. حتی بیشتر بازی پسرها و مردها پرتاب سنگ به هدف‌های دور و نزدیک بود. مرد هنوز داشت با داد و بیداد کیوان را تهدید می‌کرد که ضربه دردناک اولین سنگ را روی شکم گنده‌اش احساس کرد. مرد با آن ضربه عق زد و احساس کرد چشم‌هایش نزدیک است از حدقه بیرون بیاید. تا آمد خودش را جمع و جور کند کیوان دومین سنگ را پرتاب کرد و آن سنگ به زانوی راست مرد خورد. مرد مثل خرس نعره‌ای کشید و با دست‌هایش زانوی آسیب دیده را گرفت. با ترس و تعجب به کیوان که در فاصله ده دوازده متری‌اش بود نگاه کرد. کیوان اما دست بردار نبود. جستی زد و دوتا سنگ دیگر برداشت. مرد، لنگان حرکت کرد تا با تغییر جا مانع از برخورد سنگ‌های بعدی شود.

سنگ بعدی فِرفِر کنان از بغل گوشش گذشت و صدای آن، به وحشتش انداخت. مرد فریاد زد:

- مادرتو میگام. بزار به دستم بیفتی مادر جنده.

اما همین که داشت لنگ لنگان به سمت چپ کیوان حرکت می‌کرد تا از شیب ملایم‌تری بالا برود، کیوان سنگ بعدی را به شانه او زد. مرد که فهمیده بود دیگر حریف آن پسر نخواهد شد. به کیوان نگاه کرد و فریاد کشید:

- باشه باشه، میرم دیگه نزن.

اما کیوان گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. سنگ بعدی کیوان به سر مرد خورد و نقش زمینش کرد. کیوان دوتا سنگ دیگر برداشت و به سمت مرد رفت تا اگر خواست بلند شود او را بزنند. مرد که خون زیادی از سرش جاری بود تکان نمی‌خورد. کیوان با احتیاط نزدیک شد و در فاصله سه متری او ایستاد و فریاد زد:

- حالا خوب شد؟ کتکو خوردی؟

هدفش از این حرف این بود که ببیند آیا آن مرد واقعا از پا درآمده است یا اینکه با دغل بازی می‌خواهد او را گیر بیندازد. مرد هیچ تکانی نمی‌خورد. کیوان اعتماد نکرد و سنگ دیگری را به سینه‌ی

او کوبید اما مرد مثل مرده‌ها افتاده بود و هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. اسماعیل که داشت به او نزدیک می شد فریاد زد:

- بکشش کیوان. بکشش.

کیوان تف خون آلودی روی مرد انداخت و به اسماعیل گفت:

- بیا بریم.

هر دو به سمت جاده دویدند. حین دویدن، یکی دو بار مرد را نگاه کردند. همان طور روی زمین افتاده بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد. وقتی پیش ماشین رسیدند کیوان با عصبانیت همه‌ی شیشه‌های ماشین را شکست. هر کدام از شیشه‌ها را با پرتاب یک سنگ خرد کرد. به همین کفایت نکرد و چراغ‌های عقب و جلوی ماشین را هم شکست. اسماعیل هاج و واج کیوان را نگاه می‌کرد که چگونه با عصبانیت اطراف ماشین می‌چرخد و با هر سنگی که پرت می‌کند جایی از ماشین را درب و داغان می‌کند. بعد از اینکه کارش تمام شد گفت:

- بیا بریم.

چند قدمی از ماشین دور نشده بودند که کیوان ایستاد و ماشین را نگاه کرد. بعد به سمت وانت رفت و از شیشه شکسته ماشین قفل

در آن را بـاز کـرد و وارد آن شـد. بعـد از چنـد لحظـه بـا بسـته‌ای اسکناس پیش اسماعیل آمد و گفت:

- پدر سگ حالا بره کونشو بده. اینم پولاش.

اسماعیل که دهنش از تعجب باز مانده بود گفت:

- چقدر زیاده.
- دیگه باید خوابشو ببینه.

ماشـین کمـی پـایین تـر از جـاده خـاکی اصـلی پـارک شـده بـود. آنهـا روی جـاده رفتنـد و بـه انتظـار ایسـتادند. وقتـی اتوبوسـی جلـوی آنهـا متوقـف شـد بـا خوشـحالی بـالا رفتنـد و روی صـندلی آخـر نشسـتند. اسماعیل سرش را پـایین انداختـه بـود و رویـش نمی‌شـد کیـوان را نگـاه کند. دوست داشـت آب شـود و در زمـین فـرو رود امـا بـا کیـوان حـرف نزند و به او نگاه نکند. اسـماعیل همـان طـور کـه سـاکت نشسـته بـود و پـایین را نگـاه می‌کـرد بـه یـاد تمـام رویـدادهای چنـد دقیقـه گذشـته افتاد و اشک در چشم‌هایش جمع شد و گفت:

- چیزی به کسی نگو.

کیوان او را بوسید و گفت:

- مگه دیونه‌م. به خیر گذشت. به موقع رسیدم. خوب پدرشو درآوردم.
- می‌میره؟
- به درک که بمیره.

بعد فکری کرد و گفت:

- فکر نکنم بمیره.

هر دو داشتتند به این موضوع فکر می‌کردند که اگر آن مرد نمرده باشد بعد از به هوش آمدن چه حسی خواهد داشت. مخصوصا وقتی ماشینش را در آن وضعیت ببیند و بفهمد که همه پول‌هایش را هم از دست داده است. کیوان پول‌ها را در توبره‌اش مخفی کرده بود و جرات نمی‌کرد آن را بیرون بیاورد و نگاهی به آن بیندازد. هر دو خیلی دوست داشتند بدانند چه مبلغ پولی از ماشین مرد برداشته‌اند. منتظر بودند که در وقت مناسبی به آن پول‌ها نگاهی بیندازند. کیوان سرش را کنار گوش اسماعیل آورد و گفت:

- دیگه ناراحت نباش. ببین چه پولی داریم. می‌تونیم هر کاری دلمون می‌خواد بکنیم. باهم نصفش می‌کنیم. من برا فریبا کلی چیز میخرم. فکرشو بکن. براش کلی طلا میخرم.

- پول برای خودت کیوان. من نمی‌خوام.
- چی رو نمی‌خوام. بیخود می‌کنی. نصفش می‌کنم.
- من که کاری نکردم همه کارها رو خودت کردی.
- دیگه حرف نزن. نصف نصف.

## ۱۱

- بدجوری تب کرده بودم. اون رفتن و برگشتن از شیراز خیلی اتفاقات بد و تلخی پشت سرش داشت، خیلی بد. من و کیوان با آرزوهای خودمون به آبادی برگشته بودیم. هر دو یک هدف داشتیم. هدف هر دوی ما فریبا بود. هر دو چیزی رو می‌خواستیم که نمی‌شد اونو تقسیم کرد. هر کدوم به هدف می‌رسیدیم اون یکی بازنده می‌شد. با خودم می‌گفتم که کاش می‌تونستم به خاطر کیوان از فریبا بگذرم اما نمی‌شد. فریبا... مشکل من فریبا بود که همه طوره منو دوست داشت. فریبا منو انتخاب کرده بود. آخه کیوان نمی‌تونست به زور فریبا رو مال خودش کنه. عشق هیچ

وقت زورکی بدست نمیاد. عشق تنها کالایی هست که باید با پول رایج خودش معامله بشه. خلاصه من و کیوان با چیزایی که از شیراز خریده بودیم به آبادی برگشتیم. کیوان سنگ تموم گذاشته بود. کلی طلا برای فریبا خرید تا به هر طریقی که شده دل اونو به دست بیاره. منم برای فریبا لباس خریدم. کیوان پرسیده بود که چرا لباس رو میخرم و من بهش گفته بودم وقتی فریبا و مادرش به شیراز رفته بودن برام پیراهن آوردن و مادرم گفته من هم برای اونا چیزی بخرم. از شیراز که برگشتیم حسابی تب کردم و تهوع و استفراغ اومد سراغم. همون شب اولِ برگشتنم بود که این بلا سرم اومد. تو تب می‌سوختم و مادرم وقتی حال منو دید که لحظه به لحظه بدتر می‌شد دست و پاشو گم کرد و شیون و زاری راه انداخت. همون شب، فریبا و مادرش اومده بودن خونه‌مون. فریبا که منو تو اون حال دید بغض کرد و اشک تو چشماش جمع شد. انگار عصبانی هم بود. نمی‌دونم از دست من عصبانی بود یا از بیماری یا از چیز دیگه‌ای. نگاه غمگین و نگرانش رو از روی من بر نمی‌داشت و من با اینکه هوا کاملا گرم بود و مردم لباس‌های خنک می‌پوشیدن، زیر و دوتا پتو خوابیده

بودم و از سرما می‌لرزیدم. اون شب وقتی مادر فریبا می‌خواست به خونه‌شون بره فریبا اصرار می‌کرد که پیش من بمونه. وقتی مادرش به زور اونو از جاش بلند کرد و خواستن برن، به من نگاه کرد و در حالی که بغضش شکسته بود و اشک می‌ریخت صدام زد: اسماعیل. مادرم به جای من جوابشو داد و قربان صدقه‌ش رفت. هنوز بعد از گذشت این همه سال اون اسماعیل گفتنش یادمه. و همون اسماعیل گفتن فریبا بهترین دوا و درمون بود.

فرهاد میان حرف پیرمرد پرید و گفت:

- ببخشید حاج آقا امروز زیاد از این شاخه به اون شاخه پریدیم. من شرمندم، یادم رفته بود این دستگاه رو خوب شارژ کنم. داره خاموش میشه. یه لحظه اجازه بدید تا بقیه حرفاتونو با گوشیم ضبط کنم.

فرهاد دستگاه ضبط را خاموش کرد. موبایلش را در حالت ضبط صدا قرار داد و در حالی که آن را روی میز عسلی بین خودش و پیرمرد می‌گذاشت گفت:

- بفرمایید.

- بیماری مـن پـنج روز طـول کشـید و بـالاخره خـوب شـدم. روز چهـارم بیمـاریم وقتـی کـه حـالم خیلـی بهتـر شـده بـود فریبـا اومد پیشم تا مواظـب مـن باشـه. پـدرم رفتـه بـود سـرِ زمـین و مادرم به خونه فریبا اینـا رفتـه بـود تـا بـه مـادرش کمـک کنـه. مــن تــو اتــاقم زیــر پنجــره دراز کشــیده بــودم و پتــویی روم انداختـه بـود. وقتـی فریبـا اومـد صـورتش گـل انداختـه بـود و لب‌های قشنگ همیشه خنـدونش پـر از چیـزی مرمـوز بـود کـه اونو درک می‌کـردم و الان هـم بعـد از گذشـت ایـن همـه سـال احساســش مــی‌کنم امــا قــادر بــه توصــیفش نیســتم. بعــد از لحظاتی سکوت، فریبـا کـه در یـک قـدمی مـن نشسـته بـود بـه سمتم خـم شـد و منـو بغـل کـرد و بوسـید. بعـد، پتـو رو بلنـد کرد و به زیر اون خزید. بدنم شـروع کـرد بـه لرزیـدن. بـا اینکـه بــدن مثــل عروســکش ظریــف بــود و احســاس می‌کــردم در مقابـل بـدن مـن مثـل خرگوشـی رام و آرومـه، امـا وقتـی منـو بغـل کـرد و خودشـو بـه مـن فشـرد تـازه فهمیـدم عشـق یـه دختر چطور می‌تونه موقع بغـل کـردن بهـش اونهمـه نیـرو بـده. لبشـو روی لب‌هـای مـن گذاشـت و نفسـش بـه شـماره افتـاد. دســت منــو گرفــت و روی ســینه‌ش گذاشــت. ســینه‌های تــازه جوونه زده‌ش بـرای مـن شـگفت انگیزتـرین و زیبـاترین چیـزای

بودن که تا اون روزگار دیده بودم. بعد، دست منو گرفت و به زیرِ پیراهنش برد تا اون سینه‌ها رو بدون هیچ واسطه‌ای لمس کنم. دستم که به سینه لُختش خورد از خود بیخود شدم و انگار برق از سرم پرید. بعد دامنش رو پایین کشید و دست منو گرفت و به جاهای جدیدی از بدنش آشنا کرد. بوی عطر بدنش هوای زیر پتو رو پر کرده بود. آخه من چطور می‌تونم اون بو رو برات توضیح بدم. من آدم دهن دریده‌ای نیستم پسر. اگه این چیزا رو میگم می‌خوام همه چی رو بدونی و بنویسی. حاضرم همه دار و ندارمو بدم و فقط یه لحظه دیگه زیر اون پتو باشم و اون بو رو دوباره حس کنم.

پیرمرد که بغض کرده بود و هوای دستان لرزانش را نداشت متوجه نشد که سیگارش دارد پیژامه‌اش را می‌سوزاند و سوراخ می‌کند. وقتی متوجه شد، سریع دستش را بلند کرد و بدون اینکه برای پیژامه سوراخ شده متاسف باشد کام بزرگی از سیگار گرفت و گفت:

- تمام زندگیم دویدم و کار کردم. حالا بعداً برات همه رو میگم. چه کارهایی که نکردم. هی دنبال خوشبختی گشتم

و گشتم اما الان که به همه زندگیم فکر می‌کنم می‌بینم که گرمای تن فریبا و بوی عطر تنش معنی واقعی خوشبختی بود و اون خوشبختی دیگه هیچ وقت تو زندگیم اون طوری که می‌خواستم تکرار نشد. خوشبختی همون بود. دیگه هیچ وقت نتونستم چیزی رو پیدا کنم که با اون لب‌ها، اون بدن گرم و ظریف و اون بوی بهشتی، کوچکترین شباهتی داشته باشه. اون لحظه‌ها، همه‌ی زندگی رو توی خودش داشت و بعد از اون لحظه‌ها دیگه دنیا چیز بهتری نداشت که برام رو کنه. هی الکی زندگی کردم که شاید یه بار دیگه توی بازی تقدیر، خدا یه شانس دیگه به من بده اما هر چیزی که به دست آوردم فقط چیزهایی بود که بدل خوشبختی بودن نه اصل خوشبختی. هنوز تو خیالاتم دنبال اون بو هستم. هنوز دنبال فریبا میگردم. هنوز از خدا می‌خوام که اگه دنیای بعد از مردن هست فریبا کنارم باشه.

اشک از گونه های پیرمرد جاری شد و ادامه داد:

- حالا کار دنیا رو باش. بلافاصله که من خوب شدم فریبا مریض شد. انگار اون مریضی لعنتی رو از من گرفته بود.

مثل من تب کرد و تهوع داشت اما مثل من بعد از چند روز خوب نشد. حالش روز به روز بدتر میشد. من و مادرم مدام بهش سر می‌زدیم. کیوان که صبر کرده بود تا حال من خوب بشه و کادوهای فریبا رو با هم بهش بدیم بعد از مریض شدن فریبا حسابی اعصابش به هم ریخته بود. من بین مریضی فریبا و دلواپسی کیوان اسیر شده بودم. با اینکه باید یکی به خودم دلداری می‌داد، وظیفه من شده بود دلداری دادن به کیوان. میومد دنبالم و منو این ور و اون ور می‌برد و حالش بد جور خراب بود و من باید خودمو جمع و جور می‌کردم که متوجه احوال خود من نشه. به زمین و زمان ناسزا می‌گفت و هی تکرار می‌کرد که چرا فریبا خوب نمی‌شه. فریبا هر روز زردتر و لاغرتر می‌شد. شب آخری که اونو دیدم به زور پلکش رو باز می‌کرد و بعد از چند لحظه دوباره چشماشو می‌بست. نفس کشیدنش آروم شده بود. پدر و مادرش تصمیم گرفته بودن که فردای اون روز برای دوا درمون ببرنش شیراز. صبح فرداش با صدای جیغ مادرش از خواب پریدم. مادرم زودتر از من سراسیمه خودشو رسونده بود تو حیاطشون. وقتی دوون دوون رفتم تو اتاق، دیگه کار از کار گذشته بود. فریبای

قشـنگ مـن بـا اون صـورت آروم و معصـومش بـه خـواب رفتـه بود.

پیرمـرد سـیگاری آتـش زد و در سـکوت مطلـق اتـاق، آن را تـا انتهـا کشـید. فرهـاد متوجـه شـد کـه عضـلات گـردن و غضـروف‌های جلـوی گلوی پیرمرد می‌لـرزد، انگـار داشـت از درون، بـدون هـیچ اشـک و هـیچ صدایی گریه می‌کـرد. سـیگار اولـش کـه تمـام شـد نـخ دوم را آتـش زد. سـکوت سـنگینی میـان آنهـا حکمفرمـا بـود. فرهـاد می‌خواسـت حرفـی بزند اما نمی‌توانست. پیرمرد دوباره حرف‌هایش را از سر گرفت:

- از اونجا بیـرون اومـدم و خواسـتم سـر بـه کـوه و بیـابون بـزارم. یـه چیـزی داشـت منـو داغـون می‌کـرد و راه نفسـمو می‌بسـت. دویـدم، دویـدم و از سـمت غـرب آبـادی بیـرون رفـتم و شـروع کردم بـه گریـه کـردن. هنـوز خیلـی از آبـادی دور نشـده بـودم که کیوان رو دیدم. رفته بـود از جنگـل هیـزم بیـاره. شـاید مـن ناخودآگـاه اون مسـیر رو دنبـال کیـوان رفتـه بـودم، نمـی‌دونم. کیوان داشت پشت سـر الاغـی کـه هیـزم بـارش بـود بـه سـمت آبـادی می‌اومـد. وقتـی منـو دیـد حسـابی جـا خـورد. صـورت خیس از اشکم رو کـه دیـد گفـت: چـی شـده اسـماعیل؟ و مـن بـدون اینکـه کـوچکترین مکثـی کـنم فریـاد زدم: فریبـا مُـرد.

کیوان به من نگاه کرد و خنده‌ای بی‌معنی روی لبش اومد و بدنش مثل یه سنگ، بی‌جون شد و روی زمین افتاد. به طرفش رفتم و صداش زدم. با صورت روی زمین افتاده بود و چند جای صورتش زخمی شده بود. داد میزدم کیوان کیوان، اما کیوان هیچ تکونی نمی‌خورد. چند بار تکونش دادم و صداش کردم اما فایده‌ای نداشت. به طرف آبادی دویدم و مردم رو خبر کردم. وقتی کیوان رو دیدن گفتن مُرده. دیگه من حال و حواس خودمو نداشتم. اگه الان بخوام بهت بگم دقیقا بعدش چی شد شاید خیلی چیزا رو پرت و پلا بگم. مردن فریبا و کیوان توی اون زمان کوتاه چنان بلایی سرم آورده بود که دیگه نمی‌فهمیدم کلاً چی به چیه. هر دو رو کنار هم دفن کردن. قبرستون ما روی یه تپه نسبتاً کوچیک بود. فریبا و کیوان رو یه گوشه قبرستون کنار یه سنگ خیلی بزرگ خاک کردن، اما موضوع به همین جا ختم به خیر نشد. انگار قرار نبود بدبختی من که از حد تحملم بیشتر شده بود تموم بشه. دو روز دیگه قبر کیوان رو باز کردن. مادرش اون دو روز اونقدر گریه کرد و توی سر خودش زد و گفت پسرم زنده است که دل همه مردم براش کباب شد. وقتی دید کسی به حرفش گوش

نمیده خودش راه افتاد و رفت تا قبر پسرش رو باز کنه. یه عده هم دنبالش راه افتادن. منم رفتم. وقتی مادر کیوان شروع به کار کرد یه عده دلشون سوخت و کمکش کردن. وقتی قبر رو باز کردن اتفاقی که نباید می‌افتاد افتاد. حق با مادر کیوان بود. کاش کیوان از همون اول مرده بود و همونجوری به پهلوی راست توی قبر رو به قبله مونده بود. خودشو تو اون قبر تنگ و تاریک از پهلوی راست به پشت کرده بود و دستشو روی صورتش گذاشته بود. کاش کیوان همون بار اول مرده بود. کاش اونقدر زود دفنش نکرده بودن. بعد از اون حادثه بود که بدجوری مریض شدم. مدام غش می‌کردم و با دهن خونی دوباره به هوش می‌اومدم. می‌گفتن یه بار وقتی غش کردم چنان زبونمو گاز گرفتم که خون شر شر از دهنم بیرون می‌ریخت. پدرم منو به شیراز برود و دکترا معاینه‌م کردن و بهم دارو دادن. کم کم حالم بهتر شد اما باز هم گاه به گاه از هوش می‌رفتم و هر بار که این اتفاق می‌افتاد پدر و مادرم می‌مردن و زنده می‌شدن. شبا می‌ترسیدم بخوابم. مدام کابوس می‌دیدم. مدام خواب کیوان و فریبا رو می‌دیدم. کابوس همیشگیِ من، کیوان و عذابی بود که توی قبر کشیده بود. خیلی

راحت بهت بگم که از مردن کمتر از دفن شدن می‌ترسیدم. مدام خواب میدم که منو زنده زنده تو یه قبر تنگ و تاریک دفن کردن. روزای خیلی بدی داشتم. الان وقتشه که یه چیزی نشونت بدم.

بلند شد و از کتابخانه‌ی گوشه‌ی اتاق، پوشه‌ای برداشت و آورد. کاغذ بزرگی را که چهارتایش کرده بودند از پوشه بیرون کشید. کاغذ را باز کرد و روی تخت گذاشت و به فرهاد گفت که نزدیکش برود. از فرهاد پرسید:

- فکر میکنی این چی باشه؟
- انگار یه نقشه‌ی ساختمونه.
- آره. یه نقشه‌ی ساختمونه. ببین هرچی الان میخوام بهت بگم مهمتر از چیزاییه که تا الان بهت گفتم. در مورد این نقشه و حرفایی که میخوام درباره‌ش بزنم به احدی حرفی نمی‌زنی. متوجه شدی؟
- چشم. حرفی نمی‌زنم.
- این نقشه‌ی یه مقبره است. نقشه‌ی قبر منه. توی این چند سال گذشته همه کار و زندگیم رو ول کردم و چسبیدم به ساختن این ساختمون. چند سال پیش، یکی از دوستام که

مهندسه طراحیش کرده. اینجاها رو نگاه کن. اینا همه اتاق هستن. این هم سالن اصلیشه.

- اینهمه اتاق داره؟!
- آره. زیربنای کار هزار و پونصد متره و چهار متر زیر زمینه.
- کل ساختمون زیرِ زمینه؟
- آره. چهار متر زیر زمینه. اینجا رو ببین، اینجا حموم و سرویس بهداشتیه و اینجا هم آشپزخونه است.
- خیلی جالبه. کی قراره تموم بشه؟
- چند ساله که درستش کردم.
- کجاست؟
- عجول نباش. شاید یه روزی بردمت اونجا و همه چی رو نشونت دادم.
- جالبه.
- هر مرده ای تو این قبر زنده بشه همه چی در اختیارش هست. اگه بخواد همونجا میمونه و اگر بخواد هم میتونه بیرون بیاد.

فرهاد داشت با تعجب به پیرمرد نگاه می‌کرد. سوالهای زیادی در ذهنش به وجود آمده بود. پیرمرد خندید و گفت:

- اینطوری نگام نکن. اینقدرها هم خنگ نیستم. شوخی کردم. میدونم که اگه بمیرم و اونجا دفنم کنن تا هفت هزار سال هم از جام بلند نمی‌شم. بزار یه چیز دیگه هم برات بگم، ساختن اونجا اونقدر اذیتم نکرد که جمع کردن یه سری چیزا. دوست داشتم تو زندگیم با هر چیزی که خاطره خوبی داشتم، دنبالش بگردم و پیداش کنم. خیلی چیزا تو اون ساختمون گذاشتم. خیلی دنبالشون گشتم تا بتونم دونه دونه پیداشون کنم. بیست نفر رو برای همین کار استخدام کردم. مثلا سه سال طول کشید تا تونستم یه ماشین عتیقه رو پیدا کنم و بزارم تو اون مقبره.
- عالیه حاج آقا. منو یاد مقبره‌ی آدمای قدیمی می‌ندازه. باهاشون چیزای قیمتی دفن می‌کردن. فکر می‌کردن تو اون دنیا به دردشون میخوره.
- من به فکر اون دنیا نیستم پسر. فکر همین دنیا هستم. از این کار لذت میبرم.
- حتما کلی پول تا الان براش خرج کردی.
- یه جورایی آره.
- پس این چیزایی رو هم که فرمودین بنویسم برای اونجا میخواین؟

- آره. یه کتابخونه تو اون مقبره هست. برای اونجا می‌خوامش. حالا بعدا در موردش باهات حرف میزنم.

پیرمرد از جایش بلند شد و نقشه را دوباره در کتابخانه گذاشت و گفت:

- بهتره برگریدیم سر داستانمون. خُب بهت گفتم که بعد از مردن فریبا و کیوان چقدر اذیت شدم. همه‌ی اون اذیت‌ها یه طرف، حرف مردم یه طرف. تو آبادی داشتم حسابی اذیت می‌شدم. مردم می‌گفتن من فریبا رو مریض کردم. اینو یه جورایی شاید حق داشتن. شاید اون مریضی بد رو از من گرفته بود ولی من که نمی‌خواستم اونجوری بشه. اصلا نمی‌دونستم ممکنه اون اتفاق بیفته. از یه طرف دیگه چون موقع مردن کیوان من پیشش بودم و خبرِ از حال رفتنش رو به آبادی برده بودم، مردن اونو هم یه جورایی تقصیر من می‌دونستن. مادر کیوان خیلی اذیتم می‌کرد، مدام می‌خواست براش تعریف کنم که چه بلایی سر پسرش اومده و من هر چیزی که می‌گفتم باورش نمی‌شد. هیچ کس دوست نداشت که من به بچه‌ش نزدیک بشم. شده بودم یه آدم نحسی که همه ازم دوری می‌کردن. شاید اون

از هـوش رفتنـام هـم ترسـونده بودشـون و فکـر می‌کـردن مـن آدم نحسـی هسـتم. بـالاخره بعـد از مـدتی سـبک سـنگین کـردن اوضـاع بـه ایـن نتیجـه رسـیدم کـه دیگـه مونـدم تـوی آبادی فقط باعث عـذاب خـودم و خـانواده‌م میشـه. بایـد کیـوان و فریبـا رو فرامـوش می‌کـردم. بایـد پـدر و مـادرم رو و آبـادی رو فرامـوش می‌کـردم. حتـی بایـد خودمـو فرامـوش می‌کـردم. رفتم سـراغ پـولایی کـه قـایم کـرده بـودم. همـون پـولی کـه از وانـت اون تـاجر بـرنج برداشـته بـودیم. بـرعکس کیـوان مـن پولامـو خـرج نکـرده بـودم. می‌خواسـتم از آبـادی بـرم. می‌خواسـتم بـدون هـیچ خبـری آبـادی رو بـرای همیشـه تـرک کـنم. یـه روز صـبح از خونـه زدم بیـرون. بابـام رفتـه بـود سـرِ زمـین و مـادرم داشـت تـو حیـاط بـرنج پـاک می‌کـرد. وقتـی رفـتم پـیش مـادرم و بهـش نگـاه کـردم دلـم شکسـت. اگـه مـی‌رفتم و تنهـاش می‌ذاشـتم چـه حـالی می‌شـد. شـب قـبلش یه نامه نوشته بودم. اونـو تـوی گـونی عـدس گذاشـتم. تـو نامـه بهشون گفتـه بـودم کـه چـرا می‌خـوام بـرم. می‌دونسـتم مـادرم چند روزی یکبار بـه اون گـونی سـر میزنـه و مـن تـو اون چنـد روز فرصـت داشـتم کـه حسـابی از خونـه دور بشـم. مـادرم بـا دیدن من، قربون صـدقم رفـت و حـالمو پرسـید. بـه زور جلـوی

گریه‌مو گرفتم. از خونه بیرون زدم و قبل از اینکه از آبادی برم، سری به قبرستون زدم و برای آخرین بار رفتم پیش قبر فریبا و کیوان. از اونجا به سمت جاده شیراز حرکت کردم و وقتی به شیراز رسیدم پرسون پرسون از مردم پرسیدم که چطور می‌تونم به تهران برم. وقتی سوار اتوبوس شدم بدنم می‌لرزید. به راه سختی که پیش پام بود فکر می‌کردم.

پیرمرد جرعه‌ای از چای سرد ته استکان را نوشید و گفت:

- حالا اون قسمتایی شروع میشه که تو اونقدر دنبالشون بودی. پول، کار، پیشرفت، اون چیزایی که شما الان بهش میگید کارآفرینی.
- آره حاج آقا، قبلا هم یه بار خیلی مختصر حرف زده بودیم.
- از این به بعد همه چیزو بهت میگم. بهت میگم پول یعنی چه. پول، پول، دوست دارم بدونی و مثل من و خیلیای دیگه اشتباه نکنی. شاید بتونی راه زندگی خودتو بهتر پیدا کنی.

سکوت برقرار شد و پیرمرد بعد از لحظاتی گفت:

- پسرم نمی‌خوام نصیحتت کنم، یا درد دل کنم و از این جور چیزا. بیشتر می‌خوام یه هم صحبت داشته باشم تا کنارش یه بار دیگه زندگی خودمو مرور کنم. دنبال چیزی بگردم که مردم بهش میگن خوشبختی. چیزی که هرچقدر دنبالش بری انگار تیزپا تر میشه و از چنگت در میره. همیشه مردم دنبالش بودن. بعضیا اونو تو چشم معشوقشون دیدن. بعضیا با پول خواستن بخرنش. یه عده با تریاک و مشروب و هوس بازی دنبالش دویدن. اما من، من بعد از سالها هنوز دارم دنبالش می‌گردم و می‌خوام ببینم کجای زندگیم بهش نزدیک شدم. شاید یه لحظه اومده و رفته. شاید می‌تونستم ردپاشو دنبال کنم و بهش برسم. بهتره وقتو هدر ندم. به تهران که رسیدم باوروم نمیشد شهری به اون بزرگی وجود داشته باشه. چند باری به شیراز رفته بودم و فکر می‌کردم تهران هم یه جایی مثل شیرازه اما وقتی پام به تهران رسید با خودم گفتم اینجا بزرگترین شهر دنیاست. وقتی چشمم به سیل جمعیت و اونهمه ماشین افتاد که توی هم میلولیدن مطمئن شدم که دیگه خود شیطون هم نمیتونه ردی از من پیدا کنه. اون روزا تو لاله زار و توپخونه قیومتی بود. اونجاها قلب تهران بود.

کافه‌ها و سینماهای رنگ و وارنگ، مغازه‌های جورواجور، آدمایی که برای درآوردن روزیشون از سر و کول هم بالا میرفتن. من هم افتادم بین اون مردم و  یک ماه دنبال کار چرخ زدم و هی از پولایی که داشتم خرج کردم. اولش فکر می‌کردم پول خیلی زیادی دارم، به همین خاطر خوب خرج می‌کردم. غذاهای خوب می‌خوردم و می‌گشتم. سینما می‌رفتم و برای خودم لباس نو خریدم اما خیلی زود فهمیدم که پول هر چقدر هم باشه اگه فقط خرجش کنی یه روزی تموم میشه. اوایل که پول خوبی داشتم هر وقت عشقم می‌کشید سراغ کار می‌رفتم و با اولین نه شنیدن‌ها بی‌خیال می‌شدم و دوباره شروع می‌کردم به خرج کردن پول، اما همین طور که ذره ذره پولم کمتر می‌شد با پشتکار بیشتری دنبال کار می‌گشتم. می‌ترسیدم که نکنه پولم تموم بشه و تو زمستون از گرسنگی و سرما بمیرم. بالاخره وقتی که هنوز مقداری پول برام باقی مونده بود تونستم یه کار درست و حسابی گیر بیارم. رفتم پیش مرد تنومند و کچلی که به نظر میومد مهربون باشه. یه دکون بزرگ داشت که توش برنج و حبوبات و از این جور چیزا می‌فروخت. بعداً فهمیدم که مرد پولداری هست و همه اهل

محل بهش حسابی احترام میزارن. اسمش حاج اکبر بود و دو تا کارگر توی دکونش کار می‌کردن. خلاصه بروبیایی داشت. در اصل تاجر برنج بود. کافی بود هر برنجی رو نگاه کنه و بو بکشه و بهت بگه که چه نوع برنجی هست، خالصه یا اینکه قاطی داره، برنج مال امساله یا مال پارساله. وقتی رفتم پیشش و گفتم دنبال کار می‌گردم بهم لبخند زد و گفت پسر کی هستی؟ بهش گفتم کس و کار ندارم. نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت دنبالش برم. منو برد ته دکون و از یه درِ چوبی که اون ته بود رفتیم تو انبار پشت مغازش. انبار خیلی بزرگی بود. دهنم از تعجب باز موند. گونی‌های برنج و غله از همه طرف روی هم چین زده شده بودن. اونجا بود که بهم گفت اگه می‌خوام براش کار کنم هیچ وقت نباید بهش دروغ بگم. گفت قیافه‌ت به آدمای بی کس و کار نمی‌خوره. نمی‌دونم چی شد که تصمیم گرفتم واقعیت رو بهش بگم و همه چی رو براش تعریف کردم. بعد از کلی سبک سنگین کردن اوضاع، نگاهی به من انداخت و گفت مطمئنی که نمی‌خوای برگردی خونت؟ سریع گفتم نه، هیچ وقت برنمی‌گردم و اونم گفت می‌تونی از همین الان کارِت رو شروع کنی. من نمی‌خواستم حاج اکبر یه

روزی منو به خاطر دزدی ملامت کنه. به همین خاطر همه پولایی رو که داشتم نشونش دادم و گفتم این پول‌ها همش مال خودمه. باید بدونی که من یه مقداری پول دارم. حاج اکبر پول را از دستم گرفت و شمرد و گفت احسنت. منو تو انبار چرخوند و در مورد کارش توضیح داد. می‌گفت همه‌ی مردم بازار بهش اعتماد دارن. می‌گفت پدرش هم تاجر بوده و اونم کسب و کار پدر مرحومش رو ادامه داده. یادم میاد تمام اون روز رو فقط با من حرف زد و هیچ کاری بهم نسپرد. غروب که دکون رو بست بهم گفت باهاش برم. از چند تا کوچه پس کوچه گذشتیم و به در خونش رسیدیم. مغازه و خونش اطراف توپخونه بود. درِ چوبی خونه رو زد و یه دختر هم سن و سال من درو باز کرد و سلام کرد. یه دختر چشم و ابرو مشکی بود. موهای بلندش رو بافته بود و از دو طرف گوشش پایین می‌اومد. رفتیم تو و با مادر دختر هم روبرو شدیم. مادر با دیدن من لبخند زد و گفت این کیه؟ حاج اکبر گفت اومده برام کار کنه. کس و کار نداره. یه کم آب گرم کن تا خودشو بشوره. زن حاج اکبر تپل و سفید بود با چشمایی درشت و سیاه. اسمش سیمین بود و اسم دخترش سمیرا بود. زن حاج اکبر خیلی سریع آب

گـرم کـرد و بـرد تـو حیـاط گذاشـت بغـل حـوض. خونـه حـاج اکبر حیـاط بزرگـی داشـت کـه چنـد تـا درخـت سـیب و انگـور تـوش بـود. خـودش اومـد و آب رو تـوی تشـت بـزرگ سـرد و گرم کرد. یه حوله و صابون هم آورد و بهم داد.

## ۱۲

زنـدگی در کنـار خـانواده حـاج اکبـر خیلـی بهتـر از چیـزی بـود کـه اسماعیل در ابتدا تصـور می‌کـرد. چیـزی نگذشـت کـه حـاج اکبـر کـاملاً از اسماعیل خوشش آمد و بـه او اعتمـاد کـرد. صـبح زود بـا هـم از خانـه بیرون می آمدند، بـه مغـازه می‌رفتنـد و یکسـر تـا ظهـر کـار می‌کردنـد. بعـد از ظهرهـا وقـت نهـار و اسـتراحت بـود. حـاج اکبـر مغـازه را دسـت دوتا از شاگردها می‌داد و بـا اسـماعیل بـه سـمت خانـه می‌رفتنـد. ناهـار می‌خوردنـــد و یـــک ســـاعتی چـــرت می‌زدنـــد و دوبـــاره بـــه مغـــازه برمی‌گشـتند. گـاهی هـم کـه کارهـا سـنگین بـود غذایشـان را همانجـا درون مغازه می‌خوردند. مغـازه‌ی حـاج اکبـر بسـیار پـر رفـت و آمـد بـود و دم بـه دم مشـتری داشـت. عـده‌ای از مشـتری‌ها بـرای خانه‌هایشـان

برنج و گندم و حبوبات می‌خریدند و عده‌ای از مشتری‌ها که خودشان فروشنده بودند، به صورت عمده از او خرید می‌کردند. حاج اکبر به مرور جمع و خرج و محاسبات ساده ریاضی را به اسماعیل یاد داد تا او هم بتواند سری در دفتر حساب و کتاب مغازه ببرد و بعضی از کارها را انجام دهد. معمولاً هر کاری را که به اسماعیل می‌سپرد به بهترین نحو ممکن انجام می‌شد. معمولا به اسماعیل لبخند می‌زد و او را ستایش می‌کرد. گاهی که اسماعیل از کارهای روزانه خسته می‌شد مرخصش می‌کرد تا در شهر چرخی بزند، به سینما برود و یا در خانه به استراحت بپردازد.

اسماعیل یکی از اعضای خانواده حاج اکبر شده بود. اتاقی در خانه به او داده بودند که پنجره‌ی رو به حیاط آن رو به درخت سیبی باز می‌شد. معمولا در ساعاتی از روز صدای پیانوی سمیرا، دختر خانواده بلند می‌شد و اسماعیل را هوایی می‌کرد. بسیار از صدای پیانوی دختر خوشش می‌آمد اما هرگز جرات نکرد به اتاقش نزدیک شود. هر از چند گاهی که صدای پیانو بلند می‌شد سکوت می‌کرد و به صدای جادویی آن گوش می‌داد. یکی دو روز در هفته، استاد پیانوی سمیرا که مردی لاغر و سبزه بود، به خانه می‌آمد و به او درس می‌داد. سیمین، زن خانواده با بدنی نسبتاً فربه و صورت

سفیدش در طول روز به امور خانه مشغول بود. سمیرا هم گاهی به او در کارهای منزل کمک می‌کرد. حاج اکبر و زنش اسماعیل را بسیار دوست داشتند. اسماعیل احساس می‌کرد که شاید آنها به علت نداشتن پسر است که اینقدر دوستش دارند و مثل فرزند خودشان با او برخورد می‌کنند. از طرفی احساس می‌کرد سمیرا چندان دل خوشی از او ندارد. دختر دردانه خانواده انگار تحمل نمی‌کرد که پدر و مادرش کمترین اهمیتی به کسی غیر از او بدهند. خیلی کم با اسماعیل هم زبان می‌شد و معمولاً تمام وقتش را با دخترهای هم سن و سال خودش می‌گذراند، مخصوصاً دخترهایی که از خانواده‌های اعیانی مثل خودش بودند. سمیرا متوجه علاقه اسماعیل به پیانو شده بود و دوست نداشت اسماعیل به پیانوی او نزدیک بشود. هر وقت می‌خواست از خانه بیرون برود در اتاقش را قفل می‌کرد تا مبادا اسماعیل بدون اجازه او یواشکی وارد اتاق شود و دور و بر پیانویش آفتابی شود. اسماعیل از این رفتار او خوشش نمی‌آمد. دوست داشت به سمیرا بفهماند که هرگز سراغ پیانو نخواهد رفت اما هر بار می‌خواست این موضوع را با او در میان بگذارد منصرف می‌شد و سکوت می‌کرد. سمیرا به مرور رویه‌ای ناخوشایند را در پیش گرفت، دستورات ریز و درشت فراوانی به او می‌داد تا فاصله طبقاتی خودش و اسماعیل را به او

یادآوری کند. مثلاً او را برای خرید چیزی بیرون می‌فرستاد یا می‌گفت برایش چای بیاورد. این رفتارهای سمیرا وقتی که دوست‌هایش به منزل آنها می‌آمدند شدیدتر می‌شد. مثلاً اسماعیل را صدا می‌زد و می‌گفت برای او و دوستانش چای، آب، میوه یا آجیل بیاورد و هر بار، با بهانه کردن چیزی سعی می‌کرد اسماعیل را اذیت کند. مثلاً از تمیز نبودن فنجان چای یا ظرف میوه شکایت می‌کرد و سگرمه‌ها را در هم می‌کرد تا پیش دوستانش پز بدهد و اسماعیل را اذیت کند. هر وقت دوستان سمیرا به منزل آنها می‌آمدند اسماعیل سعی می‌کرد هر چه سریعتر به مغازه برود و از فضای خانه خارج شود اما هر بار سمیرا جلوی او را می‌گرفت و می‌گفت نیاز نیست به مغازه برود و حضور دوستانش را بهانه می‌کرد تا اسماعیل را بیشتر در خانه نگه دارد. چند دقیقه یک بار صدایش می‌زدند و هر بار با تحقیر کردن او، دستور تازه‌ای می‌داد و اسماعیل بدون این که علامتی از ناراحتی در چهره‌اش بروز بدهد سریع کارهایی را که دختر از او خواسته بود انجام می‌داد. سیمین از این رفتارهای دخترش خوشش نمی‌آمد اما نمی‌توانست برای اسماعیل کاری بجز دلداری بکند. معمولاً اسماعیل را در فضای خلوتی گیر می‌آورد و دستی بر سر و صورتش می‌کشید و می‌گفت:

- سمیرا دختر خیلی خوب و مهربونیه. فقط یه کم حسوده. می‌بینه من و حاج اکبر دوستِ داریم این کارا رو می‌کنه. به دل نگیر.

اسماعیل لبخندی ساختگی می‌زد و می‌گفت:

- نه، من که ناراحت نیستم.

بدترین خاطره اسماعیل روزی رقم خورد که سمیرا او را برای ساعت‌ها در خانه نگه داشت تا دوباره جلوی دوستانش رفتارهای همیشگی را نشان بدهد. سمیرا لباس تنگ و کوتاهی پوشیده بود و بازوها و رانهای تپل و سفیدش را بیرون انداخته بود. سه تا از دوست‌هایش در اتاق بودند. اسماعیل گفت که در مغازه کارهای زیادی برای انجام دادن دارد اما سمیرا با عصبانیت گفت:

- خودم جواب بابا رو میدم. تو اینجا باش کارِت دارم.

پشت پیانو نشست و قطعه‌ای نواخت. یکی از دخترها هم با تار قطعه‌ای زد و بعد، اسماعیل به دستور سمیرا برایشان چای برد. بعد سمیرا میوه خواست و دوباره بعد از مدتی که صدای کرکر خنده آنها بلند شده بود به اسماعیل گفت برایشان شیر برنج ببرد. سیمین خانم که او هم مثل دخترش لباس‌های تنگ و کوتاه

پوشیده بود، چهار ظرف را پر از شیر برنج کرد و به اسماعیل داد تا آنها را به اتاق ببرد. اسماعیل سینی را روی زمین گذاشت و از اتاق بیرون رفت. سیمین ظرفی پر از شیر برنج را توی آشپزخانه آماده کرده و منتظر او بود. صدایش زد و اسماعیل پیش او رفت. زن گفت:

- بیا بشین عزیزم. بیا با هم یکم شیر برنج بخوریم. عصرونه‌ی خوبیه.

اسماعیل رفت پیشش نشست. شیر برنج را در یک بشقاب بزرگ ریخته و دو تا قاشق دو طرفش گذاشته بود. سیمین گفت:

- دوتامون توی یه ظرف بخوریم بیشتر مزه میده مگه نه؟ اگه بدت میاد یه ظرف دیگه برات بیارم.

اسماعیل گفت:

- نه. خوبه.

و هر دو شروع به خوردن کردند. چند دقیقه بعد بود که اتفاق ناگوار پیش آمد. سمیرا با عصبانیت فریاد زد و اسماعیل را صدا کرد. اسماعیل دوان دوان به اتاق دخترک رفت. یکی از دخترها بالا

آورده بود و گوشه‌ای از فرش اتاق را کثیف کرده بود. سمیرا انگار که اسماعیل را مقصر بداند فریاد زد:

- ببین چی شد. ببین چطوری شد. یالا تمیزش کن. زود باش دیگه. فرشو بِبَر تو حیاط بشور.

اسماعیل فرش را گرد کرد و از اتاق بیرون آورد. کرکر خنده دخترها پشت سرش بلند شد. صدای یکی از آنها را شنید که می‌گفت:

- چه پسر بی‌شعوریه.

و یکی دیگر از آنها گفت:

- هیس. یواش، میشنوه.

اسماعیل فرش را به حیاط برد، با سطلی از حوض آب کشید و آن را شست. با آنکه هیچ گاه تا آن روز آن قدر تحقیر نشده بود با خودش می‌گفت تمام بدیهای سمیرا مقابل خوبی‌های پدر و مادر او به چشم نمی‌آیند، پس بهتر است اندک بدیهای دختر آنها را به آن همه خوبیشان ببخشد.

سیمین هم معمولا مهمانی‌های خاص خودش را داشت که حتی تعدادشان بیشتر از مهمانی‌های دخترش بود. معمولاً همیشه یا به مهمانی می‌رفت و یا تعدادی از زن‌ها مهمانش بودند. البته موقع مهمانی‌های او اسماعیل چندان اذیت نمی‌شد، چون با اجرای هر فرمانِ سیمین، زن قربان صدقه‌اش می‌رفت و مهمان‌ها با گفتن ماشاالله ماشاالله، خوشنودی خودشان را از حضور اسماعیل نشان می‌دادند. البته سیمین گاه و بیگاه رفتارهایی هم داشت که اسماعیل را اذیت می‌کرد. اسماعیل سعی می‌کرد در آن شرایط هم طوری رفتار کند که زن از دستش ناراحت نشود. معمولاً چند روزی یکبار این رفتارها از سیمین سر میزد. با اسماعیل خلوت می‌کرد، با او درد دل می‌کرد و مدام از بدیهای شوهرش می‌گفت. از بی‌توجهی‌های او می‌گفت و اینکه حاج اکبر درکش نمی‌کند. می‌گفت بین چندین خواستگار رنگ و وارنگ به حاج اکبر جواب مثبت داده. می‌گفت اگر می‌دانست که روزگارش اینجور سخت می‌شود اصلا تن به این ازدواج نمی‌داد. اسماعیل این حرف‌های سیمین را درک نمی‌کرد. در رفتار حاج اکبر، هیچ نشانه‌ای از بی‌میلی او نسبت به زنش نمی‌دید. بلعکس همیشه می‌دید که او عاشقانه همسر و دخترش را دوست دارد. وقتی سیمین از بدی‌های شوهرش و مشکلات زندگی با او حرف میزد، اسماعیل فقط سکوت

می‌کرد و نمی‌دانست باید چه چیزی بگوید. سیمین آنقدر داستان‌های ریز و درشت زندگی خودش را برای او تعریف کرده بود که اسماعیل از تمام خم و چم آنها به خوبی اطلاع داشت. بعضی وقت‌ها که غصه‌ی سیمین زیاد می‌شد، اسماعیل را بغل می‌کرد و صورت داغ و خیس از اشکش را به صورت او می‌چسباند و با صدای بلند گریه می‌کرد. اسماعیل که در این شرایط قرار می‌گرفت به یاد خانواده‌اش و فریبا و کیوان می‌افتاد و همراه سیمین گریه می‌کرد و زن که تصور می‌کرد اسماعیل دارد به خاطر او گریه می‌کند می‌بوسیدش و بعد از دقایقی انگار نه انگار که حالش آنقدر منقلب شده بود، شروع به خندیدن می‌کرد و چیزی می‌آورد تا اسماعیل بخورد و جلوی او شروع به رقصیدن می‌کرد و با عشوه‌گری بدنش را می‌لرزاند و قر می‌داد. اسماعیل کم کم به تمام این رفتارهای سیمین عادت کرده بود و هر وقت او را می‌دید می‌دانست در چه شرایط روحی قرار دارد. معمولاً بین خنده‌های او و غمگین شدن‌هایش بیش از مویی فاصله وجود نداشت. البته بیشتر اوقات شاد بود و دوره‌های غم و اندوهش خیلی زود تمام می‌شد.

اسماعیل در طول روز، بیشتر وقتش را در کنار حاج اکبر می‌گذارند. در کارهای خرید و فروش و حساب و کتاب مغازه چنان

خبره شده بود که گاهی بهتر از خود حاج اکبر از پس کارها بر می‌آمد. حاج اکبر در فصل برداشت محصول او را به نقاط مختلف می‌برد و از شیوه خرید صحیح محصولات کشاورزی چیزهایی به او یاد می‌داد. مثلا تفاوت یک برنج خوب و بد را برایش تشریح می‌کرد و او را امتحان می‌کرد تا ببیند کارش را خوب یاد گرفته است یا نه. غلات و حبوبات مختلف را جلوی رویش می‌گذاشت و از او می‌خواست در مورد نوع و کیفیت آنها چیزهایی بگوید و هنگامی که می‌فهمید اسماعیل درس‌هایش را خوب یاد گرفته است لبخندی از رضایت بر چهره‌اش نقش می‌بست.

اسماعیل با علاقه فراوان دل به کار می‌داد و مدام دفتر حساب و کتاب مغازه را چک می‌کرد. چند بار توانست کسری‌های حساب را از دفتر استخراج کند و سودهای فراوانی را به حاج اکبر برگرداند. با کنکاش و دقت زیاد به صورت حساب بعضی از مشتری‌های عمده که خرید زیادی از حاج اکبر کرده بودند، بدهکاری‌های فراموش شده‌ی آن خریداران را کشف می‌کرد. حاج اکبر که این زیرکی‌های اسماعیل را میدید به او اجازه داد تا سری به دفترهای قدیمی‌تر هم بزند. اسماعیل توانست میان آن دفترها هم پول زیادی را برای

حاج اکبر زنده کند. یک روز که قدم زنان به سمت خانه می‌رفتند حاج اکبر گفت:

- تا الان در مورد مزدت حرفی نزدیم. البته من می‌خواستم حقوق خیلی خوبی بهت بدم. اما الان هرچه قدر که خودت دوست داری بردار. تو مثل پسر من می‌مونی. مال من و تو نداره.

اسماعیل گفت:

- من که پول نیاز ندارم.

حاج اکبر که کلی ذوق کرده بود گفت:

- از این به بعد تو پسر من هستی. به همه جا می‌رسونمت اسماعیل. فقط باس به حرفای من خوب گوش کنی. همه چیزو یادت میدم.
- چشم آقا.

هرچه زمان می‌گذشت اسماعیل چیزهای بیشتری از بازار یاد می‌گرفت. حاج اکبر به مرور، چنان آزادی عملی به او داد که اسماعیل در کنار او همه کاره‌ی فروشگاه و تجارتخانه شد. اسماعیل احساس می‌کرد که حاج اکبر و زنش او را برای همسری

دخترشـان در نظـر گرفته‌انـد. تمـام رفتارهـای زن و مـرد نشـان مـی‌داد که اسماعیل را نه به عنوان یک کـارگر سـاده بلکـه بـه عنـوان فرزنـد یـا دامـاد خودشـان انتخـاب کرده‌انـد. اسـماعیل همـانطور کـه در سـنین بلوغ و رشد بود و داشـت حسـابی قـد می‌کشـید، در امـور فروشـگاه هـم روز به روز موفـق‌تر می‌شـد. آنقـدر اصـول چانـه زدن در خریـد و فـروش را خوب یـاد گرفتـه بـود کـه همـه‌ی رقبـای حـاج اکبـر بـه او حسـادت می‌کردند که چنین شاگرد خوب و زرنگی پرورش داده است.

سمیرا هم داشت قـد می‌کشـید و روز بـه روز بیشـتر یـاد می‌گرفـت کـه به خـودش برسـد. وقتـی از خانـه بیـرون می‌رفـت بـه اجبـار حـاج اکبـر روسـری و چـادر سـر می‌کـرد. در خانـه کـه بـود، شـلوغ کـاری و مهمانـداری‌هایش تمـامی نداشـت و روز بـه روز بیشـتر می‌شـد. مهمانی‌های او اکثـراً بـا سـاز و رقـص و آواز همـراه بـود و کماکـان آزار و اذیـت اسـماعیل ادامـه داشـت. همـان چهـار رفیـق اصـلی او، پایـه‌ی همیشـگی مهمانی‌هـایش بودنـد و بـه غیـر از آنهـا ده دوازده تـا از دوستان دیگرش هم گـاه بـه گـاه بـه خانـه آنهـا رفـت و آمـد می‌کردنـد. یکی از دوستان صمیمی او نسـبت بـه بقیـه دوسـتانش رفتـار بهتـری بـا اسـماعیل داشـت. آن دختـر، کـه پرسـتو صـدایش می‌کردنـد، یکـی از آن چهار نفر اصلی بود و از همـه آنهـا سـاکت و کـم هیـاهو تـر بـه نظـر

می‌آمد. پـدرش کارمنـد عـالی رتبـه دادگسـتری و مـرد باسـواد و خـوش مشربی بـود. پرسـتو همیشـه بـا چشـم‌های عسـلی‌اش نگاه‌هـای محبـت آمیـزی بـه اسـماعیل می‌انـداخت و از اینکـه میدیـد سـمیرا در حضـور آنهـا، سـر بـه سـر اسـماعیل می‌گـذارد و او را اذیـت می‌کنـد چنـدان خشنود نبود. اسـماعیل هـم وقتـی نگـاهش می‌کـرد، در نگـاه و رفتـار او آن غرور و نخوت سـایر دخترهـا را نمی‌دیـد. بـه همـین دلیـل اسـماعیل بـرایش احتـرام قائـل بـود. هـر چنـد در ظـاهر نمی‌توانسـت رفتـار متفـاوتی بـا دخترهـا نشـان دهـد. هـر وقـت کـه بـا هـر کـدام از آن دخترها چشـم در چشـم می‌شـد ارتبـاط چشـمی آنهـا یـک دنیـا حـرف داشت. تنها ارتبـاطِ چشـمی کـه محبـت و احتـرام متقابـل در آن وجـود داشـت ارتبـاط چشـمی اسـماعیل و پرسـتو بـود. سـمیرا می‌دانسـت کـه پرسـتو دختـری مهربـان اسـت و رفتـارش بـا اسـماعیل بهتـر از سـایر دخترهـا اسـت امـا ایـن احتـرام را بـه پـای شخصـیت آرام و مهربـان پرسـتو می‌گذاشـت. البتـه هـر وقـت کـه می‌دیـد پرسـتو بـا مهربـانی اسـماعیل را نگـاه می‌کنـد، سـریع بهانـه‌ای بـرای دسـتور دادن و اذیـت کردن اسـماعیل پیـدا می‌کـرد تـا بـه ایـن طریـق پرسـتو را اذیـت کنـد. معمـولاً هـر وقـت پرسـتو بـه مهمـانی می‌آمـد، چنـد شـعر از پـروین اعتصـامی بـرای دخترهـا می‌خوانـد و آنهـا را برایشـان معنـی می‌کـرد. یکـی از آن دخترهـا هـم کـه نـازنین نـام داشـت معمـولاً در بعضـی

جلسات اشعاری از ایـرج میـرزا می‌خوانـد و همـه را بـه خنـده و شـوخی وا می‌داشــت. نــازنین بهتــر از همــه‌ی آنهــا می‌رقصــید. یکــی دوبــار اسماعیل متوجـه شـد کـه نـازنین مشـروب آورده و بـه همـه داده اسـت کـه بخورنـد. نـازنین دختـر شـاد و بذلـه گـویی بـود و معمـولاً بیشـتر از همــه‌ی دخترهــا جیــغ و داد می‌کــرد. هــر از گــاهی هــم بــا جوک‌هــای سکسی که تعریـف می‌کـرد، باعـث می‌شـد کـه دخترهـا از خنـده ریسـه برونـد. یکبـار کـه اسـماعیل برایشـان چـای بـرده بـود و داشـت از اتـاق خارج می‌شد از پشت سر شنید که نازنین دارد به دیگران می‌گوید:

- فکر می‌کنید شاگردای حاج اکبر کارشو ساختن؟

و قهقهه خنده دخترها بلند شد. یکی از دخترها گفت:

- شنیدم سلطان محمود هزارتا از این پسرا داشته.

یکی دیگر از آنها گفت:

- برو بابا هزارتا! چه خبره؟ مگه اون همه زن کمش بود؟

پرستو گفت:

یواش. چه خبرتونه؟ نمی‌تونین حرفای بهتری بزنین؟

نازنین گفت:

چی شده پروین خانم اعتصامی؟ بازم می‌خوای به ما پند و اندرز بدی؟

دو سال دیگر بر همین منوال گذشت و اسماعیل بیشتر از همیشه توانش را برای یادگیری کار و کاسبی گذاشت. حاج اکبر آنقدر از او راضی بود که هر جا می‌رفت او را با افتخار با خودش می‌برد و پیش همه از اسماعیل تعریف می‌کرد. اسماعیل اما آرزوهای دور و درازی برای خودش متصور بود و مدام به آینده فکر می‌کرد. می‌خواست وقتی بزرگ شد تاجر موفقی شود و برای خودش خانه و املاک مختلفی بخرد. شاید فکر می‌کرد اگر روزی صاحب پول و ثروت کافی بشود سمیرا دست از مسخره کردنش بردارد. یک بار که سمیرا خیلی اذیتش کرده بود، لب به شکایت باز کرد اما سمیرا با تندی به او گفت:

- چی فکر کردی، اگه بابام نباشه می‌خوای چیکار کنی؟ از گشنگی می‌میری.

اسماعیل پاسخ داد:

- یه روز اونقد پولدار میشم که نمی‌دونم با پولام چیکار کنم.

سـمیرا بـا خـارج کـردن زبـان و بیـرون دادن هـوا از دهـانش صـدای ناهنجـاری ایجـاد کـرد تـا بـه او بفهمانـد کـه عرضـه‌ی بـرآورده کـردن چنین آرزویـی را نـدارد. البتـه در تمـام آن روزگـار، سـمیرا فقـط یکبـار بـا او کمـی مهربـان تـر شـد کـه البتـه آن هـم چنـدان دوام نیـاورد. آن مهربـانی موقـت از سـر تـرس و احتیـاط بـود. سـمیرا از میـان همـه‌ی رفیق‌هـایش بیشـتر از همـه بـا نـازنین نزدیـک بـود. نـازنین بـا آنکـه در همنشـینی‌های چنـد نفـره حرف‌هـای خنـده‌دار مـی‌زد و هیـاهوی زیـادی بـه راه می‌انـداخت امـا هرگـاه بـا سـمیرا تنهـا می‌شـد، هیـاهو و بزلـه گویی‌هـایش فـروکش می‌کـرد. در خلـوت دونفـره خودشـان شـروع بـه درد دل می‌کردنـد و از خصوصـی‌ترین جزئیـات زنـدگی و افکارشـان بـا هـم حـرف می‌زدنـد. یـک بـار کـه اسـماعیل در خانـه بـود و آنهـا در اتـاق سـمیرا تنهـا بودنـد، احسـاس کـرد سـمیرا صـدایش زده اسـت. بـه طرف اتاق سـمیرا رفـت و در را بـاز کـرد و بـا صـحنه‌ای روبـرو شـد کـه هـر دو دختـر را بـه وحشـت انـداخت. آنهـا همـدیگر را بغـل کـرده و در حـال بوسـه زدن بـه لب‌هـای هـم بودنـد. دست‌هایشـان در جاهـای حسـاس بـدن همـدیگر در رفـت و آمـد و کنجکـاوی بـود. اسـماعیل سریع در را بست و از خانه خارج شـد. شـب کـه بـا حـاج اکبـر بـه خانـه بازگشت، یک سر به اتـاقش رفـت و خوابیـد. تـا چنـد روز سـعی می‌کـرد با سـمیرا رو بـه رو نشـود امـا بـه مـرور کـه همـدیگر را دیدنـد، متوجـه

نرمش دختر شد. سمیرا دیگـر سـرش داد نمیـزد و بـا نگـاه پـر غـرور بـه او چشم نمی‌دوخـت. ایـن رفتـار نـرم سـمیرا تـا چنـد روز ادامـه داشـت اما به مرور کـه فهمیـد اسـماعیل آدم دهـن قرصـی اسـت و ایـن حادثـه را بـرای کسـی تعریـف نمی‌کنـد کم‌کـم رفتارهـای سـابق را در پـیش گرفـت و حتـی اخلاقـش بـدتر از قبـل شـد. پرسـتو امـا هـر چـه می‌گذشـت بـه اسـماعیل متمایـل‌تر می‌شـد. گـاهی اسـماعیل را در حیـاط خانـه گیـر مـی انـداخت تـا بـا او هـم صـحبت شـود. دو سـال از آمدن اسـماعیل بـه خانـه حـاج اکبـر میگذشـت و طـی آن دو سـال هـر بـار کـه پرسـتو بـه رفتارهـای اسـماعیل نگـاه می‌کـرد بیشـتر متقاعـد می‌شـد کـه ایـن پسـر را دوسـت دارد. سـمیرا نمی‌گذاشـت آنهـا هـیچ وقت با هم تنهـا بشـوند. یـک بـار کـه پرسـتو کنـار حـوض بـا اسـماعیل مشغول صحبت کردن بـود، سـمیرا خـودش را رسـاند و بـا عصـبانیت بـه اسماعیل چشم غره رفت و دختر را با خودش به اتاق برد.

سـمیرا دیگـر شـک نداشـت کـه پرسـتو بـه اسـماعیل علاقه‌منـد شـده است و از ایـن موضـوع بـه شـدت دلخـور بـود. یـک روز کـه دخترهـا در خانه جشن راه انداختـه بودنـد، پـای پرسـتو هنگـام رقصـیدن چرخیـد و مـچ پـایش درد گرفـت. همـه دخترهـا دورش جمـع شـدند و هـر کـدام چیزی می‌گفتد تا این که پرسـتو از جـایش بلنـد شـد و لنـگ لنگـان بـه

حیاط خانه رفت. می‌گفت چیزی نیست و باید به خانه‌یشان برود. از اسماعیل خواست که به او کمک کند و او را به خانه ببرد. اسماعیل کنارش ایستاد و پرستو دستش را روی شانه او انداخت و به سمت درب حیاط راه افتادند. اسماعیل لحظه‌ای برگشت و متوجه نگاه غضبناک سمیرا شد. وقتی از درب حیاط خارج شدند و پا در کوچه گذاشتند، راه رفتن پرستو کمی بهتر شد. اسماعیل صدای نفس‌های به شماره افتاده پرستو را می‌شنید. صد قدمی دور شده بودند که اسماعیل سرش را برگرداند و به خانه حاج اکبر نگاه کرد. سمیرا میان کوچه ایستاده و با نگاه خشمناک به آنها زل زده بود. از چند کوچه پس کوچه گذشتند. پرستو گفت:

- سمیرا و بابا مامانش بات چطورن؟
- خیلی خوبن. آدمای خوبی هستن. برام هر کاری می‌کنن.
- کار تو دکون حاج اکبر چطوره؟ خسته میشی؟
- خسته که می‌شم اما خیلی خوبه. خیلی کار رو دوست دارم می‌خوام تاجر بشم. یه تاجر خیلی خوب.
- کاش می‌تونستی درس بخونی. اگه با ما زندگی می‌کردی می‌فرستادیمت مدرسه. سمیرا یه وقتایی اذیتت می‌کنه. دختر بدی نیست اما اینطوریه دیگه.

اسماعیل داشت به نامه‌ای فکر می‌کرد که چند روز وقتش را صرف نوشتن آن کرده بود. نامه را برای پرستو نوشته بود و در آن نامه به پرستو می‌گفت که چقدر دختر خوبی است و چقدر خوشحال است که گاه به گاه او را در خانه حاج اکبر می‌بینند. اسماعیل می‌دانست هرگز جرات دادن آن نامه به پرستو را نخواهد داشت اما نمی‌دانست چرا آنقدر به خودش سخت گرفته بود که نامه را بارها بازنویسی کند. بارها آن را نوشته و پاکنویس کرده بود. نامه را در اتاقش مخفی کرده بود. نامه‌ای که در آن از گذشته‌ی پر فراز و نشیب خودش گفته بود و اینکه فقط به امید آینده زنده است. تاسف می‌خورد که چرا نامه را با خودش نیاورده تا در آن فرصت به دست آمده، کاغذ را میان انگشتان ظریف و بلند پرستو بگذارد. آن نامه به نوعی انتقامی پنهان از سمیرا هم بود. شاید اگر سمیرا با او رفتاری عادی داشت اسماعیل هرگز آن نامه را نمی‌نوشت.

از ته دل خوشحال بود که با همراهی پرستو توانسته سمیرا را عصبانی کند. مدام چشم‌های غم‌بار دخترک پیش چشمش بود و با یاد آوری آن، خوشحال می‌شد و لذت می‌برد. وقتی می‌خواستند از روی جوبی که از وسط کوچه می‌گذشت عبور کنند، پرستو خودش را به گردن اسماعیل آویخت. اسماعیل دستش را دور کمر او حلقه

کـرد تـا راحـت‌تر از روی جـوی آب عبـور کننـد. اسـماعیل بعـد از رسـاندن پرسـتو از او خـداحافظی کـرد و بـه دکـان حـاج اکبـر رفـت. شب کـه بـه خانـه برگشـت سـمیرا از اتـاقش خـارج نشـد. دختـر حتـی حاضـر نبـود بـه پـدرش کـه بارهـا او را صـدا زده بـود جـوابی بدهـد. معمـولاً هـر وقـت حـاج اکبـر بـه خانـه می‌آمـد، سـمیرا بـا طنـازی بـه سـمتش می‌رفـت و او را بغـل می‌کـرد و می‌بوسـید و بـرایش شـیرین زبانی می‌کـرد. ایـن بـار امـا حاضـر نشـد بـه صـدای پـدر کـه بارهـا او را صدا زده بـود واکـنش نشـان بدهـد. فـردای آن روز، هنگـام نهـار سـمیرا مـدام از پرسـتو بـد می‌گفـت. می‌گفـت پرسـتو دختـری دروغگوسـت. می‌گفـت دیـروز هـم پـایش آسـیب ندیـده بـود و فقـط خواسـته جشـن آنهـا را خـراب کنـد. می‌گفـت تـوی کوچـه او را دنبـال کـرده و دیـده است که چقدر خـوب راه می‌رفتـه. می‌گفـت دیگـر دوسـت نـدارد قیافـه پرسـتو را ببینـد. از آن روز سـمیرا دیگـر روی خـوش بـه پرسـتو نشـان نـداد و پـای او را از خانه‌یشـان کوتـاه کـرد. پرسـتو امـا گـاه و بیگـاه بـه مغـازه حـاج اکبـر می‌آمـد و بـا اسـماعیل دیـدار می‌کـرد. یکـی دو بـار حـاج اکبـر در خانـه از آمـدن پرسـتو بـه مغـازه حـرف زد و سـمیرا را برآشفت. بـالاخره وقتـی سـمیرا دیـد کـه دارد کـار از کـار می‌گـذرد بـه فکـر انتقـام از پرسـتو افتـاد. یـک مهمـانی تـدارک دیـد و چهـار رفیـق صمیمی‌اش را دعوت کرد. پرسـتو کـه مـدتی بـود در خانـه آنهـا آفتـابی

نشده بود به اصرار سمیرا آمد. آن روز سمیرا رفتار کاملا متفاوتی با اسماعیل نشان داد. مدام میان دخترها او را داداشی و عزیز صدا کرد و کار را به جایی رساند که از واژه‌های فدات شم و عشقم استفاده کرد. وقتی اسماعیل سینی چای به دست وارد اتاق شد سمیرا از جایش بلند شد به سمتش رفت، سینی چای را گرفت بوسه‌ای بر گونه اسماعیل زد و گفت:

- فدات شم. دستت درد نکنه.

وقت رقصیدن که شد سمیرا اسماعیل را صدا زد تا شاهد رقص آنها باشد. نازنین روی یک تشت ضرب گرفت و شروع به خواندن کرد. بعد از آن صفحه‌ای روی گرامافون گذاشت و دخترها بلند شدند و رقصیدند. اسماعیل روی نیمکت پیانو نشسته بود و آنها نگاه می‌کرد. سمیرا که این مراسم را برای انتقام گرفتن از پرستو تدارک دیده بود به سمت اسماعیل آمد و دستش را به سوی او دراز کرد. سمیرا همان روز صبح، ناخن دست و پایش را لاک زده بود. دامن تنگ و کوتاه مشکی پوشیده بود و پاهای لُخت و سفیدش مثل بلور می‌درخشید. بلوز کوتاه زردی به تن داشت. اسماعیل مردد بود که باید چه بکند. شک برده بود که تمام آن سور و سات برای یکسره

کردن کـار پرسـتو اسـت امـا نمی‌توانسـت مقـاومتی نشـان بدهـد. بـرای اولین بار، دست سمیرا را گرفت، بلند شد و گفت:

- من بلد نیستم برقصم.
- بیا یادت میدم.

اسـماعیل خـودش را بـه سـمیرا سـپرد. دختـر دسـت او را گرفـت و بـرد وسط دخترها. اسـماعیل را بغـل کـرد و شـروع بـه حرکـت دادن او کـرد. سرش را روی سینه اسماعیل گذاشت و آرام گفت:

- زود یاد می‌گیری.

چیزی نگذشت کـه سـمیرا دسـتش را دور کمـر اسـماعیل حلقـه کـرد و خـودش را بـه او چسـباند. بـا هـر چرخـی کـه می‌زدنـد بـه پشـت اسـماعیل چنـگ میـزد و خـودش را محکم‌تـر بـه او می‌چسـباند. اسـماعیل زیرچشـمی پرسـتو را زیـر نظـر داشـت. پرسـتو بـا متانـت می‌رقصید و تمـام تلاشـش را می‌کـرد کـه حالـت طبیعـی داشـته باشـد امـا اسـماعیل می‌توانسـت غـم و غصـه را در چشـم‌هایش ببینـد. در میانـه‌های رقـص سـمیرا گونـه‌ی اسـماعیل را بوسـید. بعـد از لحظـاتی، بار دیگر اسماعیل را بوسید و گفت:

- ای بی ادب. چرا منو نمی‌بوسی.

اسماعیل به چشم‌های درشت و سیاه سمیرا نگاه کرد و برای لحظه‌ای دخترهای دیگر را از نظر گذراند. سمیرا گفت:

- زود باش.

اسماعیل گونه سمیرا را بوسید و تا پایان مراسم بارها همدیگر را بوسیدند. البته سمیرا به همین مقدار راضی نبود. می‌دانست ممکن است پرستو به این زودی‌ها دست از سر اسماعیل برندارد. بنابراین روز به روز رابطه‌اش را با اسماعیل نزدیکتر کرد. سیمین خانم با تعجب می‌دید که دخترش از خر شیطان پیاده شده است و بعد از دوسال دهن کجی به اسماعیل اینگونه با او گرم گرفته است. سمیرا اسماعیل را با خودش این سو و آن سوی تهران می‌برد و همه جا را به او نشان می‌داد. در جاهای مختلف شهر، کباب، دیزی، بستنی و هله هوله می‌خوردند و به سینماهای مختلف می‌رفتند. سمیرا دو سه بار هم اسماعیل را به تئاتر برد. یک روز شاد و خندان به اتاق اسماعیل رفت و به او گفت که به اتاقش برود تا کم‌کم پیانو زدن را به او آموزش دهد. اسماعیل داشت به یکباره سمیرا را می‌شناخت. داشت دختری را که طی دو سال گذشته نشناخته بود به یکباره و طی چند روز می‌شناخت. سمیرا آنقدرها هم نامهربان نبود. اسماعیل برای اولین بار در عمرش فهمید که

انسان‌ها تا وقتی که از هم دورند از یکدیگر هیولاهایی در ذهن خودشان می‌سازند اما همین که به هم نزدیک می‌شوند تازه می‌فهمند که طرف مقابلشان مثل خودشان آدم است، روح دارد، خسته می‌شود، درد می‌کشد، شادی می‌کند و آرزوهای کوچک و بزرگ دارد. سمیرا که تا قبل از آن مثل پلنگی به او چنگ و دندان نشان می‌داد، تبدیل به گربه‌ای ملوس و بی آزار و آسیب پذیر شد. اسماعیل به تمام این رویدادها می‌اندیشید و خوشحال بود که نه تنها مشکلاتش با سمیرا به پایان رسیده است بلکه عشق و محبتی بینشان جوانه زده است.

سمیرا گاهی مثل مادرش غصه‌دار می‌شد، در بغل اسماعیل گریه می‌کرد و از بدی‌های روزگار می‌گفت. البته او هم مثل مادرش بیشتر مواقع خوشحال و شاد بود و اسماعیل را سر نشاط می‌آورد. طی چند ماهی که رابطه‌اش را با اسماعیل بهبود بخشیده بود بارها و بارها برایش کادو خرید یا چیزهایی از وسایل شخصی خودش را به او هدیه داد. اسماعیل از میان تمام آن چیزهایی که هدیه گرفته بود، بیشتر از همه از ساعت مچی گران قیمتی خوشش می‌آمد که سمیرا آن را از فروشگاه مشهور موسیو آواکیان برای او خریده بود. سمیرا تمام پس اندازش را برای این کار خرج کرد و حتی یک

النگوی طلایش را برای خرید آن ساعت فروخت. با بهتر شدن رابطه‌ی سمیرا و اسماعیل، غرزدن‌های سیمین زیادتر از قبل شد. بیشتر از قبل برای درد دل کردن و اشک ریختن به اسماعیل نزدیک می‌شد. می‌گفت شوهر و دخترش او را درک نمی‌کنند. می‌گفت انگار نه انگار که مادر این خانواده است. در آن گیر و دار چیزی نگذشت که اسماعیل پرستو را فراموش کرد و کل فکرش درگیر سمیرا شد. سمیرا آنقدر با او وقت می‌گذراند که اسماعیل می‌ترسید شاید حاج اکبر از غیبت‌های گاه و بیگاه او دلخور بشود.

یک روز بالاخره فرصت مناسب تنها بودن با سمیرا پیش آمد. حاج اکبر و زنش برای مراسم عروسی از خانه خارج شده بودند. سمیرا مشغول پخت و پز نهار شد و در نهایت پلویی آماده کرد که کاملا شفته شده بود. اسماعیل و سمیرا روی سفره کلی حرف زدند و خندیدند. سمیرا مدام می‌گفت:

- خاک بر سرم، پلو شفته شد.

اسماعیل می‌خندید و می‌گفت:

- میشه دیوارو باش ماله کشی کرد اما خوشمزه است.

بعد از غذا، سمیرا ظرف‌ها را شست. اسماعیل به اتاقش رفته بود تا کمی استراحت کند. صبح آن روز کلی گونی پر از غلات را درون مغازه و انبار این ور و آن ور کرده بود. رادیویی را که حاج اکبر برایش خریده بود روشن کرد و به صدایش گوش داد. بعد از دقایقی خاموشش کرد و خوابید. تازه خوابش برده بود که مالش چیزی به صورتش او را بیدار کرد. سمیرا بود که بالای سرش نشسته بود و داشت موها و صورت او را نوازش می‌کرد. دست‌هایش سرد بود. سمیرا گفت:

- آب خیلی سرده. مردم تا ظرفارو شستم.

اسماعیل به او لبخند زد و دستش را بوسید. سمیرا که در آن هوای خنک بهاری، احساس سرما می‌کرد زیر پتوی اسماعیل خزید، بغلش کرد و گفت:

- آخی، اینجا چقدر گرمه.

هر دوی آن‌ها می‌لرزیدند. سمیرا اسماعیل را محکم بغل کرد و بوسید. اسماعیل که به پشت خوابیده بود به پهلو شد و رو در روی سمیرا دراز کشید. سمیرا محکم بغلش کرد و لب‌های او را میان لبانش فشرد. اسماعیل خودش را میان بازوهای سمیرا که با قدرت

تمـام او را احاطـه کـرده بودنـد اسـیر و نـاتوان می‌دیـد. سـمیرا بـا آن بوسـه‌ی آتشـین انگـار داشـت تمـام روح او را می‌مکیـد و بـه خلوتگـاه روح خـودش می‌بـرد. اسـماعیل در خلسـه‌ای نشـاط آور، خـودش را بـه دسـت سـمیرا سـپرد. دست‌هایشـان بـه تکـاپو افتـاد و همـه جـای بـدن یکـدیگر را لمـس کردنـد. اسـماعیل از بـوی سـمیرا خوشـش می‌آمـد. بـویی کـه هـوای زیـر پتـو را انباشـته بـود و بـا هـر کنکـاش دسـت‌های اسماعیل بیشـتر و بیشـتر می‌شـد. نفس‌هایشـان بـه شـماره افتـاده بـود. آنهـا فرصـت را مغتـنم دانسـتند، آرام آرام شـروع بـه درآوردن لباس‌هـای یکـدیگر کردنـد و تنهـای داغشـان را بـه هـم چسـباندند امـا غافل از ایـن بودنـد کـه آن فرصـت، چنـدان هـم مغتـنم نیسـت. صـدای برگشتن پدر و مادر کـه در حیـاط حـرف می‌زدنـد و بـه سـمت در خانـه می‌آمدنـد آنهـا را از هـم جـدا کـرد. سـمیرا سـریع خـودش را جمـع و جور کـرد و بـه سـمت اتـاقش دویـد. اسـماعیل کـه داشـت مثـل بـرق و باد لباس‌هایش را می‌پوشید، صدای حاج اکبر را شنید که می‌گفت:

- آشپز لعنتی تمـام غـذا رو بـه بـاد داد. ایـنم شـد آشـپز کـه بـرا عروسی آورده بودن؟

اسماعیل خودش را جمـع و جـور کـرد. می‌دانسـت الان اسـت کـه حـاج اکبـر صـدایش بزنـد. کفش‌هـایش جلـوی در خانـه بـود و حـاج اکبـر بـا

دیدن آنها می‌فهمید که او خانه است. همین طور هم شد و پس از لحظاتی صدایش بلند شد:

- اسماعیل! پسر! بیا بریم دم دکون. امروز کلی کار داریم.

اسماعیل از اتاق خارج شد. سمیرا هم از اتاقش بیرون آمده بود. همین که سیمین و حاج اکبر آنها را دیدند، قلب اسماعیل فرو ریخت. حاج اکبر لبخندی زد و گفت:

- بیا بریم. امروز باس حساب و کتاب حاج محمود و اون دو تا شریک نامردشو جمع و خرج بزنیم. این دفعه دیگه تکلیفمو باهاشون روشن می‌کنم.

سیمین خانم با نگاهی متعجب و موشکافانه به اسماعیل و سمیرا نگاه کرد. اسماعیل از نگاه او ترسید و سرش را پایین انداخت. سریع کفشش را به پا کرد و همراه حاج اکبر به سمت مغازه رهسپار شد. بین راه مدام به سیمین و نگاه عجیبش فکر می‌کرد. مطمئن بود که زن از چیزی بو برده است. شب که به خانه برگشتند کاملا مطمئن شد که رفتار و نگاه‌های سیمین عوض شده است و او را بیش از پیش ترساند. سمیرا اما بی‌خیال بود. بعدها اسماعیل فهمید که سمیرا هم از نگاه‌های مادرش چیزهایی

فهمیـده امـا انگـار اصـلا بـرایش مهـم نبـوده اسـت. بعـد از آن واقعـه، سیمین نمی‌گذاشت آنها مدت طـولانی در کنـار هـم باشـند و یـا بـا هـم خلوط کننـد. حتـی مثـل سـابق بـرای خریـد و سـر زدن بـه دوسـتان از خانـه خـارج نمی‌شـد و مـدام سـمیرا و اسـماعیل را زیـر نظـر می‌گرفـت که اتفاقی نیفتد. اسـماعیل آنقـدر سـرخورده شـده بـود کـه نمی‌توانسـت در چشـم‌های سـیمین خـانم نگـاه کنـد. می‌ترسـید کـه بـه او کـاملاً بی‌اعتماد شده باشد. سـمیرا امـا بی‌خیـال بـود و هـر فرصـتی را غنیمـت می‌شمرد تا به اسماعیل نزدیـک شـود. گـاهی سـری بـه اتـاق او میـزد و اسـماعیل را در آغـوش می‌گرفـت، می‌بوسـیدش و بـا کـوچکترین سـر و صدایی که در هـال خانـه می‌شـنید، جـدا میشـد و بـه اتـاقش می‌رفـت. هـر وقـت هـم اسـماعیل را بـه بهانـه‌ی کـاری صـدا مـی‌زد، اطـراف را می‌پاییـد و بوسـه‌ای از لبـانش می‌گرفـت. اسـماعیل در آتـش عشـق می‌سـوخت و نمی‌دانسـت چگونـه می‌توانـد بـه سـمیرا نزدیـک شـود. اسماعیل شـب‌ها هنگـام خـواب بـه یـاد روزی می‌افتـاد کـه سـمیرا زیـر پتوی او خزیده بـود. بارهـا و بارهـا بـه تمـام آن لحظـات فکـر می‌کـرد و گاه اختیار از کـف مـی‌داد. وقتـی بـه یـاد سـینه‌های سـفت و بـا طـراوت سـمیرا می‌افتـاد کـه در دسـتانش مثـل دو تـا انـار رسـیده ابـراز وجـود می‌کردنـد، چنـان از خـود بیخـود میشـد کـه می‌خواسـت بـدون هـیچ مراعات کردنی بـه اتـاق سـمیرا بـرود و او را در آغـوش بگیـرد. چنـد بـار

نیمه شب از اتاقش بیرون آمد و به اتاق سمیرا نگاه کرد. دوست داشت مثل شبحی به اتاق دختر برود و او را محکم در آغوش بفشارد. مدتی به درب بسته‌ی اتاق سمیرا خیره می‌شد و دوباره آرام به اتاقش بر می‌گشت و در آتش وصل می‌سوخت تا خوابش ببرد.

هم او و هم سمیرا می‌دانستند که دیر یا زود فرصت‌های زیادی برای تنها شدن آنها ایجاد خواهد شد. می‌دانستند که سیمین خانم هر چقدر هم که بخواهد در خانه بماند و آنها را بپاید و یا مانع از بیرون رفتن آنها با هم بشود، بالاخره فرصت‌های زیادی برای تنها شدن ایجاد خواهد شد. سیمین زنی نبود که برای همیشه از خانه بیرون نرود. او قبلا عادت داشت هر روز از خانه بیرون برود، در بازار بچرخد، خرید کند و به خانه دوست‌ها و فامیل‌هایش سری بزند. سیمین توانسته بود برای مدت دو هفته از تمام این خواسته‌هایش چشم بپوشد اما بالاخره خسته می‌شد و اوضاع به روال سابق بر می‌گشت. سمیرا و اسماعیل روزشماری می‌کردند که سیمین به روال گذشته برگردد و دست از سر آنها بردارد. اسماعیل که سمیرا را عاشق خود می‌دید آنقدر به آینده امیدوار شده بود که به قول یکی از شاگردهای حاج اکبر مثل خر کار می‌کرد. او خودش را

داماد حاج اکبر و همسر آینده‌ی سمیرا می‌دید. حتی می‌توانست قیافه فرزندان خودش را تداعی کند.

سمیرا گاه و بیگاه به دکان پدرش سر می‌زد و با اسماعیل مشغول گفتگو می‌شد. اسماعیل بعد از دو سال تازه در کنار سمیرا داشت می‌فهمید تهران چگونه جایی است. تا قبل از آشنایی با سمیرا، تهران کلاً برایش در همان محله‌ی توپخانه و دکان حاج اکبر و خانه‌اش خلاصه می‌شد اما وقتی با سمیرا این ور و آن ور پرسه زد، تازه داشت می‌فهمید با چه شهر بزرگ و پیچیده‌ای روبروست. آن روزها سمیرا مدام از دست مادرش پیش اسماعیل شکایت می‌کرد. رابطه‌ی دختر و مادر کمی شکر آب شده بود. سمیرا می‌گفت وقتی بزرگ‌تر شود برای همیشه از خانه می‌رود. آرزوی رفتن به فرنگ را داشت. می‌گفت پدرش حاضر است هزینه آن را بپردازد. گاهی می‌گفت باید یک روز از دست همه فرار کند و سر به کوه و بیابان بگذارد.

اسماعیل سعی می‌کرد میان خواسته‌هایی که اعضاء خانواده از او داشتند تعادل برقرار کند. با هر کدام از آنها بنا بر میل و خواسته‌یشان رفتار می‌کرد. در دکان که بود مدام این ور و آن ور می‌رفت و با مشتری‌ها حرف میزد. خرده فروشی را به دو شاگرد

دیگر حاج اکبر سپرده بود و مشتری‌های عمده را شخصاً با کمک حاج اکبر راه می‌انداخت. مدام سرش در دفتر حساب و کتاب بود و چیزهای جدیدی از آن در می‌آورد. برگه‌های حساب و کتابی را که مباشرهای حاج اکبر برایش می‌فرستادند سر و سامان می‌داد و آنها را در یک دفتر می‌نوشت. حاج اکبر در شهرهای مختلف دهها هکتار زمین داشت و زمین هر کدام از آن شهرها دست یک مباشر بود. حاج اکبر که به حساب و کتاب کردن اسماعیل باور داشت تمام کارهای حسابرسی را به او سپرده بود. از طرفی اسماعیل از هیچ کار بدنی و سختی فروگذار نمی‌کرد. با آنکه حاج اکبر به او می‌گفت به خودش فشار نیاورد، اسماعیل در کنار کارگرهایی که می‌گرفتند کیسه‌ها را به دوش می‌کشید و جابجا می‌کرد. وقتی خانه بود و سیمین خانم را غصه دار میدید سعی می‌کرد دلداریش بدهد. به او می‌گفت که حاج اکبر مرد بسیار خوبی است. به او می‌گفت که خانواده بسیار خوب و فوق‌العاده‌ای دارد. از دستپخت او تعریف می‌کرد و مواظب بود که پیش چشمش خیلی به سمیرا نزدیک نشود. با خودش می‌گفت کافیست دو سه سالی صبر کند تا او و سمیرا بزرگتر شوند. با خودش می‌گفت وقتی بزرگتر شدیم اوضاع روبراه خواهد شد. سمیرا به او گفته بود که در آینده‌ای نزدیک با هم ازدواج خواهند کرد. بارها این حرف را به اسماعیل

زده بـود. اسـماعیل هـر بـار بـه او می‌گفـت شـاید پـدر و مـادرت راضـی نباشند و سمیرا می‌گفت:

- پدرم عاشـق منـه. رو حـرفم حـرف نمی‌زنـه. تـو رو هـم دوسـت داره. خیلی دوسِت داره.

اما هیچگاه از مـادرش حـرف نمـی‌زد. اسـماعیل می‌ترسـید کـه سـیمین خـانم کـس دیگـری را بـرای دختـرش نشـان کـرده باشـد. خـانواده‌ی پـدری و مـادری سـیمین پـر از پسـرهای رنگارنـگ بـود و او مـدام در مراسـم‌های مهمـانی بـا آنهـا برخـورد می‌کـرد. اسـماعیل خیلـی دوسـت داشت که سیمین خانم برای یـک بـار هـم کـه شـده زبـان بـاز کنـد و از یکـی از آن پسـرها تمجیـد کنـد و یـا اشـاره‌ای داشـته باشـد و او بتوانـد از نیت زن سر در بیاورد.

یـک روز صـبح اسـماعیل خیلـی خسـته بـود و بـه مغـازه نرفـت. روز قبلش آنقدر در مغـازه کـار کـرده بـود کـه حـاج اکبـر بـه او گفـت فـردا صـبح زود بـه مغـازه نیایـد و اسـتراحت کنـد. آن روز، سـمیرا هـم بـا دوسـت‌هایش بیـرون رفتـه بـود کـه چیزهـایی بخـرد. سـیمین بـه اتـاق اسـماعیل آمـد. بـه لب‌هـایش ماتیـک زده بـود. معمـولاً هـر وقـت می‌خواسـت بـه مهمـانی یـا عروسـی بـرود ماتیـک میـزد. اسـماعیل احساس کرد او می‌خواهد به مهمانی برود. سیمین گفت:

- قربونت برم. دیروز خیلی خسته شدی.

تا اسماعیل آمد که از رختخوابش بیرون بیاید زن مانع شد و گفت:

- نه، دراز بکش. یکی دو ساعت دیگه هم بخواب. این مرد نمی‌فهمه که اینقدر از این بچه کار نکشه. حالیش نیست که.

اسماعیل گفت:

اون میگه کار نکنم ولی من دوست دارم. اگه الان کار نکنم که جوونم پس کی کار کنم؟ کار تو مغازه خیلی خوبه.

- آره می‌دونم، کار تو مغازه اینقدر خوبه که اکبر اصلا منو نمی‌بینه. انگار اون مغازه زنشه نه من.

اسماعیل آمد که مثل همیشه بگوید این طور نیست و حاج اکبر قدر شما را می‌داند و همه‌ی این کارها را برای آسایش شما می‌کند اما حرفش را خورد. سیمین گفت:

- اینقد به خودت فشار نیار. یهو دیدی کمردرد گرفتی. اونوقت بیا و درستش کن. پدرم یه بار اینقدر موقع کار زور زد که کمرش برای همیشه معیوب شد.

مشغول ماساژ دادن پاهای اسماعیل شد و گفت:

- قـدیما کـه تـازه شـوهر کـرده بـودم، هـر وقـت اکبـر از سـرکار می‌آمد همینطـوری پاهاشـو می‌مالونـدم. خیلـی دوسـت داشـت. می‌گفت تمام خستگیم در می‌ره.

لبخنـد زد و اسـماعیل در چشـمانش درخشـش اشـک را دیـد. سـیمین پیراهن گل گلی به تـن داشـت و بـا هـر خـم و راسـت شـدن و مشـت و مـال کـردن پسـرک چـاک بـزرگ یقـه‌اش کنـار می‌رفـت و سـینه‌هایش نمایان می‌شـد. همینکـه چشـم اسـماعیل بـه سـینه‌های بـزرگ و سـفید او افتـاد نگـاهش را از سـیمین گرفـت و فقـط سـقف را نگـاه کـرد. سیمین بازوهـا و سـینه اسـماعیل را هـم مشـت و مـال کـرد و بعـد کـار مـالش دادن بـه جاهـای باریـک کشـید. سـیمین داشـت بـه جاهـایی دست می‌کشید که نبایـد بـه آنهـا دسـت میـزد. اسـماعیل بـه یکبـاره از وضعیتی که در آن گرفتار شده بـود بـه وحشـت افتـاد. مثـل مرغـی کـه در دسـت آدمـی اسـیر شـده باشـد اول کمـی خـودش را جمـع کـرد و پرپـر زد امـا کـار بیشـتری از دسـتش بـر نمی‌آمـد. همـین کـه آمـد از جایش بلنـد شـود، سـیمین پتـو را بلنـد کـرد، دراز کشـید و در حالیکـه اسـماعیل را بـه سـمت خـودش می‌کشـید، کمـر و کفـل او را مالانـد. اسـماعیل خواسـت چیـزی بگویـد و از رختخـواب بیـرون بیایـد امـا زن

لب‌های او را میـان لب‌هـایش فشـرد و بـا دسـت و پـای نیرومنـدش او را زمـین گیـر کـرد. اسـماعیل بـار دیگـر تقـلا کـرد امـا سـیمین داشـت نهفته‌ترین بخش‌هـای بـدن او را می‌کاویـد و نفـس نفـس میـزد. داشـت لباس‌هـای اسـماعیل را یکـی یکـی می‌کنـد و خـودش را هـم لخـت می‌کرد. تـوده داغ بـدن سـیمین روی او افتـاد و نالـه‌های زن بلنـد شـد. وقتی کار بـه پایـان رسـید اسـماعیل از خـودش و سـیمین منزجـر شـده بـود. نمی‌خواسـت بـه سـیمین نگـاه کنـد امـا زن اصـرار داشـت کـه همچنـان صـورت او را غـرق در بوسـه کنـد. بـدن اسـماعیل می‌لرزیـد. اولین ارتباط جنسی عمـرش، او را چنـان رنجانـده بـود کـه مـی‌خواسـت پـا بـه فـرار بگـذارد. صـدای نفس‌هـای سـیمین و بـوی تـنش کـه تـا لحظـاتی قبـل نشـانه‌هایی از غرایـز حیـوانی را در اسـماعیل زنـده می‌کرد و حتی بـرای لحظـاتی از آن خوشـش هـم آمـده بـود بعـد از بـه پایـان رسـیدن سـکس، فقـط باعـث انزجـار و عصـبانیت او می‌شـد. برخورد بخش لـزج بـدن سـیمین بـا بـدن اسـماعیل تمـام حـس انسـان بودن را از پسرک می‌گرفت. سیمین او را بوسید و گفت:

- دیگه مرد شدی.

بعد به خودش تکانی داد و گفت:

- میرم برات نون و حلوا بیارم. اینطوری ضعف می‌کنی.

و در حالی که لباس‌هایش را می‌پوشید، سینه لرزان اسماعیل را مالید و گفت:

- قربونت برم.

اسماعیل لحظه شماری می‌کرد که سیمین زودتر از اتاق بیرون برود و تنهایش بگذارد. از خودش و از بخشی از بدن خودش که به او هویت مردانه می‌داد متنفر شده بود. وقتی سیمین از اتاق بیرون رفت، اسماعیل لباس‌هایش را پوشید و در چشم به هم زدنی به سمت در اتاق خیز برداشت. بیرون را نگاه کرد و وقتی فهمید سیمین آنجا نیست، به سمت در خروجی خانه دوید. کفش‌هایش را به پا کرد و دوان دوان از در خانه خارج شد و چند کوچه پس کوچه را پشت سر گذاشت. به باغ سیبی رسید که دیوارهای کاهگلی اطراف آن چندان بلند نبود. نمی‌خواست با هیچ انسانی روبرو شود بنابراین از دیوار باغ بالا رفت و خودش را به آن سو رساند. بدنش همچنان می‌لرزید و نمی‌دانست با مصیبتی که پیش آمده بود چگونه کنار بیاید. احساس می‌کرد صورت و لب‌هایش از ماتیک سیمین، چرب و چیلی شده است. دستی به لبش کشید و به دستش که از ماتیک قرمز شده بود نگاه کرد و بیشتر از قبل از خودش بدش آمد. به سمت جوی آب بزرگی رفت که شر شر کنان

از یک گوشه‌ی باغ وارد و از گوشه‌ی دیگرش خارج می‌شد. کنار آب نشست و صورتش را شست اما همچنان بوی سیمین را حس می‌کرد. در آن لحظات تنها خواسته‌اش خلاص شدن از آن بوی مصیبت‌بار بود. تمام لباس‌هایش را کند و وسط جوی آب نشست. لرزش بدنش در برخورد با آن آب سرد بهاری صدچندان شد. پایین تنه‌اش را که می‌شست احساس چندش می‌کرد. صدای تق تق گاری چهار چرخی را که از درون کوچه می‌گذشت شنید. با بلند شدن صدای مرد صاحب گاری، او را شناخت. یدالله ماست فروش بود که ظرف‌های مسی بزرگ پر از ماست را برای فروش، میان کوچه پس کوچه‌ها می‌چرخاند. مثل همیشه داشت فریاد میزد:

- ماستی اومده. یدالله ماستی اومده. بدو که جا نمونی. یدالله ماستی اومده.

اسماعیل صدای مردی را که از کنار دیوار می‌گذشت شنید.

- یدالله ماستت ترشه مگه نه؟
- یدالله تسخری به مرد زد و گفت:
- هه. ماست من شیرین ترین و کمر سفت کن ترین ماست تهرونه.

اسماعیل بلند شد و لباس‌هایش را پوشید. حسابی سردش شده بود و نمی‌دانست چطور خودش را گرم کند. دست‌ها و بدنش را بو کشید. می‌خواست مطمئن شود که از شر آن بوی اذیت کننده خلاص شده است. به حاج اکبر که فکر می‌کرد تنش می‌لرزید. به سمیرا که فکر می‌کرد بغض راه گلویش را می‌بست. می‌دانست که دیگر هرگز جرات روبرو شدن با آنها را ندارد. می‌دانست که دیگر به خانه حاج اکبر بر نخواهد گشت. دست در جیبش برد و اندک پولی را که داشت لمس کرد. نمی‌دانست آن پول کفاف غذای چند روزش را می‌دهد. با خودش گفت دیگر همه چیز برای او و خانواده حاج اکبر به پایان رسیده است. همان جا کنار جوی آب، روی چمنی نشست و به خودش و آینده‌ی پیش رویش فکر کرد.

## ۱۳

سرگردانی‌هایش شروع شد و تازه فهمید فقیر بودن چه مزه‌ای دارد. اندک پولی را که ته جیبش بود فقط برای خریدن نان خالی هزینه می‌کرد. حتی اگر می‌خواست صرفه جویی کند و فقط نان

خالی بخورد، آن پول کفاف یک هفته سیر کردن او را هم نمی‌داد. میان بازار سرگردان بود و با فکر دست و پا کردن شغل جدیدی این سو و آن سوی شهر را گز می‌کرد. اگر می‌خواست برای رقبای حاج اکبر کار کند خیلی سریع استخدامش می‌کردند. همه‌ی آنها می‌دانستند که او چه پسر کاری و زرنگی است. در مبادلاتی که میان آنها و حاج اکبر در جریان بود، بیشتر وقتها اسماعیل مسئول رفع و رجوع کارها بود و همه‌ی آنها به خوبی او را می‌شناختند . اسماعیل قصد نداشت پیش هیچ کدام از آنها برود. اولاً این کار را خیانتی در حق حاج اکبر می‌دانست از طرفی اگر پیش یکی از رقبایش می‌رفت حاج اکبر خیلی زود او را می‌یافت و اصرار می‌کرد که پیشش برگردد. اسماعیل نمی‌خواست حاج اکبر و خانواده‌اش بفهمند که او کجاست. به همین خاطر، او حتی نمی‌توانست پیش سایر کسبه‌ای برود که دکان‌هایشان نزدیک دکان حاج اکبر بود، چون باید هرچه بیشتر از جایی که گریخته بود دور میشد. آن روزها آنقدر از خودش منزجر بود که بارها دست و بدنش را بو می‌کشید تا مطمئن شود از شر بوی سیمین و خاطرات تلخ آن خلاص شده است. آن بو او را به یاد خاطره‌ی تلخ گناهی بزرگ می‌انداخت.

از طرفی دلش برای خانه حاج اکبر تنگ شده بود. دلش برای همه حتی برای سیمینِ قبل از آن گناه، تنگ شده بود اما نمی‌توانست به خودش اجازه برگشت بدهد. سرمای شب‌های بهاری تهران را به زور تحمل می‌کرد. می‌رفت و می‌رفت و جایی را پیدا می‌کرد که عده‌ای آتش برافروخته باشند. کنارشان می‌نشست و ساعاتی از گرمای آتش و بحث‌های آنها استفاده می‌کرد. ساعاتی را هم در گوشه‌ای کز می‌کرد و تا صبح می‌لرزید. گاهی هم می‌توانست دقایقی بخوابد و هی از سرما بیدار شود. چند بار اطراف خانه‌ی حاج اکبر پرسه زد و وسوسه شد که به خانه‌ی او برگردد اما هر بار به خودش می‌آمد و می‌گفت "یا الان یا هیچ وقت، یا باید مرد باشی و از سرما بمیری و یا نامرد باشی و بری خونه حاج اکبر بخوابی". با خودش کلنجار می‌رفت که اگر به خانه برگردد شاید بتواند اوضاع را مدیریت کند و دوباره روابط سابق را با همه‌ی خانواده برقرار کند اما پس از دقایقی خیالبافی، دوباره به خودش تشر می‌زد که دیگر هیچ چیز مثل سابق نخواهد شد. می‌دانست که نمی‌تواند میان سیمین و سمیرا بماند و خودش را به دست تقدیر بسپارد. با خودش می‌گفت این تقدیر را نمی‌خواهد، حتی اگر از گرسنگی بمیرد نمی‌خواهد تقدیرش جایی میان سیمین و سمیرا در نوسان باشد.

بالاخره بعد از چند روز، مرد بنایی را پیدا کرد و چند مدت از زندگی‌اش را به کارگری برای آن بنا گذراند. کار کارگری ساختمان خیلی سخت بود. تمام پوست کف دستش تاول زد و کنده شد و به مرور پوست سفت و سختی جایگزین پوست نرم سابق شد. تازه می‌فهمید کار یدی واقعی یعنی چه. وقتی که تازه، کار را شروع کرده بود و دست‌هایش تاول زد و زخم شد، استاد بنا که هاشم نام داشت مقداری حنا خیساند و به او داد که به دست‌هایش بمالد تا پوستش زودتر خوب شود. دست‌هایش آنقدر پاره و دردناک شده بود که با هر فشاری به آنها طاقتش طاق می‌شد، اما او تحمل می‌کرد و به کار ادامه می‌داد. وقتی پوست ظریف سابق دست‌هایش با پوست کلفت و پینه بسته‌ی جدید جایگزین شد، دیگر درد سابق را احساس نمی‌کرد و می‌توانست تا دلش می‌خواهد کار کند. استاد بنا دو کارگر دیگر هم داشت که با کمک آنها کارهای مختلف را انجام می‌داد. اسماعیل سه ماه پیش او ماند. نمی‌خواست تا آخر عمرش کارگر بماند و از طرفی نمی‌توانست به هیچ کاری دست بزند چون پولی نداشت که بتواند بواسطه‌ی آن پول، کاری برای خودش دست و پا کند. وقتی کار آخرین ساختمان را به پایان رساندند، استاد بنا به شاگردهایش دو روز استراحت داد تا بعد از آن، روی کار دیگری حاضر شوند. همان دو روز مرخصی باعث شد

که اسماعیل دیگر هرگز سرکار برنگردد. روز اول را خورد و خوابید و استراحت کرد. تابستان بود و برای سر کردن شب‌ها مثل سابق مشکل نداشت. در هر بیغوله و کنجی که گیر می‌آورد می‌خوابید. فقط پشه‌ها اذیتش می‌کردند. از وقتی که تنها و بی پول شده بود، زیاد به برگشتن پیش پدر و مادرش یا حاج اکبر فکر می‌کرد، اما او تمام امیدش را به این بسته بود که بتواند مقابل آن وسوسه‌ها مقاومت کند و آینده‌اش را خودش بسازد. بارها از کوچه پس کوچه‌هایی که با سمیرا در آنها قدم زده بودند می‌گذشت تا خاطرات گذشته را زنده کند. گاه به گاه هم به خانه حاج اکبر نزدیک می‌شد تا از اوضاع و احوال آنها سر در بیاورد. معمولاً شب‌ها به نزدیکی خانه‌ی آنها می‌رفت و گوش می‌ایستاد تا شاید صدایی از درون خانه بشنود. یک بار صدای پیانوی سمیرا را شنید که داشت آهنگ آرام و غمگینی می‌نواخت. معمولاً جرات نداشت به مغازه‌ی حاج اکبر نزدیک شود. آنجا همه‌ی اهل محل و کسبه او را می‌شناختند و قطعا اگر او را می‌دیدند، به حاج اکبر خبر می‌دادند. بنابراین هرگز در طول روز، این کار را انجام نمی‌داد و فقط شب‌ها از آن اطراف می‌گذشت و به گذشته‌ی شیرین خود می‌اندیشید. به گذشته‌ای می‌اندیشید که در خانه‌ی اعیانی حاج اکبر احترام داشت، غذاهای خوشمزه می‌خورد و همیشه لباس تمیز می‌پوشید.

به یاد دیزی و کباب‌هایی می‌افتاد که با حاج اکبر در بازار می‌خورد. به قهوه‌خانه‌ی عباس قرقی می‌رفتند و حاج اکبر چای و غذا سفارش می‌داد و با او مثل فرزند و شریک خودش رفتار می‌کرد و حرف میزد. هنوز بو و مزه آن کباب‌ها و دوغ‌های ترش زیر زبانش بود. چیزهایی که مدتها از خوردنشان محروم بود.

اسماعیل در روز دوم استراحتش به بازار رفت. می‌خواست هوایی عوض کند و میان مردم و فروشنده‌هایی که داد و قال می‌کردند تا بازارشان را گرم کنند قدم بزند. می‌خواست دوباره یاد پرسه زدنهایش با سمیرا را زنده کند. آن روزها با سمیرا به بازار می‌رفتند و چیزهای مختلف می‌خریدند. در همان دوران کوتاه دوستی و نزدیکی که با سمیرا داشت بارها و بارها به بازار آمده بود. وقتی که تک و تنها به چرخ زدن در بازار پرداخت، بازار دیگر برایش رنگ و بوی سابق را نداشت و حالش را خوب نمی‌کرد. به تنهایی این سو و آن سو می‌رفت، اما می‌دید که بازار بدون همراهی سمیرا چه جای وحشتناک و بی‌روحی است. فروشنده‌ها همان فروشنده‌ها بودند، مردمی که این سو آن سو برای دیدن اجناس می‌آمدند همان مردم بودند، صدا و بوی بازار همان صدا و بوی همیشگی بود اما بازار

بدون حضور سـمیرا چیـز مهمـی کـم داشـت. انگـار بـازار بـدون حضـور سمیرا روح خودش را از دست داده و به جسمی بی‌جان می‌ماند.

از راسته پارچه فروشـان کـه می‌گذشـت یـاد روزی افتـاد کـه بـا سـمیرا مقـداری پارچـه بـرای همـه‌ی اعضـای خـانواده خریـده بودنـد. از کنـار حجـره‌ای کـه پارچـه‌ها را خریـده بودنـد گذشـت. بـه پیرمـرد صـاحب مغـازه کـه زگیـل بـزرگ سـیاهی روی دمـاغش بـود نگـاه کـرد و آهـی کشـید. چنـد حجـره جلـوتر، چشـمش روی چیـزی خیـره مانـد و او را وادار به لحظه‌ای درنگ کـرد. بهتـر کـه نگـاه کـرد فریبـا را دیـد. دوبـاره با ناباوری به چیزی کـه دیـده بـود خیـره شـد. خـودش بـود، فریبـا بـود. دو سه سالی بزرگتـر شـده بـود. اسـماعیل آنقـدر احمـق نبـود کـه فکـر کنـد فریبـا دوبـاره زنـده شـده باشـد امـا فکـر می‌کـرد حتمـا معجـزه‌ای پـیش آمـده کـه دختـری در ایـن سـوی کشـور آنقـدر بـه فریبـا شـبیه باشد که او نتوانـد میـان آنهـا تفـاوتی بگـذارد. دختـرک بـه همـراه زنـی لاغـر و بلنـد و سـبزه در یکـی از حجره‌هـا بـه وارسـی پارچـه‌ها مشـغول بـود. دختـرک لباس‌هـای گُـل گُلـی بـه تـن داشـت و زنـی کـه او را همراهـی می‌کـرد لباس‌هـای تیـره‌ی مـلال آوری پوشـیده بـود. هـیچ تشـابهی میـان دختـرک و آن زن وجـود نداشـت. اسـماعیل همـان جـا ایسـتاد و بارهـا نگـاهش کـرد. دختـر و زن بعـد از دقـایقی از حجـره

بیرون آمدند و به حجره‌های دیگر رفتند. پارچه‌های مختلف را زیر و رو می‌کردند و با صاحب حجره‌ها به چانه زنی مشغول بودند. اسماعیل حجره به حجره آنها را دنبال می‌کرد و تمام حرکاتشان را زیر نظر می‌گرفت. آنها در نهایت مقداری پارچه خریدند و از بازار خارج شدند. اسماعیل قصد داشت هر جا که می‌روند تعقیب‌شان کند. می‌خواست سر از راز آن دخترک درآورد. مگر ممکن بود بتواند دختری را که با فریبا مو نمی‌زد همانطور میان همهمه‌ی بازار رها کند و به دست خدا بسپارد. از هر خیابان و کوچه و پس‌کوچه‌ای عبور می‌کردند دنبالشان می‌رفت و سعی می‌کرد طوری رفتار کند که آنها متوجه حضور او نشوند. بعد از یک پیاده روی طولانی بالاخره آنها وارد یک کوچه‌ی بن‌بست شدند. اسماعیل سر کوچه ایستاد و آنها را نگاه کرد. به ته کوچه که رسیدند وارد یکی از خانه‌ها شدند. اسماعیل به ته کوچه رفت و به خانه‌ای نگاه کرد که زن و دختر به آن وارد شده بودند. آن خانه بزرگتر از همه‌ی خانه‌های اطراف بود و چند درخت، درون حیاطش بود. نمی‌توانست از پشت دیوار و دروازه‌ی بلند خانه، داخل را ببیند. صدای شادی و هلهله و آب بازی عده‌ای در حیاط خانه به گوش می‌رسید. انگار داشتند کنار حوض وسط حیاط آب بازی می‌کردند. صدای جیغ و فریاد و خنده چند زن و دختر بود که

داشتند روی هم آب می‌ریختند. اسماعیل خوشحال بود که توانسته است خانه‌ی دختر را پیدا کند. با خیال راحت از کوچه بیرون آمد و از چند کوچه بزرگ و کوچک گذشت تا سر اولین خیابان رسید. گرسنه بود و می‌خواست یک دل سیر غذا بخورد. وارد غذاخوریی شد و رفت در گوشه‌ای از آن روی میزی چهار نفره نشست. چند گلدان پر از گل‌های مختلف اطراف میز بود و مرغ عشقی در قفس بالای سرش می‌خواند. دیزی سفارش داد و آن را با نان سنگک و پیاز و دوغ خورد. صاحب آنجا مردی لاغر و لنگ بود که پای راستش را به سختی روی زمین می‌گذاشت و آن را به دنبال خودش می‌کشید. چند تا شاگرد داشت و مدام با صدای بلند به آنها دستور می‌داد. اسماعیل بعد از خوردن غذایش برای ساعاتی در آن کوچه قدم زد و متوجه عبور و مرور مردم شد. مردهایی که می‌رفتند و می‌آمدند مدام اطرافشان را می‌پایدند و به سرعت از کوچه‌ها می‌گذشتند. گاهی دستمالی جلوی دهان‌شان می‌گرفتند و عده‌ای از آنها عینک آفتابی می‌زدند.

بعد از مدتی درِ یکی از خانه‌ها باز شد و پیرمردی غر غر کنان از آنجا بیرون آمد. مدام با یک دستمال یزدی، آب دماغ و آبی را که از لب و لوچه‌اش آویزان می‌شد تمیز می‌کرد. چند دقیقه کنار

دری که پشت سرش بسته شده بود ایستاد و نگاه‌هایی به اسماعیل انداخت. بعد نزدیکش آمد و گفت:

- چی می‌خوای پسر؟

همینکه لب باز کرد و با صدای خشدار و کشیده حرف زد اسماعیل فهمید که صدایش قیافه مفنگی او را کاملاً توجیه می‌کند. جواب داد:

- هیچی اومدم یه هوایی بخورم.

پیرمرد لاغر اندام، کت و شلوار سیاه چروکیده و کثیفی پوشیده بود که از شدت گشادی روی تنش زار می‌زد. اسماعیل را ورانداز کرد، خندید و گفت:

- اومدی هوا بخوری؟ احسنت. که اومدی هوا بخوری؟
- اینجا یه کاری هم دارم.

پیرمرد از خنده ریسه رفت و گفت:

- نه بهت میاد مواد بزنی، نه بهت میاد بتونی سوار کسی بشی. برو بابا، برو خونه. دلواپست میشن. برو اینجا واینسا.

اسماعیل خانه‌ای را که دختر وارد آن شده بود به پیرمرد نشان داد و گفت:

- این خونه‌ی کیه؟
- به من چه مربوط که خونه‌ی کیه.

اسماعیل دست در جیبش برد، سکه‌ای یک ریالی به او داد و گفت:

- اومدم ببینم اون خونه مال کیه.

پیرمرد پول را نگاه کرد و با لبخندی که دندان‌های کرم خورده‌ی زردش را نمایان می‌کرد گفت:

- احسنت، خوشم اومد. دست به جیبم که می‌شی. ایول، پس می‌خوای ادای آدم بزرگا رو در بیاری. ایول، خوشم اومد. جوون باس مثل تو جَنَم داشته باشه. ببینم این پولو از ننه بابات کش نرفتی که؟
- نه. کار می‌کنم.
- کار میکنی؟ به به. کار خیلی خوبه. بیا بریم اون ور. بیا جونم. اینجا سر کوچه وایسی خوبیَت نداره. بیا ببینم دردت چیه. ببینم... بلدی آتیش درست کنی؟
- آره بلدم.

- احسنت. بیا بابا، بیا برات بگم چه خبره. فعلا که منو از یکی از همون خونه‌ها بیرون کردن. دخترم با تیپا بیرونم کرد. آخه الاغ، آخه بچه برا چیت بود. حالا بیا بریم. بیا که با اومدنت بوی یار آوردی. به محفل ما شمع و چراغ آوردی.
- بهت پول دادم. بگو اونجا خونه‌ی کیه.
- خره بهت میگم. بیا بریم حالا. حالا هی حرف بزن. بیا بریم بهت میگم بابا. ببینم یه خورده پول بیشتری نداری بهم بدی؟ به خدا اگه محتاج نبودم که همونو هم ازت نمی‌گرفتم.

اسماعیل سکه‌ی یک ریالی دیگری به او داد و بدون اینکه حرفی بزند دنبال پیرمرد راه افتاد. از چند کوچه گذشتند و به زمینی رسیدند که چند درخت انجیر و گردو در آن روییده بود. پیرمرد در گوشه‌ای نشست و به اسماعیل گفت:

- یه کم چوب جمع کن بیار اینجا.

اسماعیل از زیر درخت‌ها مقداری شاخه خشک جمع کرد و جلوی پیرمرد تلشان کرد. پیرمرد کبریتی به او داد و گفت:

- تا تو مشغول روشن کردن آتیشی منم بساطو جور می‌کنم.

مقداری تریـاک از جیـب بغـل کـتش درآورد و بعـد از اینکـه مقـداری از آن را ورز داد گفت:

- یه روزی نجار خـوبی بـودم. نمی‌دونـی چـه ارج و قربـی داشــتم. بــا همــین دســتام چیزایــی دُرســت می‌کــردم کــه بــه طــلا می‌گفت زِرت.

پیرمــرد بعــد از اینکــه یــک دل ســیر تریــاک کشــید، دســت در جیــب کــتش بــرد و دســتمالی را بیــرون آورد. مقــداری نــان و کبــاب میــانش بود. گفت:

- بســم الله. بیــا کبــاب بخــور. امــروز دختــرم قربــونی داشــت. یــه ماشــین خریــده. گوســفند جلــو ماشــینش کشــتیم. خــودم خونشو مالیـدم بـه چـرخش. انشـالله کـه چـرخش بـراش خـوب بچرخه. من که بدشو نمی‌خوام. بیا، بیا بخور بچه.
- نمی‌خورم. سیرم.
- احسنت. سیری؟
- آره.
- چی خوردی؟
- دیزی.
- احسنت، کجا خوردی؟

- سر همین خیابون، بعد از این کوچه‌ها.
- رفتی پیش شهباز شله؟ خوشم اومد. ببین این راسته‌ی گوسفنده. نرم و خوش خوراکه. به به. حیف که کم غذا شدم، حیف. یه روزی یه گوسفندو یه جا می‌خوردم. گفتی نمی‌خوری؟
- نه نمی‌خورم.
- دخترم میگه که من آبروشو می‌برم. منو از خونه انداخته بیرون که چی؟ دوستام دارن میان اینجا و خوب نیست تو رو ببینن. بهش گفتم دختر آخه مگه مجبوری بهشون بگی من باباتم؟ بگو این کارگره، بگو مشتریه، بگو درخت انجیره، بگو زهرماره.

غذایش را که خورد انگار جان تازه‌ای به صورتش دمیده شد. رفت و روی چمنی که زیر درخت گردو بود دراز کشید و گفت:

- بیا اینجا پسر. بیا یه کم بخوابیم.

اسماعیل گفت:

- نگفتی.

- مـیگم. هرچـی بخـوای مـیگم. اصـلا مگـه آدم وقتـی کـیفش کوکه می‌تونه چیزی نگـه. اینقـد بـرات وِر بـزنم کـه بگـی خفـه شو.

اسـماعیل رفـت و در یـک قـدمی او نشسـت. پیرمـرد کـه بـه نظـر می‌رسـید حسـابی سـرحال شـده اسـت زیـر لـب چیزهـایی زمزمـه می‌کـرد و چشـم و ابـرویش را بـا آن زمزمـه‌ها بـه رقـص وا می‌داشـت. انگار داشـت ترانـه‌ای را می‌خوانـد. بعـد از لحظـاتی روبـه اسـماعیل کـرد و گفت:

- بگو ببینم تو اصلا اینجا اومدی که چی؟ چی می‌خوای؟
- بهت پول دادم که بگی اون خونه مال کیه.
- اول بگـو ببیـنم بـرای چـی می‌خـوای بـدونی اون خونـه مـال کیه؟
- یـه دختـری رو دیـدم کـه شـبیه یـه دختریـه کـه چنـد سـال پیش مرده. اسـمش فریبـا بـود. الان دیـدم یـه دختـر مثـل اون، عین خودش رفت توی اون خونه.
- بیکاری؟
- نه. کار می‌کنم.

- پس برو سر کارِت. اونجا چیزی گیرت نمیاد. اونجا خونه‌ی یه زنه که توش هیچی به تو نمیرسه. اون دختره هم براش کار می‌کنه و محاله دستت بهش برسه. فهمیدی؟ گفتم فهمیدی؟
- نه. نفهمیدم.
- خوب پس بگو نفهمم و خلاص. مگه نمی‌گی کار می‌کنی؟ راستی خونه‌ت کجاست؟
- خونه ندارم.
- احسنت، احسنت. پس با هم همدردیم. خوشم اومد. احسنت. لابد پدر و مادری هم نداری.
- دارم.
- پیش پدر و مادرتی دیگه، مگه نه؟
- نه. از خونه فرار کردم. از شیراز اومدم.
- احسنت. نه بابا خوشم اومد. آدم با جَنَم فقط خودتی. لابد خیلی هم پول تو دست و بالت نیست؟
- کار می‌کنم.

پیرمرد دست در جیبش برد و پول‌های اسماعیل را به او پس داد و گفت:

- بیا پولتو بگیر. تو که اوضاعت از منم بدتره.
- نمی‌خوام. پولو به تو دادم دیگه پسش نمی‌گیرم.

اسماعیل به زور پول را در جیب پیرمرد گذاشت.

- احسنت. خوشم اومد. مردونگی داری بچه. مردی به خدا. نگرون نباش، رات میندازم. تو تموم این محله، عمو نعیم کارِ همه رو راه می‌ندازه. فقط یه چیزی بهت بگم، فعلا دور اون خونه‌ای رو که میگی خط بکش. بهش نزدیک نمی‌شی. شنُفتی چی میگم؟ شنُفتی؟ بگو بله.
- بله.
- احسنت. بهش نزدیک نمی‌شی. اونجا مال بهنوش هزارپاست.
- بهنوش هزارپا؟
- اسمش چیز دیگه‌ست لابد. کی میدونه حالا اسمش چیه. همه بهش میگن بهنوش هزارپا. از بس عاشق کفشه بهش میگن هزارپا. یه خونه پر از کفش داره. هی میره بازار و باز کفش میخره و میزاره کنار اون کفشای دیگه. خیلی پولداره. تو این محل هیشکی مثل بهنوش هزارها پولدار

نیست. خدا می‌دونه چقدر پول داره. یه روز خونشو نشونت میدم.

- کِی نشونم میدی؟ میریم اونجا؟ شاید بتونم با اون دختره حرف بزنم.
- خره! این خونه رو که نمی‌گم. اینجا محل کسب و کارشه پدرسگ. خونش یه جای دیگه‌ست. ببینم سرکار میری؟
- الان نه. پیش یه بنا کار می‌کردم، دیگه نمی‌رم.
- زکی! عملگی رس آدمو می‌کشه. اونقد باید زور بزنی که تهش یا از گشنگی بمیری یا بواسیرت بزنه بیرون. دردی بدتر از بواسیر نیست. حیف تو نباشه که تنتو بزنی به این کارا. معلومه پسرِ زبر و زرنگی هستی. خودم کارتو درست می‌کنم. کار برا عمو نعیم نشد نداره. حالا می‌بینی. پاشو بریم.
- کجا میریم؟
- پیش دخترم. شایدم مهموناش رفتن. بریم سر و گوشی آب بدیم. یه چیزی هم بهت بگم. در مورد بهنوش هزارپا یا اون دختره با کسی حرف نمی‌زنی. هیچی نمی‌گی. فهمیدی؟
- بله آقا.
- نگو آقا. بگو عمو نعیم.

- بله عمو نعیم.
- احسنت. عمو نعیم به یه کاری که بند کنه، مثل کنه بند می‌کنه تا چی؟ تا اون کار درست بشه. اگه نشد هم کاری می‌کنه که بشه. بگو که فهمیدی.
- فهمیدم.
- احسنت.

وقتی به کوچه‌ی بن بست رسیدند پیرمرد رفت و در خانه‌ای را زد که ساعتی پیشتر، از آن بیرون آمده بود. دختری بیست ساله در را باز کرد و به آنها نگاه کرد و گفت:

- خانم خیلی عصبانیه. برو شب بیا عمو نعیم.
- آخه عشقم، مگه نمی‌بینی مهمون دارم. نگرون نباش، دختر من اگه گوشت منو بخوره استخونای منو دور نمی‌ندازه. برو کنار که اومدیم تو.

پیرمرد وارد خانه شد و به اسماعیل گفت همراهش برود. خانه‌ی نسبتاً بزرگی بود با حیاطی پر از درخت. دو دختر جوان با مینی‌ژوپ روی سکوی جلوی خانه نشسته بودند. با دیدن عمو نعیم و اسماعیل پچ پچ کردند و خندیدند. وقتی به وسط حیاط رسیدند عمو نعیم کنار حوض آب نشست و مقداری آب به سر و

صورتش زد و دستمالش را از جیب کتش بیرون آورد تا دست صورتش را خشک کند. یکی از دخترها اسماعیل را ورانداز کرد و گفت:

- عمو نعیم! برا خودت سوگلی پیدا کردی؟

هر دو دختر به همراه دختری که در را باز کرده بود قهقهه خنده‌شان بلند شد. پیرمرد گفت:

- با دم شیر بازی نکن دختر. یه روزی سی تا مثل تو رو حریف بودم. نه، خوشم اومد. یه بارم شنگول می‌بینمت. چه عجب که نمی‌گی دلت درد می‌کنه.

صدای خنده‌ی چند مرد از اتاقی که در سمت راست حیاط قرار داشت بلند شد. یکی از آنها فریاد زد:

- شیتیلو بده بیاد. اینطور حکم می‌کنن. فهمیدی؟

اسماعیل نگاهی به آن اتاق انداخت. از میان درِ بازِ اتاق، چند مرد را دید که مشغول ورق بازی بودند. پیرمرد گفت:

- بیا اینجا. بیا دست و صورتتو بشور.

اسماعیل پیش پیرمرد رفت و مقداری آب به صورتش زد. زنی از خانه خارج شد و فریاد زد:

- خجالت نکشیدی اینقد زود برگشتی؟

پیرمرد سگرمه‌هایش در هم رفت و با اشاره‌ی چشم و ابرو به او فهماند که جلوی اسماعیل آبرویش را حفظ کند. زنی سی ساله بود که لباس هایی مرتب و گرانقیمت به تن داشت و بدنش مزین به انواع جواهرات بود. سیگاری میان انگشت‌های سفید و بلندش خودنمایی می‌کرد. پکی به سیگار زد و گفت:

- بنال.

پیرمرد گفت:

- مهمون داریم.

بعد به اسماعیل نگاه کرد و گفت:

- اسمت چیه پسر.
- اسماعیل.
- آقا اسماعیلِ گل مهمون منه.
- هه، آقا اسماعیل! خب فرمایش؟

پیرمرد گفت:

- زکی! فعلاً خلق خودتو تنگ نکن. بعدا همه چی رو بهت میگم.
- بعداً همین الانه. بنال ببینم این پسر اینجا چیکار می‌کنه؟ مشتریه؟
- خره، آخه این مشتریه؟ دارم بهت میگم مهمون منه.
- تو خودت هم اینجا مهمونی. امروز خیلی ناراحتم کردی، یه امروز فقط یه امروز ازت خواستم بام راه بیایی. فقط یه امروز رو...
- ای بابا ول کن.

بعد با صدای بلند چند بار زنی را صدا زد:

- پوری! پوری!

زنی پا به سن گذاشته از خانه بیرون آمد و گفت:

- بله آقا نعیم.
- دو تا استکان چای بردار بیار که مهمون دارم.
- چشم آقا.

دختر عمو نعیم به نشانه‌ی تاسف سری تکان داد و گفت:

- بعد از اینکه چایتو خوردی بگو بزنه به چاک.

زن بعد از گفتن آن حرف به داخل خانه رفت. پیرمرد سینی چای را از پوری گرفت و روی لبه‌ی حوض گذاشت و به اسماعیل گفت که بنشیند و چای بنوشد. اسماعیل کنار حوض نشست و یکی از استکان‌ها را برداشت و با ولع سر کشید. آن روزها خیلی کم چای گیرش می‌آمد و دیوانه‌ی چای بود. خدا خدا می‌کرد که پیرمرد برای چای بعد هم وساطت کند و همینطور هم شد. پیرمرد همینکه چایش را هورت کشید، به پوری گفت که دوباره استکان‌ها را پر کند. چای بعد را هم نوشیدند. عمو نعیم از جایش بلند شد و به اسماعیل گفت دنبالش برود. صدای خنده و فریاد چند دختر از درون خانه به گوش می‌رسید. پیرمرد، اسماعیل را به سمت چپ حیاط برد؛ جایی که اتاق کوچک و محقری در گوشه آن قرار داشت و محل سکونت و زندگی او بود. وارد اتاق شدند و نشستند. هر کدام از آنها به یکی از دیوارهای اتاق، رو در روی هم تکیه دادند و نشستند. پیرمرد گفت:

- شش تا بچه دارم. بینشون همین یکی از همه زرنگ‌تره. پول خوبی در میاره. دختر مهربونیه. بهترین خانم رئیس این اطرافه. حق کسی رو نمی‌خوره. بقیه خیلی کارای بدی

مـی‌کنن. همـین زنـه بهنـوش هزارپـا، نمی‌دونـی چـه جونوریـه. نمی‌دونـی بـا دختـرای طفـل معصـوم چیکـار می‌کنـه. خیلـی تخم‌سگه، خیلی.

اسماعیل بـاخودش می‌اندیشـید کـه بایـد چـه راهـی را انتخـاب کنـد. از آنجـا بـرود و دختـری را کـه آن همـه بـه فریبـا شـبیه بـود بـه دسـت فراموشی بسپارد یـا همـان جـا بمانـد تـا چیزهـای بیشـتری دسـتگیرش شود؟ از طرفـی هنـوز بـرایش سـخت بـود کـه بـه پیرمـرد اعتمـاد کنـد. مردهایی کـه در اتـاقِ گوشـه‌ی راسـت سـاختمان بودنـد بـرای لحظـاتی شـروع بـه بگـو مگـو کردنـد. بعـد از دقـایقی دختـر عمـو نعـیم از خانـه بیرون آمد و رو به پیرمرد گفت:

- مـن دارم میـرم شـمال، یکـی دو روز دیگـه برمی‌گـردم. دوبـاره بساط راه نندازی.
- چشـم گلـم. بـرو محبوبـه. همـه چـی رو بسـپار دسـت مـن. خیالت راحت.
- هیچی رو دست تو نمی‌سپارم. تو خودت بساط درست نکن.
- برو دختر. من هستم. برو.

وقتی دختر رفت، پیرمرد فریاد زد:

- پوری! پوری! دوتا چایی وردار بیار دختر.

و سیگاری گیراند و به اسماعیل گفت:

- امروز همه چی رو برات تعریف می‌کنم. اصلاً تا عمو نعیمو داری غم نخور.

پوری با دمپایی‌های کهنه‌ای که به پا داشت، لِخ لِخ کنان آمد و سینی چای را جلویشان گذاشت. پیرمرد یکی از استکان‌ها را برداشت و گفت:

- پوری اگه تو نبودی کی باید ناخدای این سماور می‌شد؟ واقعاً پوری گُله، گل. یه دقیقه تو این خونه این سماور سرد نمی‌شه. هر وقت که بگی برات یه چای درست و درمون میاره. شیر مادرت حلالت.

پوری تا دم در اتاق رفت اما لحظه‌ای ایستاد و گفت:

- کاش نه من بودم، نه مادری بود و نه شیری که اونو حلالم کنه.

غمی در چهره پیرمرد پیدا شد و گفت:

- غصه نخور دخترم. خدا کریمه. اگه می‌تونستم، اگه پول داشتم، اگه قوه داشتم همه‌ی شما رو سر به راه می‌کردم.

وقتی زن از آنجا دور شد پیرمرد رو به اسماعیل کرد و گفت:

- تورو خدا ببین، حقش این نیست. تا جوون بود باید زیر پای این مرد و اون مرد جون می‌کند. الان که از بر و رو افتاده... چی بگم... خدا لعنت کنه هر چی تقدیر و روزگار بد رو. یکی دو تا بچه هم پس انداخته بود. بزرگ شدن و رفتن. معلوم نیست مُردن، چی شدن. این جا همینه. تازه پوری شانس آورده که پیش دختر منه. خیلیاشون وقتی به این سن و سال برسن، باس برن سراغ گدایی و از گرسنگی و سرما بمیرن. اگر من خدا بودم یه طور دیگه حکم می‌کردم. حیف، حیف که نعیم باید خودش بشه سربارِ دخترش. حیف که خدا آدمو یه جوری زمین میزنه که دیگه آدم نمی‌تونه بلند شه.

تقصیر خدا نیست.

- پس تقصیر کیه؟
- تقصیر خود آدماست.

- اینم از اون حرفا بود. برو بچه، هنوز باس کلی بزرگ شی تا بفهمی که اگه خدا کاری رو نخواد خودتو بکشی هم نمی‌خواد. اگه زدت زمین و نخواد بلند شی دیگه بلند نمی‌شی. خود من همه چی داشتم. خدا منو زمین زد. اگه معتاد شدم خدا خواست. اصلا به همین پوری نگا کن، تو رو خدا این زن حقشه روزگارش اینطوری باشه؟ حقش نبوده. تقصیر خودش نبوده.

اسماعیل گفت:

- حتماً یکی مقصر بوده.
- آره، اون یه نفر خود خداست که مقصره. پوری تمام عمرش برای زنده موندن مثل سگ جون کند و تن خودشو فروخت اما حاضر نشد یک کلمه دروغ رو زبونش بیاره. حاضر نشد به هیشکی بدی کنه. از شاه و وزیر و شهردار و شهربانی همه دروغ میگن. همه به مردم دروغ می گن و ظلم می‌کنن اما پوری دروغ نمی‌گه. هزار بار امتحانش کردم پوری دروغ تو ذاتش نیست.

اشک از چشم‌های پیرمرد جاری شد و چند بار به سیگارش پُک زد.

- چند بار با دخترم حرف زدم. گفتم هوای پوری رو داشته باش. خیلی دلم براش می‌سوزه. دلم برا همشون می‌سوزه. اون دوتا دختری که وقتی اومدیم تو حیاط نشسته بودنو دیدی؟ اونا خواهرن. یکیشون دو سال بزرگتره. قشنگ نیستن؟ هستن. ذاتشون خرابه؟ نیست. به خدا ذاتشون خراب نیست. شیرین زبون نیستن؟ هستن. چرا باس عاقبتشون اینطوری بشه؟ اگه بهت گفتم اینجا بمون چون نمی‌خوام خدای نکرده اون بیرون بلایی سرت بیاد، وگرنه که اینجا از همه جا خراب‌تره. باس این چیزا رو ببینی و بفهمی دنیا چقدر نامرده پسر.

صدای ضرب گرفتن کسی روی ظرفی فلزی به گوش رسید و پس از لحظاتی زنی که داشت با یک لگن ضرب می‌گرفت بیرون آمد و دخترها دوره‌اش کردند. زن روی سکوی جلوی خانه نشست و دخترها کنار حوض شروع کردند به رقصیدن. یکی از آنها فریاد زد:

- عمو نعیم! عمو نعیم!

پیرمرد گفت

- جون.

- بیا برقص عمو نعیم.

پیرمرد گفت:

- ای به چشم.

و در چشم به هم زدنی بلند شد و با خوشحالی به سمتشان رفت و شروع به رقصیدن کرد. دخترها دوره‌اش کردند و کف زدند. پیرمرد دستمالش را از جیب کت بیرون آورد و در هوا چرخاند و شروع به قر دادن کمرش کرد.

## ۱۴

هفته اول زندگی در کنار عمو نعیم برای اسماعیل به سختی گذشت. نه اینکه پیرمرد به او سخت‌گیری کند، بلعکس تا جایی که می‌توانست کمکش می‌کرد تا در آسایش باشد. زندگی در آن خانه و محله و با آن همه آدمی که می‌آمدند و می‌رفتند چیزی نبود که

اسماعیل با آن راحت کنار بیاید. از طرفی رئیس خانه چندان روی خوشی به او نشان نمی‌داد. محبوبه، دختر عمو نعیم چند بار با پدرش دعوا کرد و قاطعانه از او خواست که اسماعیل را از آنجا بیرون کند اما نعیم در سمج بودن رفتاری مثل حشرات داشت. مثل پشه‌ای که هر چه دورش کنی باز هم روی بدنت بنشیند، روی هر خواسته‌اش آنقدر پافشاری می‌کرد تا آن را به سرانجام برساند. به مرور اسماعیل این خصوصیت نعیم را بهتر و بهتر می‌شناخت. آنقدر روی ماندن اسماعیل پافشاری کرد که محبوبه از دستش کلافه شد. روز آخری که محبوبه داشت برای دومین بار پیاپی به سفر مازندران می‌رفت به پدرش گفت وقتی برگردد اگر اسماعیل آنجا باشد هردویشان را بیرون می‌کند. پیرمرد باز با سماجت از اسماعیل خواست که پشتش را خالی نکند و قول بدهد که همان جا می‌ماند. اسماعیل چند بار خواست از آنجا برود ولی پیرمرد غصه دار شد و به پایش افتاد. حتی یکبار آنقدر گریه کرد که اسماعیل مجبور شد به او قول بدهد که همان جا می‌ماند. اسماعیل بساط تریاکش را آماده می‌کرد و پای حرف‌های او می‌نشست و پیرمرد که هم صحبتی برای خودش یافته بود از صبح تا شب در مورد گذشته‌هایش با او حرف میزد. عمو نعیم دم به دم، به پوری سفارش چای می‌داد و گاهی از او می‌خواست که غذایی برایشان

آماده کند. با هم می‌خوردند و می‌خوابیدند و هنگام بیداری یک‌ریز برای اسماعیل حرف می‌زد. اسماعیل می‌دید که همه با عمو نعیم راحتند. دخترها پیشش می‌آمدند و درد دل می‌کردند و هر وقت حالشان خوب بود او را دست می‌انداختن و هر نوع شوخی با پیرمرد می‌کردند.

طی همان چند روز اول فهمید که به جز خانه‌ی محبوبه، تمام خانه‌های آن کوچه و کوچه‌ی مجاور متعلق به بهنوش هزار پاست و زیر نظر او اداره می‌شوند. بهنوش هزارپا قدرتمندترین فرد آن ناحیه بود. اسماعیل بالاخره یک روز توانست او را ببیند. زنی سفید رو و بلند بالا که با ماشین لوکسش به کوچه آمده بود. وقتی از ماشین قرمز رنگش پیاده شد اسماعیل به پاهای او خیره ماند تا کفش‌هایش را ببیند. بهنوش صندل راحت و معمولی به پا داشت. شاید چون می‌خواست رانندگی کند آن را به پا کرده بود. وارد همان خانه‌ای شد که دختر مورد نظر اسماعیل در آن زندگی می‌کرد. بهنوش هزار پا پیراهن سفیدی به تن کرده و کیف قرمزی روی دوش انداخته بود. ران‌های سفید و استوارش، چشم را به خود خیره می‌کرد. عمو نعیم در مورد او می‌گفت که با رئیس شهربانی تهران رفیق است و با او بده بستان دارد. اسماعیل طی یک هفته‌ای

که در اتاق عمو نعیم ساکن شده بود عبور و مرور همه نوع آدمی را به آن کوچه مشاهده می‌کرد. فقیرها و پولدارها، کارمندهای دولت و کسبه بازار، کارگر و کشاورز، آدم‌هایی با تیپ و قیافه‌های مختلف و سن و سال متنوع به آن کوچه رفت و آمد داشتند. همه آنها سعی می‌کردند سریع و بدون جلب توجه به خانه‌ی مورد نظرشان بروند و بیرون بیایند. پیش از آنکه اسماعیل شخصا همه چیز را ببیند و تجربه کند از حرف‌های عمو نعیم به بسیاری چیزها پی‌می‌برد. روزی که سیمین هزار پا به آنجا آمد اسماعیل محو تماشای ماشین زیبای او شد و لحظه‌ای چشم از آن بر نداشت. وقتی زن وارد خانه شد اسماعیل پیش ماشینش رفت و خوب نگاهش کرد. بدنه‌ی قرمز رنگ آن می‌درخشید و کابین آن در نهایت تمیزی بود. اسماعیل در تصوراتش، خودش را می‌دید که پشت فرمان نشسته و در شهر تهران یکه تازی می‌کند. به هر قسمتی از درون ماشین که نگاه می‌کرد لذتی عمیق می‌برد و هنگامی که چشمش به داشبورد خوش ترکیب ماشین و فرمان آن می‌افتاد دلش می‌ریخت و آرزو می‌کرد که کاش صاحب آن خودروی منحصر به فرد می‌بود. محو تماشای ماشین بود که بهنوش هزارپا از خانه بیرون آمد. سه دختر کم سن و سال او را همراهی می‌کردند. اسماعیل با دیدن آنها، کمی از ماشین فاصله

گرفت. خوب که به دخترها نگاه کرد، دختر مورد نظرش را دید که واقعا با فریبا مو نمی‌زد. دخترک برای لحظه‌ای با او چشم در چشم شد و بعد نگاهش را دزدید. بهنوش هزارپا به اسماعیل گفت:

- چیه؟ ماشین ندیدی؟
- ماشین قشنگی داری. می فروشیش؟
- به تو؟
- آره.

بهنوش خندید و گفت:

- چقدر پول داری؟ می‌دونی قیمتش چنده؟
- یه روزی می‌خرمش.
- بگو ببینم، اینجا چیکار می‌کنی؟

اسماعیل به خانه محبوبه اشاره کرد و گفت:

- پیش عمو نعیم کار می‌کنم.

بهنوش از خنده ریسه رفت و گفت:

- برای نعیم کار می‌کنی؟
- بله. اما یه روز تاجر میشم.

اسماعیل با گفتن این حرف، به دختری که شبیه فریبا بود نگاه کرد داد تا عکس العمل او را ببیند اما دخترک داشت با آن دو دختر دیگر حرف میزد. بهنوش گفت:

- پیش عمو نعیم نمی‌تونی تاجر بشی. این ماشینو هم نمی‌تونی بخری.
- اینجا نمی‌مونم. اینجا یه کاری داشتم که اومدم. دو سال پیشِ یه تاجر بودم. همه‌ی زندگیش دست من بود. همه‌ی حساب کتاباشم با خودم بود.
- کدوم تاجر؟
- اسمشو نمی‌تونم بگم.
- چرا پیشش نموندی؟ بیرونت کرد؟
- اینو هم نمی‌تونم بگم.
- داری دروغ میگی و گرنه بهم می‌گفتی چرا پیشش نموندی.
- زنش بهم چشم داشت. نتونستم بمونم. آدم بمیره بهتر از اینه که خیانت کنه.

بهنوش هاج و واج به او نگاه کرد و برای لحظاتی سکوت میانشان برقرار شد. دخترها در این فاصله رفتند و روی صندلی عقب ماشین

نشســتند. اسـماعیل از اینکـه جلـوی دختـرک جـو گیـر شـده و چنـان حرف‌هــایی را بــر زبــان رانــده بــود، داشــت خودخــوری می‌کــرد. از خــودش عصــبانی بــود کــه راز نهفتــه‌ی درون دلــش را آنطــور راحــت بـرملا کـرده اسـت. بهنـوش درِ ماشـین را بـاز کـرد و بعـد از چشـمک زدن گفت:

- پولاتو جمع کن ازم بخرش.

استارت زد و غرش موتور ماشـین بلنـد شـد. اسـماعیل بـه دختـرک کـه روی صندلی عقب نشسته بـود نگـاه کـرد. هـر سـه دختـر طـوری بـزک شده بودنـد کـه بـه نظـر میرسـید قـرار اسـت بـه مهمـانی برونـد. وقتـی ماشــین از آنجــا دور شــد اســماعیل پــیش عمــو نعــیم رفــت و بــرای چنــدمین بــار او را ســوال پــیچ کــرد تــا چیزهــای بیشــتری از خانــه‌ی مجـاور و بهنـوش هزارپـا بشـنود. پیرمـرد بارهـا بـرایش از کسـب و کـار پر درآمد بهنوش هزارپا حـرف زده بـود. بـه اسـماعیل گفتـه بـود کـه آن خانه‌ی بهنـوش، خانـه‌ی خاصـی اسـت و اصـلاً بـه درون آن مشـتری راه نمی‌دهنـد مگـر اینکـه آن مشـتری، آدم خیلـی خاصـی باشـد. آن خانـه جایی بود کـه بهنـوش هزارپـا بـرای سـوگلی‌های کـم سـن و سـالش در نظر گرفته بود. نزدیک بـه بیسـت دختـر نوجـوان آنجـا بودنـد کـه اکثـرا سـنی بـین سـیزده تـا شـانزده سـال داشـتند. بهنـوش آنهـا را از میـان

ده‌ها و صدها زن و دختری که در اختیار داشت برای مشتری‌های خاص، دست‌چین کرده بود. معمولاً اگر کسی به آن خانه رفت و آمد می‌کرد حتماً آدم مهم و پولداری بود. البته خیلی کم پیش می‌آمد که کسی به آن جا بیاید. معمولاً این دخترها را یا به خانه‌ی آدم‌های مهم می‌فرستادند و یا اینکه بهنوش هزارپا هر از چند گاهی تعدادی از آنها را به خانه‌ی مجلل خودش می‌برد تا در مراسم‌ها و مهمانی‌های باشکوه در اختیار دوستان پولدار و با نفوذش قرار دهد. عمو نعیم بسیار در مورد کاسبی با او حرف زده بود. می‌گفت هر دختر تازه کاری که به این محل می‌آید باید ابتدا آموزش ببیند. یکی از مهمترین چیزهایی که آموزش می‌بینند این است که به کسی وابسته نشود و در انجام کاری که به عهده او سپرده شده سرعت عمل داشته باشد. یک قانون نانوشته میان همه آنها وجود داشت. باید در کمترین زمان ممکن مرد را راضی کرد. هر چه زمان یک هم‌بستری طولانی‌تر شود خاک بر سری‌اش برای زنی است که دارد خدمت ارائه می‌دهد. البته این قانون برای مردهای معمولی و اکثراً بی‌چیز رعایت می‌شد. همان مردان کم پولی که به آنجا می‌آمدند و پس از لحظاتی با شرمی در چهره و اخمی که ناشی از خرج کردن تمام پولشان بود، آنجا را ترک می‌کردند. در مورد آدم‌های مهم و پولدار شرایط به گونه‌ای دیگر

بـود. آنهـا را بـا دخترهـای خـاص و آداب‌دان تـر مواجـه می‌کردنـد و بـه مرد فرصت می‌دادند کـه زمـان بیشـتری را بـا آنهـا بگذرانـد. عمـو نعـیم هـر وقـت می‌خواسـت از قـدرت و نفـوذ بهنـوش هزارپـا حـرف بزنـد جمله‌ای را که ورد زبانش بود بر لب می‌راند:

- این لعنتی زیر کمتر از وزیر وزرا نمی‌خوابه.

وقتـی محبوبـه از دومـین سـفر شـمالش برگشـت بـاز هـم بـه حضـور اسـماعیل در آنجـا گیـر داد ولـی عمـو نعـیم گوشـش بـه ایـن حرف‌هـا بدهکار نبـود. آنقـدر سـماجت بـه خـرج داد تـا بـالاخره دختـرش دسـت از سر او برداشت. محبوبه برای یـک سـفر کـاری بـه شـمال رفتـه بـود و دو تـا از دخترهـای زیـر دسـتش را هـم بـا خـودش بـرده بـود. مـرد پولداری آنها را بـرای چنـد روز خـوش گـذرانی بـه مازنـدران بـرده بـود. اسـماعیل دوسـت نداشـت خیلـی هـم آنجـا بمانـد. تصـمیم گرفتـه بـود فقط یک بار با دختری که آنقدر بـه فریبـا شـبیه بـود حـرف بزنـد و بعـد از آنجـا بـرود. بـا خـودش می‌گفـت شـاید بتوانـد کمکـی بـه او بکنـد یـا حـداقل بفهمـد کـه او کیسـت و چـرا اینقـدر بـه فریبـا شـبیه اسـت. همیشه گوش به زنگ بـود کـه صـدای غـرش ماشـین بهنـوش هزارپـا را بشنود و به کوچه برود تا شاید دختر را ببیند.

بعد از چند مدت که اسماعیل آنجا ماند، اهالی خانه، کارهای ریز و درشت مختلفی به او می‌سپردند. به جز عمو نعیم که همیشه درخواست‌های مختلفی از او داشت، سایر اعضای خانه هم برای کارهای مختلفی اسماعیل را صدا می‌زدند. مثلا او را برای خرید بیرون می‌فرستادند یا از او می‌خواستند که چیزی را از خانه‌های مجاور برایشان بیاورد یا چیزهایی را که از آنها گرفته بودند برایشان پس ببرد. او به واسطه‌ی این کارها، مدام بین آن خانه‌ها در رفت و آمد بود و با تعدادی از آن زنان و دختران آشنا شده بود. مردهایی که مسئول حفاظت از خانه‌ها بودند هم با او آشنا شدند و در کنار کارهایی که به او می‌سپردند، مدام دستش می‌انداختند. عمو نعیم از اینکه دیگران به اسماعیل کاری بسپارند ناخشنود بود. او اسماعیل را شاگرد و همنشین خودش می‌دانست و نمی‌خواست به جز خودش کسی به او فرمانی بدهد.

اسماعیل هر وقت صدای غرش موتور ماشین بهنوش را می‌نشیند به کوچه می‌رفت تا هم نگاهی به ماشین بیندازد و هم سر و گوشی آب بدهد. هر وقت با او مواجه می‌شد بهنوش لبخندی میزد و می‌گفت:

- کی میای سر معامله؟ پولاتو جمع کردی؟

اسماعیل می‌گفت:

- حالا یه روز می‌خرمش.

یک روز که به کوچه رفته بود و داشت ماشین را نگاه می‌کرد بهنوش از خانه بیرون آمد و با حالتی عصبی به سمت ماشین گام برداشت. اسماعیل که میدید زن از شدت عصبانیت سرخ شده است کنار کشید و از ماشین دور شد. بهنوش این بار بدون اینکه مثل همیشه تکه‌ای به اسماعیل بیندازد سوار اتومبیل شد و استارت زد. مینی ژوپ و بلوز قرمزی به تن داشت و کیف سفیدش زیر نور خورشید می‌درخشید. وقتی ماشین روشن شد نگاهی به اسماعیل انداخت و گفت:

- یالا بیا سوار شو.

اسماعیل تعلل نکرد. با آنکه زن را عصبانی و برآشفته میدید جستی زد و به سمت طرف دیگر ماشین رفت و سوار شد. ماشین پر از بوی عطر بهنوش بود. اسماعیل در پوست خود نمی‌گنجید. به داشبورد ماشین نگاه کرد و نشستن روی آن صندلی نرم و راحت چنان آرامشی به او داد که دیگر حاضر نبود پیاده شود. از کوچه‌ها که بیرون آمدند زن سیگاری آتش زد و جاسیگاری را جلوی

اسماعیل گرفت و تعارف کرد. اسماعیل سیگاری برداشت و بهنوش آن را با فندکش روشن کرد. اسماعیل که در عمرش سیگار نکشیده بود برای اینکه کم نیاورد سعی کرد طوری آن را بکشد که طبیعی جلوه کند. به زحمت جلوی سرفه کردن خودش را گرفت و دود را از میان لب‌هایش بیرون داد. بهنوش گفت:

- شما مردا چقدر نامردین. آخه نامردی هم حدی داره.

بعد از لحظاتی نگاهی تند به اسماعیل انداخت و گفت:

- نامردین دیگه. هر بلایی که سر شما بیاد دل منو خنک می‌کنه. فهمیدی؟
- فهمیدم.
- نه نفهمیدی. حرف دلتو بزن بچه.
- هر مردی نامرد نیست.
- آفرین. حالا که اینو می‌گی یه مرد نشونم بده.
- عمو نعیم. خودم.

زن خنده‌ای زورکی کرد و گفت:

- عمو نعیم! اونوقت چطور عمو نعیم نامرد نیست؟
- چون ازش نمی‌ترسم. چون آدم خوبیه.

اسماعیل به مردم هر کوی و برزنی چشم می‌دوخت و تعجب و شور آنها را از دیدن ماشین خاص و زیبای بهنوش زیر نظر می‌گرفت. بهنوش بالاخره پس از لحظاتی سکوت گفت:

- هنوز یادته؟ گفتی برا یه تاجر کار می‌کردی. می‌گفتی حساب و کتاب سرت می‌شه.
- آره.
- امروز می‌خوام مچتو بگیرم. خودت گفتی حساب و کتاب بلدی، مگه نه؟
- آره.

آنها به سمت شمال تهران راهی بودند بعد از آنکه حسابی از مرکز شهر دور شدند، بهنوش کنارِ باغی ایستاد و به اسماعیل گفت:

- بپر پایین. حالا همه چی روشن می‌شه.

اسماعیل از ماشین پیاده شد. صدای گنجشک‌ها و بلبل‌ها که در شاخ و برگ درختان به این سو به آن سو می‌پریدند توجه‌اش را جلب کرد. بهنوش کلیدی به اسماعیل داد و به در باغ اشاره کرد و گفت:

- بازش کن.

اسـماعیل قفـل روی در چـوبی بـاغ را بـاز کـرد و در را گشـود. بهنـوش ماشین را وارد بـاغ کـرد و بـه اسـماعیل گفـت کـه در را ببنـدد. ماشـین را خـاموش کـرده و از صـندوق عقـب آن کیـف نسـبتاً بزرگـی بیـرون کشـید و بـه اسـماعیل گفـت زیرانـدازی را کـه در گوشـه‌ی صـندوق عقب بود بـردارد. از روی چنـد جـوی کوچـک آب گذشـتند و بـه فضـای پر درخت و خنکی رسـیدند. بهنـوش بـه اسـماعیل گفـت کـه زیـر انـداز را همانجـا زیـر یـک درخـت گـردو پهـن کنـد. بهنـوش کیـف را روی زیرانـداز گذاشـت و کفش‌هـایش را کنـد و نشسـت. بـه اسـماعیل اشـاره کرد که او هـم بنشـیند. اسـماعیل روبـروی او نشسـت. بهنـوش کلاهـش را برداشـت و موهـای پرپشـت و بلنـدش از هـر سـویی آویـزان شـد. از جیـب بغـل کیـف، یـک ظـرف فلـزی ویسـکی بیـرون آورد و مقـداری از آن را سـر کشـید. ظـرف را بـه اسـماعیل تعـارف کـرد امـا او هـیچ حرکتی برای گرفتن آن نشان نداد. بهنوش گفت:

- دستمو پس نزن. بگیر.

اسـماعیل ظـرف را گرفـت و مقـداری از آن را نوشـید. از مـزه تلـخ و بـد الکـل بـدش آمـد. بهنـوش جاسـیگاری‌اش را بـاز کـرد و سـیگاری بـه او تعـارف کـرد. اسـماعیل سـیگاری برداشـت و بهنـوش آن را گیرانـد و بعد، سیگار خودش را هم روشن کرد و گفت:

- این باغ منه. چطوره؟
- خیلی خوبه.
- از پول خوشت میاد؟
- آره. کی از پول بدش میاد.

بهنـوش قُلـپ دیگـری نوشـید و ظـرف ویسـکی را بـه اسـماعیل داد. اسـماعیل کـه می‌خواسـت بـرای اولـین بـار حـس خـوردن مشـروب را تجربه کند مقداری زیادی از آن را سر کشید. بهنوش گفت:

- آفرین، خوشم اومد.

زن کمـی جابجـا شـد و موهـایش را بـا دسـت بـه پشـت سـرش شـانه کرد. اسماعیل داشت آخـرین پـک را بـه تـه مانـده‌ی سـیگار مـی‌زد کـه از زیـر مینـی ژوپ قرمـز بـالا آمـده بهنـوش، شـورت سـفید او را دیـد. کمی دستپاچه شـد و سـعی کـرد نشـان دهـد کـه چیـزی ندیـده اسـت. بهنـوش باقیمانـده ویسـکی را بـه او تعـارف کـرد. اسـماعیل ظـرف را گرفـت و سـر کشـید. کـم کـم سـیگار و مشـروب اثـر خـودش را کـرد و اسـماعیل عنـان اختیـار از کـف داد. بهنـوش سـوالات زیـادی از محبوبـه و خانــه‌ی تحــت مــدیریتش از اســماعیل پرســید. بــا اینکــه اســماعیل مست شده بود چون احسـاس می‌کـرد کـه بهنـوش بـه خانـه‌ی محبوبـه چشـم دارد و می‌خواهـد اطلاعـاتی از آن بـه دسـت بیـاورد سـعی کـرد

خـودش را مسـت تـر از حـالتی کـه بـود نشـان بدهـد تـا حرف‌هـایش صادقانه تر به نظر برسد. سعی می‌کـرد طـوری رفتـار کنـد کـه نـه سـیخ بسـوزد و نـه کبـاب. از حرف‌هـای بـدی کـه در مـورد بهنـوش در خانـه محبوبـه زده می‌شـد چیـزی بـر لـب نمـی‌آورد. بلعکـس می‌گفـت کـه همـه او را سـتایش می‌کننـد. کـم کـم اسـماعیل احسـاس کـرد کـه سـرش دارد گـیج مـی‌رود و گرمـای زیـادی از سـر و صـورتش فـوران می‌کند. بهنـوش کـه حـال مسـتی او را بهتـر از خـودش می‌شـناخت بـه پسرک نزدیک شد و گفت:

- دیگه داری چرت و پرت میگی. بهتره یه کم بخوابی.

بوسـه‌ای بـر لب‌هـای اسـماعیل زد و سـر او را روی رانـش گذاشـت و شروع به نوازش کـردن موهـایش کـرد. اسـماعیل بـه شـدت هیجـان زده شده بود. بـاورش نمی‌شـد سـرش روی پـای یکـی از محبـوب‌ترین زنـان پایتخت قرار گرفته است. زنـی کـه فقـط آدم‌هـای خیلـی مهـم و پولـدار می‌توانسـتند آنقـدر بـه او نزدیـک شـوند. سـرگیجه‌اش بـه حـدی زیـاد شـده بـود کـه احسـاس می‌کـرد او و بهنـوش در هـوا معلـق هسـتند و دارنـد بـه هـر سـویی می‌چرخنـد. پـس از دقـایقی خـوابش بـرد. وقتـی بیـدار شـد فهمیـد سـرش روی کیـف بهنـوش اسـت. نشسـت و بهنـوش

را روبروی خودش دید. روی زیر انداز، مقداری سیب شسته شده و بسته‌ای شکلات قرار داشت. بهنوش گفت:

یه کم سیب چیدم. یه چیزی بخور که حسابی کار داریم.

اسماعیل شکلاتی برداشت و به دهان گذاشت. بهنوش گفت:

- وقتی حسابی پاتیل شده بودی از من پرسیدی چرا اینقدر کفش دوست دارم؟ گفتی به من میگن بهنوش هزارپا.

اسماعیل دست و پایش را گم کرد و خواست من من کنان چیزی بگوید که زن حرفش را قطع کرد:

- خجالت نکش. خودم اینو می‌دونستم. خیلی وقته که بهم میگن. می‌دونی چرا؟ چون یه روزایی که بچه بودم پاپتی شدم. فهمیدی؟ چون تو اون روزا حسرت داشتن کفشو داشتم.

اسماعیل که یادش نمی‌آمد چنین حرفی به بهنوش زده باشد خجالت زده شد. خودش را لعن و نفرین می‌کرد که چرا دهانش را بسته نگه نداشته است. بهنوش به همین بسنده نکرد و گفت:

- خُب اون موقع مست بودی. میگن مستی و راستی. یه چیز دیگه هم پرسیدی که الان بهتره جوابتو بدم. مدام داشتی رون منو می‌بوسیدی و می‌گفتی دست از این کارام بردارم. می‌گفتی حیف من نیست که با این قشنگیم، تن به این کار را میدم. اونوقت مست بودی، نمی‌تونستم چیزی بهت بگم، اما الان می‌گم. همه دنیا مثل منن. هیشکی فرقی نداره. همه یه چیزیشونو می‌فروشن تا پول در بیارن. فهمیدی بچه؟ فکر نکن خیلی می‌فهمی. فکر نکن خیلی آدم خوبی هستی. اول باس دنیای دور و برتو ببینی و بشناسی. من همه رو می‌شناسم. اون کله‌گنده‌ها رو هم می‌شناسم. همه‌ی ما آدما مثل همیم. همه دنبال گول زدن همیم که یه ذره بیشتر پول بزنیم به جیب. یه چیزایی از یه آدمای به ظاهر محترم می‌بینم که تو خواب نمی‌بینی. آره، تو هنوز باید بزرگ بشی و خیلی چیزا رو ببینی. فهمیدی؟ باید بدونی مردم مثل گرگ همو میدرن که بیشتر و بیشتر داشته باشن.
- هرچی میگی بگو، ولی من می‌خوام آدم خوبی باشم.
- این حرفا فایده نداره. دارم یاسین به گوش خر می‌خونم. بده بیاد اون کیفو.

بهنوش کیف را باز کرد. چند دفتر ریز و درشت از آن بیرون کشید و جلوی اسماعیل انداخت و گفت:

- هر کدوم از این دفترا مال چندتا خونه است. حساب و کتاب و دخل و خرجشونه. یه آدم عینکی کور دندون گرد تا الان کارای حساب و کتاب منو سر و سامون می‌داد. گماشته‌ی یه آدم خیلی مهمه. منو مجبور کردن که حساب و کتاب زندگیمو بسپارم دست این تخم سگ. نمی‌دونم چقدر دارن منو میچاپن؟ الان باید نشون بدی حساب و کتاب بلدی. یادته؟ گفتی بلدی. اگه بگی نمی‌تونی و بلد نیستی، میدمت دست مردام. همون قداره‌کشای بی‌مخ رو میگم. میدم همونا درب و داغونت کنن. فهمیدی؟
- فهمیدم.
- تا الان دیدی چطور دعوا میکنن؟
- آره. یکی دو بار چند تا مشتری رو پاره پاره کردن.
- پس دیدی؟
- آره.
- اگه نتونی میدم پدرتو در بیارن.

اسماعیل دفترها را جلوی بهنوش گذاشت و گفت:

- اینطوری که دستور میدی نمی‌خوام.

از جایش بلند شد. بهنوش فریاد زد:

- می‌دونی من کی‌ام؟
- آره. یه بنده خدایی.
- برو گمشو.

اسماعیل از او جدا شد و به سمت در باغ راه افتاد. از رفتار خودش و واکنش بهنوش بدش آمده بود. احساس کرد باید با ملایمت بیشتری برخورد می‌کرد. دوست داشت صدای بهنوش را از پشت سرش بشنود که از او می‌خواهد برگردد. اگر صدا را می‌شنید سریع بر می‌گشت و می‌گفت که اشتباه کرده است اما خبری از بهنوش نبود. به در باغ که رسید کمی مکث کرد و نگاهی به ماشین انداخت. همین که در باغ را باز کرد به یاد دخترکی افتاد که آنقدر شبیه فریبا بود. از خودش پرسید، آیا دخترک آنقدر برایش ارزش دارد که پیش بهنوش هزارپا برگردد؟ و بعد از لحظاتی با خودش گفت گور پدر دخترک و بهنوش و گور پدر همه‌ی اهالی آن کوچه‌ی لعنتی. تصمیم گرفت برای همیشه آنها را فراموش کند و دیگر به آن کوچه برنگردد. از باغ بیرون آمد و اطراف را نگاه کرد. همه جا خلوت بود و فقط صدای پرنده‌ها و جوی آب بزرگی که از

کنـــار بـــاغ می‌گذشـــت بـــه گـــوش می‌رســـید. دســـتی را روی شـــانه‌اش احساس کرد. برگشت و بهنوش را دید. زن بغلش کرد و گفت:

- دلخور نشو. بیا بریم. برادر بـزرگم هـم سـن و سـال تـو بـود کـه وبا گرفـت و مُـرد. وقتـی می‌بینمـت انگـار دارم بـه بـرادرم نگـاه می‌کنم. مثل تو یه دنده و قُد بود.

اسماعیل گفت:

- ببخش حرفای بـدی زدم. دلـم گرفتـه بـود. سـه سـاله کـه آواره و بدبختم.

و زد زیر گریه.

- هیس، هیس.

بهنوش او را بـه سـکوت دعـوت کـرد. موهـای اسـماعیل را نـوازش کـرد و گونـه‌اش را بوسـید. بعـد از لحظـاتی بـا هـم رفتنـد و روی زیـر انـداز نشستند. بهنوش گفت:

- برت می‌گردونم پیش عمـو نعـیم. امـا اونجـا بـرات جـای خـوبی نیست. برگرد پیش کس و کارِت.

از کـیفش مقـداری پـول بیـرون آورد و جلـوی اسـماعیل گذاشـت و گفت:

- این پولو بگیر و برگرد سراغ زندگیت.
- نمی‌خوام، من کاری نکردم که پول بگیرم.
- من این پولو بهت میدم.
- نمی‌خوام. باید یه کاری برات بکنم که پول بگیرم.

اسماعیل دفترهـا را جلـوی خـودش گذاشـت و یکـی یکـی بازشـان کـرد و صفحات پر از اعداد و ارقام را نگاه کرد. بعد از دقایقی گفت:

- خیلی زیاده. قلم و کاغذ و چرتکه می‌خوام.
- باشه. همه چی بهت میدم. بلند شو بریم.

اسـماعیل دفترهـا را درون کیـف گذاشـت و زیرانـداز را جمـع کـرد. وقتـی بـه خانـه بهنـوش رسـیدند پیرمـردی دروازه را گشـود. همین‌کـه ماشـین وارد حیـاط شـد، چشـم اسـماعیل بـه سـتون‌های بلنـد و پـر نقش و نگار خانـه سـفید و بـزرگ بهنـوش افتـاد. حرف‌هـای عمـو نعـیم را به یاد آورد:

- نمی‌دونی لعنتی تـو چـه قصـری زنـدگی می‌کنـه. یـه روز اونجـا رو بهت نشون میدم.

حیاط پـر از درخـت و سـبزه بـود. وقتـی بهنـوش از ماشـین پیـاده شـد سـگی بـه سـمتش دویـد و در حـالی کـه مـدام دم دم تکـان مـی‌داد از سر و کولش بالا رفت. بهنوش، سگ قهوه‌ای را بغل کرد و گفت:

- سلام پسر. سلام پسر. دلت برام تنگ شده بود؟

بـه هـال بـزرگ خانـه‌ی دوبلکـس کـه واردشـدند، دهـان اسـماعیل از تعجـب بـاز مانـد. سـالن بزرگـی بـود کـه تعریـف او را از خانـه اعیـانی عـوض می‌کـرد. تـا قبـل از آن، خانـه‌ی اعیـانی حـاج اکبـر و دوسـتان سمیرا را دیـده بـود و فکـر می‌کـرد کـه آنهـا در نـاز و نعمـت کامـل بـه سر می‌برند اما وقتـی چشـمش بـه خانـه بـزرگ و پـر از تجمـل بهنـوش افتـاد تـازه فهمیـد کـه در نعمـت و فراوانـی هـم تفاوت‌هـای بسـیاری وجود دارد. تازه فهمید کـه عـده‌ای از اعیـان، مقابـل عـده‌ای دیگـر مثـل فقرا هستند. فهمید کـه در سلسـله مراتـب پـول و قـدرت، هرچـه بـالاتر بروی، دست بالای دست بسیار است.

## ۱۵

پیرمـرد دسـتش را روی شـکمش گذاشـت و بخـش راسـت آن را نشـان داد و گفت:

- درسـت همینجـا. آرئـورت شـکمی، یـه همچـین چیـزی بهـش مـیگن. گشـاد شـده. دکتـر میگـه انـدازه یـه تـوپ پینگ‌پنـگ شده.
- جداً؟
- آره. میگه بیشتر به خاطر سیگاره.
- باید چیکارش کرد؟
- عمل جراحی. دکتر میگه یـه چیـزی میـزارن اون تـو تـا نترکـه. اگه بترکه درجا منـو می‌کشـه. دکتـر میگـه اونقـدر بـزرگ شـده که هر لحظه ممکنه بترکه.
- کی متوجهش شدی؟
- خیلـی وقتـه. چنـد مـاهی میشـه. دکتـر می‌گفـت بـه مـرور اینجوری شده.
- چـرا عمـل نمیکنـی؟ چـرا همـین امـروز و فـردا ایـن کـار رو نمی‌کنی؟

- چون فضولیش به تو پسرِ خوشتیپِ دخترکش نیومده.
- حالا از شوخی گذشته بیا بریم بیمارستانی جایی.
- نمی‌خواد برای من تصمیم بگیری، برو برای بابات تصمیم بگیر. ولش کن جوون من دیگه عمر خودمو کردم.

فرهاد بعد از دقایقی دستگاه ضبط صدا را از کیفش بیرون آورد و گفت:

- آماده‌اید شروع کنیم؟

پیرمرد که داشت در آینه قدی اتاق، خودش را نگاه می‌کرد گفت:

- نه. اصلاً و ابداً آماده نیستم. راستش می‌خواستم برات پیام بذارم که امروز نیای ولی اومدی دیگه. میخوام امروز جایی برم. حالا که هستی با خودم می‌برمت.
- کجا؟
- همونجایی که همیشه درموردش می‌پرسی. امروز میریم مقبره. وقت داری با من بیای؟
- آره. چرا که نه. در هر صورت من در استخدام شما هستم و تو جهنم هم باید با شما بیام. نمی‌دونی چقدر دوست دارم اونجا رو ببینم.

- راستش یه نفر دیگه هم با ما میاد، آقا قربان، همه کاره‌ی منه. اندازه‌ی چشمام بهش اعتماد دارم. همه‌ی کارای منو اون سر و سامون میده. از اون رفیقای عالی روزگاره. قرار امروز بیاد دنبالم که بریم اونجا.

چند ساعت بعد، همراه قربانعلی در جاده شمال بودند. قربانعلی با یک ماشین لندکروز دنبالشان آمده بود. پیرمرد گفت:

- امروز یه جایی می‌برمت که مهمترین دارایی من اونجاست. کمتر کسی ازش خبر داره و تو هم باید قول بدی که در موردش چیزی به کسی نگی.

به آمل که رسیدند پیرمرد گفت:

- از اینجا به بعد باید چیزی نبینی مشکلی که نداری؟ باید چشمتو ببندیم.
- نه آقا، من که مشکلی ندارم.
- اگه میترسی چند ساعتی همینجا بمون تا ما برگردیم. اگه میخوای با ما بیای باید گوشیتو خاموش کنی و چشم بند بزنی. البته این بخشی از وظیفه تو هم هست. باید در مورد چیزهایی هم که امروز می‌بینی بنویسی. اگر نمیای که

خودم تو تهران بهت میگم که بنویسی. اگه می‌ترسی نیا. اگه نمی‌ترسی بسم الله.

فرهاد سریع جواب داد:

- نمی‌ترسم. میام.

قربانعلی چشم بندی از داشبورد درآورد و به چشم‌های او زد. فرهاد چند دقیقه‌ای را در استرس گذراند و بعد کمی آرام شد. ماشین برای ساعتی در حال حرکت بر جاده‌ای صاف بود. بعد، از صدای تق و توق آن مشخص شد که در مسیری خاکی و پر از دست انداز در حال حرکت است. دقایقی بعد ماشین متوقف شده. قربانعلی بیرون رفت. داشت کسی را صدا می‌زد. صدای باز شدن دروازه‌ای فلزی به گوش فرهاد رسید و بعد قربانعلی پشت فرمان نشسته و ماشین را حرکت داد. دو سه دقیقه بعد پیرمرد گفت:

- حالا چشم بندتو بردار.

فرهاد چشم بند را برداشت و به اطراف نگاه کرد. تا چشم کار می‌کرد درخت پرتقال در هر سویی امتداد داشت. پیرمرد گفت:

- بریم پایین.

از ماشین بیرون آمدند. دو مرد افغانی دست به سینه جلوی آنها آمدند و با گرمی مشغول سلام و علیک با پیرمرد و قربانعلی شدند. پیرمرد به فرهاد گفت که این چهار نفر نگهبانان و کارگران این باغ هستند. بعد اشاره‌ای به قربانعلی کرد و مرد کلیدهایی از داشبورد ماشین برداشت. پیرمرد به فرهاد گفت:

- تا میریم و برمی‌گردیم باید گوشیت تو ماشین بمونه. اونو با خودت نیار.

فرهاد گوشی خاموش را روی صندلی عقب انداخت و با آنها راه افتاد. پنجاه متر جلو رفتند و به یک اتاق با دری فلزی رسیدند که به نظر می‌آمد انبار کوچکی باشد. قربانعلی به مردهای افغان گفت از آنجا بروند و بعد کلید را به در انداخت و بازش کرد. وارد آنجا که شدند در را پشت سرشان بست. هیچ چیز آنجا نبود فقط اتاقی بیست متری بود که به یک رمپ و دری فلزی ختم می‌شد. قربانعلی فیوز برقی را که روی دیوار کنار در ورودی بود بالا زد و با کلیدی درب انتهای رمپ را باز کرد. از درب دوم که گذشتند، راهروی بزرگی با عرض سه متر پیش رویشان بود. قربانعلی در را پشت سرشان بست. فرهاد کم کم داشت نگران می‌شد. پیرمرد نگاهی به او کرد و گفت:

- نترس. آدم بهترین چیزاشو بایدم یه جای دنج مخفی کنه.

قدم زنان جلو رفتند و قربانعلی درب بعدی را که ته راهرو بود باز کرد. وقتی وارد شدند دهان فرهاد از تعجب باز ماند. چیزی را که پیش چشمش می‌دید باور کردنی نبود. سالن بزرگ و مجللی که ته آن به زور مشخص بود پیش چشمش خودنمایی می‌کرد. کف سالن با سنگ مرمر بسیار مرغوبی فرش شده بود و دیوارها با تابلوها و تزئینات مختلف پوشیده شده بود. لوسترهای بزرگ و گران‌بهایی از سقف آویزان بود. تعدادی خودروی کلاسیک در یک گوشه سالن پارک بود. پیرمرد گفت:

خوش اومدی. پسر به خونه آخرت من خوش اومدی.

فرهاد مدهوش آن فضای بزرگ و مجلل شده بود و نمی‌توانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد. به هر طرف که نگاه می‌کرد چیزهای جالبی می‌دید که کنکاش کردن در مورد آنها به زمان زیادی نیاز داشت. چند راهرو و درب گوناگون به آن سالن بزرگ باز می‌شد. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد اتومبیل‌هایی کلاسیکی بود که در گوشه‌ای از سالن هزار متری پارک شده بودند. به آنها نزدیک شد و یکی یکی نگاهشان کرد. چند دستگاه دوج و شورلت سواری و کوپه‌ی دهه‌ی هفتاد میلادی، چند وانت در رنگ و اندازه های

مختلـف، چنـد دسـتگاه بنـز کلاسـیک و خودروهـایی از برنـدهای دیگـر در آن گوشــه پــارک شــده بودنــد. پیرمــرد کنــار خــودروی بنــزی کــه متعلق به دهه پنجاه میلادی بود ایستاد و گفت:

- بالاخره خریدمش. این ماشین بهنوشه.

فرهاد از خوشحالی فریادی کشید و گفت:

- جدا؟! خدایا، این همونه؟
- آره. خود خودشه. میـدونی چندسـال بچـه‌ها دنبـالش بـودن کـه برام پیداش کـنن؟ ده سـال دنبـال ایـن ماشـین بـودم. تـو دبـی خریدمش.

فرهـاد از آنهـا اجـازه گرفـت کـه وارد خـودرو شـود. خـودرو بازسـازی شـده بـود و بـه هـر گوشـه‌ای از آن نگـاه می‌کـرد انگـار بـا خـودرویی صفر کیلومتر طرف بود. پیرمرد که ذوق فرهاد را دید گفت:

- کجاشو دیـدی موتـور و گیربکسـش هـم بازسـازی شـده. روشـن میشه و راه میره.
- برای اینا کلی پول دادی مگه نه؟ گفتین روشن میشه؟

- آره پس فکر میکنی امروز برای چی اومدیم. قراره قربانعلی روشنشون کنه. چندوقتی یه بار میایم که روشنشون کنیم تا خراب نشن. خودت می‌تونی امتحانش کنی.

فرهاد سوئیچ را چرخاند و موتور خودرو با غرشی شروع به کار کرد. پیرمرد بعد از لحظاتی گفت:

- تا قربانعلی اونای دیگه رو یه روشن و خاموشی می‌کنه بریم یه اتاقی رو بهت نشون بدم.

پیرمرد او را به سمت یکی از اتاق‌ها برد. وارد اتاق شدند. فرهاد انگار که جای آشنایی را دیده باشد لبخندی زد و گفت:

- باورم نمیشه اینجا اتاق سمیراست، مگه نه؟

پیرمرد خندید و گفت:

- آره. همون طوری که تو ذهنم مونده بود درستش کردم.

پیانوی قدیمی در گوشه‌ای از اتاق بود. مجسمه دختر نوجوانی که پشت پیانو نشسته بود به چشم میخورد. مقابل پیانو، یک بخاری هیزمی قرار داشت. فرش قدیمی دستبافی روی زمین پهن بود و

کلی چیزهای گوناگون، این طرف و آن طرف آن قرار داشت. فرهاد گفت:

- درست همانطور که برام تعریف کرده بودی. اینم پیانوشه.
- آره. خیلی گشتم تا تونستم این وسایل قدیمی رو پیدا کنم. یه سال طول کشید تا بتونیم این پیانو رو پیدا کنیم. از یه عتیقه فروشی خریدمش. فکر کنم خیلی شبیه پیانوی سمیراست. حالا که اینجا رو دیدی، بیا بریم اتاق بغل یه چیزی نشونت بدم.

درب اتاق بغل که را باز کردند فرهاد گفت:

- به به، اینجا هم اتاق شماست.
- آره. همون طوری که آخرین روز ازش فرار کردم. اینم رختخوابم که همونطور مثل روز آخر انداختم یه گوشه. اینم ساعتیه که سمیرا برام خریده بود و توی اتاق جا گذاشته بودمش. بیا ببین نمی‌دونی چقدر گشتم تا این ساعتو پیدا کردم. درست از همون مارکه. درست همون ساعته. خدا میدونه شایدم خود خودش باشه.

پیرمـــرد ســـاعت مچـــی را کـــه بازســـازی شـــده بـــود و صـــفحه ســـبز و عقربه‌های طلایی داشـت دوبـاره بـه جـای اولـش در طاقچـه برگردانـد و گفت:

- دادیمش به یه ساعت ساز حرفـه‌ای کـه حسـابی تـر و تمیـز و درســـتش کنـــه. خیلـــی دوســـش داشـــتم امـــا روز آخـــر کـــه از خونه‌ی حاج اکبر فرار کردم این ساعتو جا گذاشتم.

چشـــم فرهـــاد بـــه رادیـــویی افتـــاد کـــه در طاقچـــه اتـــاق گذاشـــته بـــود. پیرمرد گفت:

- درســـت همـــین طـــور رادیـــویی بـــود. شـــاید هـــم خودشـــه، کـــی میدونه؟ ایـن رادیـو رو حـاج اکبـر بـرام خریـده بـود. نمی‌دونـی شبا که به صداش گوش می‌کردم چه ذوق مرگ می شدم.

وارد ســـالن شـــدند و از کنـــار بوفـــه‌ای شیشـــه‌ای گذشـــتند کـــه پـــر از ســـاعت‌های مچـــی رنـــگ و وارنـــگ بـــود. فرهـــاد برگشـــت و ســـاعت‌ها را نگاه کرد. چندین ردیـف سـاعت بـود در طـرح هـا و رنگ‌هـای گونـاگون. آنقـــدر چیزهـــای مختلـــف در آن ســـالن گذاشـــته شـــده بـــود کـــه فرهـــاد نمی‌دانســت اول بــه ســمت کــدام یــک از آنهــا بــرود. یــک قفســه چــوبی بزرگ توجـه او را جلـب کـرد کـه پـر از رادیوهـای قـدیمی بـود. در هـر

شکل و اندازه‌ای. سعی کرد بدون جلب توجه و به صورت خیلی سریع آنها را بشمارد نزدیک به صد تا رادیو بود که همگی با نظم و ترتیب درون قفسه چوبی قرار گرفته بودند. فرهاد بعد از رادیوها به سراغ قفسه‌های پر از کتاب رفت و بعد از نگاهی اجمالی به آنها به اتاقی رسیدند که پر از خرت و پرت های ریز و درشت بود. بعد از آن، پیرمرد درب اتاق بزرگی را باز کرد و به فرهاد تعارف کرد که وارد آن بشود. فرهاد به محض ورود به اتاق گفت؟

- یا خدا اینجا دیگه کجاست؟
- اینجا رو نمی‌شناسی؟
- بذار ببینم. فکر کنم این کیوانه این هم فریباست. اینا هم احتمالاً خانواده هستن، مگه نه؟
- آره. زدی وسط خال.

اتاق دکوری از یک شالیزار بود. مجسمه زن و مردی در ابعاد واقعی آنجا بود که در حال کار میان شالیزار بودند. پسر جوانی کنارشان ایستاده بود. در سوی دیگری دو پسر و یک دختر سوار بر سه تا اسب بودند. چهره‌ی همه خندان بود. پیرمرد به یکی از آنها اشاره کرد و گفت:

- این اسب ما بود. اون منم که سوارشم.

فرهاد کاملا هیجان زده شده بود. باور نمی‌کرد که چنین بنای عظیمی با آن همه شگفتی‌های درونش زیر باغ درخت پرتقالی قرار گرفته باشد. معلوم بود که سال ها وقت صرف شده است تا آن بنا و چیزهایی درونش آنگونه طراحی و ساخته شوند. پیرمرد قبلا به او گفته بود که قرار است بعد از دفنش در آن مقبره، اتاقک و درب ورودی آن تخریب شود و روی آنها هم درخت بکارند. فرهاد به همراه پیرمرد به سمت بخش‌های دیگر آن عمارت مدفون رفت و می‌دانست که شگفتی‌های بیشتری در راه است.

## ۱۶

اسماعیل در اتاقی که در طبقه‌ی بالای خانه‌ی بهنوش به او داده بودند ساکن شد و به مدت سه شبانه روز خودش را حبس کرد و به کار حسابرسی دفترها پرداخت. طی آن سه روز هم خوب خورد و هم خوب خوابید. زنی میانسال که برای بهنوش آشپزی می‌کرد هر بار با غذایی متفاوت اسماعیل را غافلگیر می‌کرد. اسماعیل کاغذهای خیلی زیادی را با نوشتن اعداد و ارقام سیاه کرده بود.

مدام چرتکه می‌انداخت و برای اینکه بداند سر و ته حساب و کتاب آن دفترها از چه چیزهایی خبر می‌دهد بارها آنها را ورق زد و مرور کرد. معمولاً هر شب مهمان‌هایی به خانه‌ی بهنوش رفت و آمد می‌کردند و مدام صدای خنده و شادی از سالن خانه به گوش می‌رسید. بعضی وقت‌ها، بهنوش یک یا چند تا از دخترهای سوگلی‌اش را به خانه می‌آورد تا از مهمان‌های مهم و پولدارش پذیرایی کند. اسماعیل معمولاً کاری به این رفت و آمدها نداشت و روی حساب و کتاب‌های خودش متمرکز بود. بالاخره یک روز وقتی صدای غرش ماشین بهنوش را شنید و به سمت پنجره‌ی اتاق رفت، دخترک شبیه فریبا را دید که داشت از ماشین پیاده می‌شد. دخترک دیگری که هم سن و سال او بود از درِ دیگر پیاده شد. اسماعیل اولش سعی کرد که بی‌خیال دخترک شود اما هر چه می‌گذشت آشوب قلبی‌اش او را از کار حسابرسی دفترها دور می‌کرد و تمام فکرش به دخترک می‌افتاد. بالاخره وقتی هوا تاریک شد مهمان‌ها هم آمدند. یک ماشین سیاه در حیاط متوقف شد و سه مرد میانسال از آن پیاده شدند. به نظر می‌رسید که یکی از آنها مهمتر از دو نفر دیگر باشد. چون هنگام خروج از ماشین و آمدن به سمت خانه با او مثل رئیس‌شان برخورد می‌کردند. اسماعیل می‌دانست که بهنوش دوست ندارد کسی هنگام مهمانداری مزاحم

او بشود اما این بار وضعیت فرق می‌کرد. در اتاقش را باز کرد و به سمت راهرویی رفت که به راه پله بزرگی ختم می‌شد. از آنجا می‌توانست بخش زیادی از سالن را ببیند. به انتهای راهرو که رسید. در گوشه‌ای کز کرد و بدون اینکه دیده شود از آن بالا نگاهی به سالن انداخت. بهنوش لباس شب سیاهی به تن داشت و بخش‌های لخت بدنِ سفیدش میان آن جامعه‌ی تیره می‌درخشید. موهای بلندش را به عقب شانه کرده بود. موهایی پرکلاغی و صاف و درخشان که تا کپلش می‌رسید. صدایی از سمت دیگر راهرو به گوش اسماعیل رسید و او سریع بلند شد و به سمت اتاقش دوید. همین که به در اتاق رسید یکی از کارکنان خانه که زنی چاق و همیشه خندان بود دو دختر نوجوان را با خودش به سمت اتاق‌هایی راهنمایی می‌کرد تا آماده ارائه خدمت به مهمان‌ها شوند. دختری که به فریبا شبیه بود در اتاق مجاور اتاق اسماعیل جای داده شد و دختر دیگر را به اتاقی در ته راهرو برد. هر دو دختر را بزک کرده و لباس‌های لختی به آن‌ها پوشانده بود. اسماعیل به اتاقش رفت و در را بست. قلبش انگار برای کوبش، فضای کمی در اختیار داشت. حس می‌کرد قلبش مثل پرنده‌ای مضطرب که دارد خودش را به قفسی تنگ می‌کوبد، از هر سو سینه‌اش را به لرزه می‌اندازد. باورش نمی‌شد که آنقدر به دختر نزدیک شده باشد و

فقط یک دیوار باریک میان آنها فاصله انداخته باشد. مدام از این سو به آن سوی اتاق می‌رفت و دست‌هایش را به هم می‌مالید. بعضی وقت‌ها به دیوار اتاق نزدیک می‌شد و گوشش را تیز می‌کرد تا شاید صدایی از دخترک بشنود. چند دقیقه پیش از آن، همان یک لحظه‌ای که او را در راهرو دیده بود، درست در همان لحظه، انگار تمام غم‌های دنیا داشت به یک باره بر سرش آوار می‌شد. چشم‌های عسلی و صورت معصوم دختری که به مسلخ می‌رفت، داشت روح او را به دنبال خودش به جهنمی واقعی می‌کشاند. ناخن‌های دست و پای او را لاک زده و موهایش را به‌دقت شانه کرده بودند تا برای مهمانی شب آمادگی داشته باشد. اسماعیل آنقدر دلگیر شده بود که آرزو می‌کرد ای کاش قدرت بیشتری می‌داشت و به سالن می‌رفت و تمام مردها را با اردنگی از خانه بیرون می‌انداخت. به دفترهای حساب و کتاب که آنها را در گوشه‌ای از اتاق چین زده بود نگاه کرد و با خودش گفت وقتی که در روستا زندگی می‌کرد و با این حقایق کثیف زندگی شهری مواجه نشده بود چقدر زندگی راحتی داشت. بیشتر از هر وقت دیگری از مرد بودن خودش هراسان شد. دوباره به یاد سیمین و لحظات نفس‌گیر آخرین ملاقاتشان افتاد و این فکر که شاید در همان روز آخر دیدارشان زن را باردار کرده باشد مثل پتکی بر

سرش کوبیده شد. بعد دوباره دختری را که در اتاق مجاورش بود تصور کرد و با خودش گفت که ای کاش می‌توانست به اتاق بغل برود، دختر را از آنجا بردارد و بگریزد تا باری از گناهان زمین کم کند. از طبقه‌ی پایین صدای موسیقی و شادی می‌آمد. می‌دانست که بهنوش در حال رقصیدن است. در آن چند روزی که آنجا بود، چند بار رقصیدن او را دیده بود. بالاخره وقتی مراسم رقص و عیش و نوش پایان یافت، هر کدام از مردها به سمت اتاق‌های مربوط به خودشان رفتند. اسماعیل کنار در ایستاد و اندکی آن را باز کرد تا مردهایی را که بالا می‌آمدند ورانداز کند. یکی از آنها با موهای جوگندمی و هیکلی بزرگ که به زور در کت و شلوارش جا شده بود به سمت اتاق اسماعیل آمد. قبل از آن که به اتاق اسماعیل برسد، درِ اتاق بغل را باز کرد. اسماعیل آرام در را چفت کرد و وسط اتاق ایستاد. دوباره به تلی از دفتر که پر از حساب و کتاب پول‌های کثیف بود نگاه کرد و با خودش گفت چرا همین الان اینجا را ترک نمی کند و خودش را از این دنیای آلوده نمی‌رهاند. صدای مرد که داشت قربان صدقه‌ی دختر می‌رفت طنین انداز شد و پس از لحظاتی سکوت همه جا را فرا گرفت. اسماعیل دهها و صدها بار طول اتاق را پیمود، یاد حرف‌های عمو نعیم افتاد و به آنها فکر کرد که می‌گفت:

- اگر خدا بودم حتماً بهتر خدایی می‌کردم.

وقتی که صدای ناله‌های دختر بلند شد اسماعیل ایستاد، زانوهایش کمی خم شد و بی اختیار دندان‌هایش را به هم سائید. دختر با التماس از مرد می‌خواست که رفتار ملایم‌تری با او داشته باشد. مدام داشت با ضجه زدن، مرد را به آرامش دعوت می‌کرد اما مرد که از نوشیدن پیک‌های پی در پی شامپاین و دیدن رقص بهنوش حسابی اختیار از کف داده بود، می‌خواست تمام لذت‌های گریزان دنیا را در آن اتاق کوچک و در آن زمان ناچیز به اختیار خویش در آورد. اسماعیل در رنج و عذابی گرفتار شده بود که هرگز تا آن روز تصوری از آن نوع رنج و عذاب نداشت. دوست داشت به اتاق بغل می‌رفت و مرد را می‌کشت. دیگر نمی‌توانست در آن اتاق بماند و آن صداهای جهنمی عذابش بدهد. از آنجا بیرون آمد و به سرعت به سمت سالن پایین خانه دوید. صدای فریادهای بهنوش از اتاق خوابش که در گوشه‌ای از سالن بود به گوش می‌رسید. فریادهایی که انگار ترکیبی از خشم بودند و شهوت، ترکیبی از عذاب بودند و لذت. خواست از خانه خارج شود اما در قفل بود. صدای مرد و بهنوش را می‌شنید که در حین همبستری همدیگر را با حرف‌های رکیک خطاب قرار می‌دادند. دوباره به سمت اتاقش دوید و زیر

لحاف کز کرد و گوش‌هایش را گرفت تا دیگر چیزی نشنود. دقایقی بعد، وقتی که دست‌هایش را از روی گوش‌هایش برداشت سکوت همه جا را فرا گرفته بود. درِ اتاق بغل باز شد و صدای قدم‌های مرد که داشت به سمت سالن می‌رفت به گوش رسید. بعد از دقایقی همه‌ی مردها در سالن جمع بودند و داشتند از صاحبخانه خداحافظی می‌کردند تا به خانه‌هایشان بروند. اسماعیل از اتاق بیرون آمد و درب اتاق بغل را باز کرد. دخترک در گوشه‌ای از اتاق کز کرده بود و می‌لرزید. تا چشمش به اسماعیل افتاد خودش را مچاله کرد و به او نشان داد که وقت خوبی را برای آمدن به اتاق او انتخاب نکرده است. اسماعیل می‌لرزید. در را بست و با دخترک در آن اتاق جهنمی تنها شد. بوی تن مرد و بوی الکل، اتاق را پر کرده بود. اشک از چشمان اسماعیل جاری شد و پس از لحظاتی صدای گریه‌اش بلند شد. دخترک که انتظار چنین چیزی را نداشت نگاه‌های پرسشگری به او انداخت و بعد از لحظاتی از جایش بلند شد و گفت:

- چت شده؟ کسی اذیتت کرده؟

اسماعیل که انقباض گلو و هق هق گریه راه نفسش را مسدود کرده بود مثل مرغی سر بریده دست و پا میزد. دنیا دور سرش

چرخید و از حال رفت. وقتی چشم باز کرد بهنوش و دو دختر نوجوان دور و برش بودند. آب روی سر و صورتش می‌پاشیدند، صدایش می‌کردند و مدام از حالش می‌پرسیدند. اسماعیل گفت:

- خوابم میاد، سردمه.

لحافی رویش کشیدند و تنهایش گذاشتند تا بخوابد. نزدیکی‌های ظهر که از خواب بیدار شد خانه در سکوت فرو رفته بود. بلند شد به سمت اتاق بغل رفت و در آن را باز کرد. هنوز دخترک آنجا بود. کنار پنجره نشسته بود و داشت موهایش را شانه می‌کرد. نگاهی به اسماعیل انداخت و لبخندی بر صورت غمگینش ظاهر شد. اسماعیل در را بست و مثل شب گذشته وسط اتاق ایستاد. دخترک دوباره نگاهش را به چشم انداز پشت پنجره انداخت و هیچ حرکتی نکرد. اسماعیل گفت:

- از اینجا نجاتت میدم. دیگه مجبور نیستی... دیگه...

دخترک با چشمهای عسلی‌اش او را نگاه کرد و مات و متحیر ماند. اسماعیل گفت:

- اسمت فریبا که نیست؟
- نه. زری هستم.

- خوبی؟

دختـرک چشـم از او گرفـت و دوبـاره بـه پنجـره خیـره شـد. اسـماعیل تکرار کرد:

- خوبی؟
- دلم درد می‌کنه.
- چرا؟
- وقتی مردا یـه مـدتی بـا یـه زن نمی‌خـوابن وحشـی میشـن. یـا وقتی یه زن جوون و قشنگ می‌بینن. همش می‌خوان...
- بس کن دیگه. حرف نزن.
- باشه. خودت پرسیدی.
- غلط کردم که پرسیدم.

بعـد از لحظـاتی بـدن دختـرک شـروع بـه لرزیـدن کـرد. شـانه‌هایش می‌لرزیـد و باعـث می‌شـد کـه موهـای طلایـی پـر چـین و شـکنش بـه رقـص دربیایـد. اسـماعیل از رفتـار خـودش شـرمنده شـده بـود و نمی‌دانسـت چـه بایـد بکنـد. بـه طـرف دختـرک رفـت و بـالای سـرش ایسـتاد. خـم شـد و شـانه را از دسـتش گرفـت و شـروع بـه شـانه زدن موهـای دختـرک کـرد. شـانه را بـه آرامـی در خـرمن موهـای او فـرو می‌بـرد و بـا حرکتـی نوازشـگر بـه سـمت پـایین می‌سـراندش. ایـن

حرکت لرزان و رقصان شانه، تا جایی که موها به کمر دخترک می‌رسید امتداد می‌یافت. زری گریه می‌کرد و اشک از روی گونه‌های او روی پیراهن زردش می‌ریخت. اسماعیل در سکوت، اشک می‌ریخت و با شانه کردن هر چین و شکن موهای دخترک روزگار را لعن و نفرین می‌کرد و با خودش می‌اندیشید که موجودی به این زیبایی و معصومی چرا باید به چنین سرنوشتی گرفتار شود. منتظر کوچکترین علامتی از رنجش دخترک بود تا دست از کارش بکشد اما دختر که انگار حرکت شانه در موهایش او را به خلسه برده بود مثل آهویی رام سر جایش نشسته بود. شاید هر دو احساس می‌کردند که این شانه زدن‌ها شیطان را از آن اتاق می‌راند و چیزی انسانی را جایگزین آن می‌کند.

بعد از دقایقی در باز شد و بهنوش در آستانه‌ی در به آنها نگاه کرد و گفت:

- به به. می‌بینم که با هم دوست شدین.

اسماعیل با چهره‌ای عبوس نگاهش کرد و گفت:

- برو .تنهامون بزار. از اینجا برو.

بهنوش که برای چند ثانیه از این رفتار اسماعیل، هاج و واج مانده بود چشم از آنها گرفت و در را بست. صدای گام‌هایش به گوش می‌رسید که داشت از آنجا دور می‌شد. اسماعیل گفت:

- خدا تو رو می‌بخشه. همش تقصیر اونه... اگه فقط بهم بگی منو از اینجا ببر می‌برمت. هرکجا که بخوای می‌برمت. دیگه نمی‌ذارم اینطوری اذیتت کنن. خدا می‌دونه که راست میگم.
- خدا منو نمی‌بخشه. خدا خدای آدمای فقیر نیست.
- کی گفته؟ خدا خدای همه‌ست.
- پدرم میگه. میگه خدا خدای آدمای فقیر نیست. پدرم منو سپرده دست بهنوش خانم. بهش پول میده.
- من به پدرت پول میدم. چقدر می‌خواد؟
- مگه تو پول داری؟ اگه پول داشتی که اینجا نبودی.
- جور می‌کنم.
- از کجا؟
- نمی‌دونم. جور می‌کنم. برا یه تاجر کار می‌کردم. دو سال براش کار کردم و آخرش بی‌مزد ولش کردم. میرم ازش پول می‌گیرم.

اسماعیل می‌دانست که هرگز برای طلب پولش پیش حاج اکبر نخواهد رفت اما نمی‌دانست چرا در آن لحظات داشت آن حرف‌ها را می‌زد. پس از لحظاتی گفت:

- اگه اون پولو هم نگیرم از یه جای دیگه می‌گیرم. اصلا چرا پول؟ چرا پدرت خودش کار نمی‌کنه؟ چرا تو باید براش کار کنی؟ بیا باهم فرار کنیم. از اینجا می‌برمت.
- نه.
- چرا؟
- نمی‌دونم.

چند دقیقه سکوت میانشان برقرار شد. اسماعیل همچنان داشت موهای او را شانه می‌زد. یک ساعت بعد وقتی از اتاق دختر بیرون آمد و خواست به اتاق خودش برود، لحظه‌ای در راهرو متوقف شد و فکر کرد. بعد راه سالن طبقه پایین را در پیش گرفت و بهنوش را جستجو کرد. آنجا نبود. در اتاق خواب او را زد. آن اتاق در گوشه‌ی سمت راست سالن بود. همان اتاقی که شب گذشته بهنوش و مهمانش برای همبستری آنجا بودند. بهنوش در را باز کرد. روبدوشامبر آبی بر تن داشت. گفت:

- منو از اونجا بیرون انداختی و الان اومدی اینجا که چی بشه؟
- می‌خوام باهات حرف بزنم.
- بیا تو.

اسماعیل برای اولین بار قدم در آن اتاق گذاشت. اتاق خواب بسیار بزرگی بود. گنجه‌ی لباسی که حاوی ده‌ها لباس رنگ و وارنگ بود در یک سوی اتاق خودنمایی می‌کرد. تعداد زیادی کفش نو و پوشیده نشده که اسماعیل بسیار از آنها شنیده بود در گوشه‌ی دیگری از اتاق کنار هم چین زده شده بود. تخت خوابی با چوب خوش تراش گردو و میز آرایشی بزرگ در سوی دیگر اتاق قرار داشت. دو کاناپه بزرگ وسط اتاق بود و یک میز عسلی کوچک میان آنها جدایی می‌انداخت. بهنوش رفت و روی یکی از کاناپه‌ها نشست و به اسماعیل اشاره کرد که روبرویش بنشیند. اسماعیل روی کاناپه دیگر نشست و دست‌هایش را در هم برد. بهنوش گفت:

- بگو. حرفتو بزن. می‌شنوم.
- تو از خدا می‌ترسی؟

بهنوش خنده‌ای کرد که اسماعیل آن را تحقیر آمیز دانست.

- اومدی همینو ازم بپرسی؟
- آره.
- نه. نمی‌ترسم. دیگه فرمایشی نداری؟

اسماعیل بلند شد و گفت:

- نه.

می‌خواست از آنجا برود که بهنوش گفت:

- بشین.

اسماعیل دوباره سر جایش نشست.

- چرا شما مردا فکر می‌کنید خدا فقط مال شماست؟ چرا فکر می‌کنید ما زن‌ها با شیطون همدست شدیم که شما رو ببریم جهنم؟ شما مردا خیلی از ما نجس‌ترین.
- من اینو نگفتم.
- بله، گفتی. یه طوری می‌پرسی از خدا می‌ترسی که انگار من خودِ ابلیسم.

بلند شد و از گنجه‌ای که در گوشه‌ی اتاق بود دو تا پیک و شیشه‌ای شامپاین آورد و روی میز گذاشت. هر دو پیک را پر کرد و یکی را برداشت و گفت:

- بخور.

اسماعیل که از مشروب خوری چند روز پیش با او تجربه خوبی نداشت، مردد مانده بود که چه کند اما خیلی زود بر تردیدش غلبه کرد و پیک را برداشت. بهنوش گفت:

- هنوز باید بزرگ بشی و خیلی چیزا رو یاد بگیری. هنوز بچه‌ای.

پیکش را سر کشید و گفت:

- چند سالته؟
- شونزده.
- هنوز خیلی بچه‌ای. البته شما مردا صد سالتون هم که بشه بازم بچه‌اید. خیلی خب بیا برگردیم سر همون مطلبی که گفتی. خدا. آره گفتی خدا. بذار اول از خدای خودم بهت بگم، بعدش تو هم از خدای خودت بهم بگو. چطوره؟
- خدای همه‌ی ما یکیه.

- نه جونم خدای همه‌ی ما یه جور نیست.

اسماعیل پیکش را سر کشید و روی کاناپه لم داد. بهنوش گفت:

- خیلی خب. یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچکس نبود. یه مرد موفقی بود که خوشتیپ بود، باسواد بود، وکیل بود، بُروبیایی داشت. این مرد خوبِ قصه‌ی ما یه زنی داشت که خیلی خوشگل بود. هر چه از خوشگلی این زن بهت بگم کم گفتم. اصلاً مگه می‌تونم خوشگلی‌شو برات بگم؟ می‌باس خودت می‌دیدیش. هرکسی می‌خواست یه زن خوشگل مثال بزنه اسم اونو می‌آورد. این زن و مرد دو تا بچه هم داشتن. یه پسر و یه دختر. از قضا دختر این قصه، منم. آره به من اینطوری نگاه نکن. من تو خوشگلی انگشت کوچیکه‌ی مادرمم نمی‌شم. درسته که همه میگن من خوشگلم اما من کجا و مادرم کجا. مهم‌ترین ثروت پدرم داشتن مادرم بود. درسته که همه چی داشت، صاحب‌منصب بود، پول داشت، مال و مکنت داشت، اما مهم‌ترین ثروتش زن خوشگل و خوش صدا و خوش رفتارش بود که دل هر مردی رو به لرزه می‌نداخت. از قضا پدرم دوستان با نفوذ زیادی داشت که مدام و گاه و بیگاه

دور هم جم می‌شدن و با هم کلی سرخوش بودن. مهمونی می‌رفتیم، مهمونی میدادیم، با بچه‌های آدمای اعیون دوست بودم و خودم هم یکی از اون بچه اعیونا بودم. اما اوضاع همونطوری خوب نموند. هر مردی رو که تو این دنیا ببینی همه چیزو برا خودش می‌خواد. مرد به هیچ چیزی تو این دنیا راضی نمیشه. اگه به یه مرد نصف مال و منال یه شهرو بِدن نصف دیگه‌شو می‌خواد. اگه بهش نصف زن‌های یه شهرو بِدن نصف دیگه رو می‌خواد. از بخت بد ما همه‌ی اون مردا، همه‌ی اون دوستای پدرم مادر منو می‌خواستن. هر وقت مادرم می‌رقصید و کمرشو پیچ و تاب می‌داد و موهای لَخت و سیاهش روی پشت و کمر باریکش این ور و اون ور می‌رفت، من که دخترش بودم بهش حسودیم می‌شد، چه برسه به اون مردایی که مثل یه گله شیر گرسنه زن‌های خودشون رو با مادر من سبک سنگین می‌کردن. زناشون رنگارنگ بودن؛ کوتاه و بلند، چاق و لاغر، اخمو و خنده رو، خوش اخلاق، سگ اخلاق، اما هیچ کدوم از اونا مادر من نمی‌شد. یه تنه می‌تونست با خوشگلیش یه شهرو به هم بریزه. با رقصیدناش، با خنده‌هاش می‌تونست دل همه رو آب کنه. یه طوری از ته دل می‌خندید که قند

تو دل آدم آب می‌شد. گذشت و گذشت و حسودی‌ها و کینه‌ها شروع شد. کارشکنی‌ها و نقشه کشیدنا شروع شد. تا اینکه دو سه تا از اون نمک به حروما زندگی مادرمو به آتیش کشیدن. آخرش دست به یکی شدن و به قوی‌ترین و پولدارترین مرد اون جمع کمک کردن تا مادر منو فریب بده و اون مرد پست، مادرمو گول زد. پدرم نمی‌دونست، من فهمیدم اما می‌ترسیدم چیزی بگم. چیزی نگذشت که پدرم بو برد و تا خواست کاری کنه براش پاپوش درست کردن و انداختنش تو زندون. مادرم رفت پی عیاشی و ما بچه‌ها رو ول کرد. من سهم یکی از عمه‌هام شدم. زن خوبی بود اما فقیر بود. اون موقع بود که پا برهنه شدم. اون موقع بود که با پاهای برهنه می‌اومدم تو کوچه و بازار و بچه‌ها منو پاپتی صدا می‌کردن. حالا فهمیدی چرا الان به من میگن هزارپا؟ چون هی کفش می‌خرم و مردم نمی‌فهمن که چرا من اینقدر کفش دوس دارم. همه کفشام اینایی نیست که اینجا می‌بینی. یه اتاق پر از کفش اون بالا دارم. میدونی چرا؟ چون به خاطر پاپتی بودن تحقیر شدم. دختری که تا قبل از اون همه چی داشت، تو خونه‌ی اعیونی بزرگ شده بود یه مرتبه به خاک سیاه نشست.

همون موقع بود که خدا خدا کردنام شب و روز نداشت. هی خدا خدا می‌کردم که پدرم از اون هچل در بیاد و نیومد. وقتی زندان بود خدا خدا می‌کردم که از اونجا بیرون بیاد و نیومد. خدا خدا می‌کردم که سالم بمونه و بالاخره یه روز آزاد بشه اما اونا بالاخره کشتنش. بعدش خدا خدا می‌کردم مردایی که این بلا رو سر زندگیمون آوردن به خاک سیاه بشینن و هیچ طوریشون نشد. اونجا بود که فهمیدم یا خدایی وجود نداره یا اگه وجود داره اصلا کاری به کار ما نداره و فراموشمون کرده یا اینکه اصلاً خدا، خدای خوبی نیست که با ما این کارا رو می‌کنه. بهم بگو ببینم. من باید به چه چیز این خدا دلخوش باشم؟

اسماعیل گفت:

- تقصیر خدا نیست. تقصیر اون مردای نامرد بود.
- اگه خدا همه چیزو درست کرده، اگه اینقدر زور داره چرا حریف اون آدمای نامرد نشد؟
- نمی‌دونم. ولی خدا نامرد نیست. اونا رو می‌بره به جهنم.
- حالا که آدما نامردن پس بهتره منم نامرد باشم. منم با همونا میرم جهنم و اونجا پدرشونو درمیارم. می‌دونم اومدی

بـازم بهـم بگـی آدم خـوبی باشـم. اصـلا کـی گفتـه مـن آدم خوبی نیستم؟ تو میگی؟ بهـم بگـو ببیـنم، چـرا مـن آدم خـوبی نیستم؟

- من این حرفو نزدم.
- پـس چـی گفتـی؟ مگـه از مـن نپرسـیدی از خـدا می‌ترسـم یـا نه؟
- ببخش. اشتباه کردم.
- نمی‌بخشم. باس امروز حرفتـو بزنـی و جـواب بشـنُفی. مگـه مـن چه کردم؟
- من فقط اومدم بگم این دختره رو به این کارا نگیر.
- چه غلطا! تو چه کـاره‌ای کـه از مـن اینـو می‌خـوای. نکنـه بهـت گفتم سر کنـی تـو اون حسـاب و کتابـا خیـال بـرت داشـته کـه آدمی؟

اسماعیل خواست بلند شـود و آنجـا را تـرک کنـد کـه بـا فریـاد بهنـوش میخکوب شد و دوباره سر جایش نشست.

- بشین. هرچی بهـت مـیگم زود بلنـد میشـی. هـا! جـواب نـداری بـدی؟ چـه زود بـه قبـاش بـر می‌خـوره آقـا. احمـق اگـه اون دختـر پـیش مـن کـار نکنـه بـدبخت میشـه، فهمیـدی؟ میـره

پیش یکی دیگه و دخلشو میارن. من اونو به کار نمی‌گیرم که. شاید دو سه روزی یه بار بدمش دست یه آدم درست و حسابی. اگه پیش من نبود باس روزی چند بار بین لات و لوتای نامرد دست به دست میشد و پدرشو در می‌آوردن. اما من چیکار کردم، آوردمش پیش خودم. گذاشتمش یه جایی که دست هیچ مردی بهش نمی‌رسه مگه اینکه من بخوام. فهمیدی؟ پدرش یه شیره‌ایِ مفنگیه که آقا سه تا هم زن گرفته و هی توله درست کرده. اگر از پیش من بره این مردای نالوتی شهر سر یه هفته جرش میدن. حالا فهمیدی؟ حالا هی بشین و مثل نکیر و منکر تو گوشم بخون.

- بهش خوبی کن. نزار کلاً این کارو بکنه. از این کار بیرونش بیار.
- که چی بشه؟
- اگه می‌خوای آدم خوبی باشی باید این کارو کنی.
- بازم داره حرف خودشو می‌زنه. امروز اومدی فکر می‌کنی همه چیزو میدونی؟ هیچی نمی‌فهمی. اصلاً در مورد من چه فکر می‌کنی؟ نکنه فکر می‌کنی سر گنج نشستم و باس خیرات کنم؟ فکر می‌کنی خیلی پولدارم؟ یه چیزایی دارم،

اما این چیزا هم مال اون وقتیه که برا خودم کار می‌کردم و دو سه تا خونه رو می‌چرخوندم. اما الان نه. بچه! اینو بدون، من این وسط همه کاره و هیچ کاره‌م فهمیدی؟ چرا از تو الف بچه خواستم سر بکنی تو این حساب و کتابا؟ چرا از یکی دیگه نخواستم؟ چون مثل گرگ دور و برمو گرفتن. چون نمی‌تونم به هیچ کسی اعتماد کنم. نمی‌دونم چطور به تو اعتماد کردم. منو دارن مثل زالو می‌خورن. بهم گفتن همه‌ی خونه‌ها رو صاحب شو. کمکم کردن که با دوز و کلک صاحب همه‌ی اونا بشم. خونه‌هایی که هرکدوم چند تا زن و دختر داره. فکر کردی همه‌ی پولا می‌رسه به من؟ اون آدم حسابی‌های درست و درمون، همونایی که اون بالا بالاها نشستن همه‌ی پولا رو میبرن و من نمی‌تونم هیچ کاری کنم. حتی نمی‌دونم چقدر پول میاد و میره. اگه اون دفتر را رو به تو دادم و بهت گفتم به احدی در موردش نگو به این خاطره که می‌خوام دقیقا بدونم هر ماه چقدر از من می‌خورن و تهش چقدر برای من و اون زن‌های بدبخت می‌مونه؟

- بهشون باج نده.

- خیلی احمقی. وقتی میگم نمی‌دونی یعنی نمی‌دونی با کیا طرفم. همین دیشب می‌دونی کیا اینجا بودن؟ اگه بهت بگم کیا اینجا بودن باورت نمی‌شه. می‌دونی اونی که رئیس اون دوتای دیگه بود کیه؟ نمی‌دونی. مال و ناموس مردم رو مثلا اون باس حفظ کنه اما خودش بی‌شرف‌ترین آدم دنیاست.

بهنوش از جایش بلند شد و روبدوشامبرش را باز کرد. تن لخت و سفیدش را به اسماعیل نشان داد و گفت:

- اینجا رو نگاه کن. حالا نمی‌خواد خجالت بکشی. منو ببین.

اسماعیل دوباره سرش را بالا آورد و کبودی‌های روی تن او را دید. ران‌ها و شکم و سینه‌هایش پر از کبودی بود. زیر نافش بیشتر از همه جا کبود شده بود . بهنوش گفت:

- این کبودیها مال دیشبه. کار همون نامرده. کار همون رئیس ملت و دولته که این طوری منو به این روز انداخته. فقط یه مرد وحشی و یه خر عصبانی می‌تونه اینطور گاز بگیره. ببین، کار همونیه که صاحب بیشترین پوله. همونی که اگه جُم بخورم مثل پدرم کله‌پام می‌کنه. آره همونی که

سخنرانی می‌کنه و مردم براش کف میزنن و هورا می‌کشن. ببین، آخه یه مرد تو یه شب چطور می‌تونه با یه زن این کارو بکنه؟ حالا فکر کن اگه دختره رو می‌سپردم دستش چی می‌شد؟

روبدوشامبرش را بست و نشست. دستش می‌لرزید. شیشه‌ی شامپاین را برداشت و پیک خودش و اسماعیل را پر کرد. پیک‌ها را سر کشیدند و دو نخ سیگار آتش زدند. اسماعیل گفت:

- با همه‌ی این حرفا، آدم باید آدم خوبی باشه. من می‌خوام پول حلال در بیارم. می‌خوام تاجر بشم، پولدار بشم. به هیشکی هم باج نمیدم.

بهنوش لبخندی زد و گفت:

- انشالله. چشم حسود کور.

اسماعیل به اتاقش رفت و روی زمین ولو شد. اثر شامپاین و سیگار خسته و خواب آلوده‌اش کرده بود. وقتی یک دل سیر خوابید و چشم باز کرد دختر را در کنار خودش دید. کنار او نشسته بود و داشت نگاهش می‌کرد. اسماعیل با دیدن او از جایش بلند شد و نشست. دخترک گفت:

- وقتی خوابی قیافت خیلی بانمک میشه.
- هنوز نرفتی؟
- نه با خانم چیکار داری؟ فامیلشی؟
- نه.
- پس اینجا چیکار می‌کنی؟
- براش یه کاری می‌کنم.
- چه کاری؟
- گفته به کسی نگم.
- امشب قراره یکی بیاد اینجا پیشم. برا همین خانم گفته بمونم.
- مَرده؟
- آره. پس زنه! مگه خنگی؟ بوی سیگار میدی.
- پیش بهنوش بودم. سیگار کشیدیم.
- دوست داری پیشت بخوابم؟

اسماعیل هاج و واج نگاهش کرد و بعد برای مدت طولانی سرش را پایین انداخت.

## ۱۷

هنگام غروب بود و بهنوش هنوز به خانه برنگشته بود. اسماعیل لحظه شماری می‌کرد که او برگردد. خوشحال بود که بالاخره از درون آن همه دفتر و آن همه حساب و کتاب، توانسته است بفهمد که بهنوش چه مقدار باج به دار و دسته دولتی‌ها می‌دهد. باجی که بهنوش پرداخت می‌کرد بسیار بیشتر از مقداری بود که برای او و کارگرهای جنسی زیر دستش می‌ماند. حداقل نیمی از درآمد خانه‌های تحت نظر بهنوش را کسانی می‌بردند که اصلاً کسی از وجودشان در آن کاسبی بزرگ خبر نداشت. بهنوش باید بخش باقیمانده پول را صرف دادن دستمزد و خرج خورد و خوراک زیر دست‌هایش می‌کرد. اسماعیل چرتکه را گوشه‌ای گذاشت و کنار پنجره ایستاد تا هوایی تازه کند. پس از دقایقی درب اتاق باز شد و زری به آنجا آمد. اسماعیل برگشت و او را نگاه کرد. زری آرام بود و لبخندی کمرنگ بر لب داشت. چشم‌هایش بیش از هر وقتی می‌درخشید. در را بست و وسط اتاق ایستاد. اسماعیل دوباره به او پشت کرد و از پنجره‌ی باز اتاق به حیاط بزرگ و زیبای خانه چشم دوخت. سگ بهنوش در گوشه‌ای از حیاط لم داده و خوابیده بود. گهگاهی بوق ماشینی که از خیابان می‌گذشت چرت سگ را پاره

می‌کرد و حیوان با چشم‌های باز، کمی سرش را بالا می‌آورد و دوباره لم می‌داد و می‌خوابید. اسماعیل نمی‌دانست به زری چه بگوید. بنابراین همچنان ساکت ماند تا دخترک چیزی بگوید اما دختر هم بی صدا وسط اتاق ایستاده بود. بالاخره اسماعیل که می‌دید زری چیزی نمی‌گوید خودش پیشقدم شد و زبان باز کرد.

- یه نقشه‌هایی توکله‌م دارم. یکی از همین روزا نجاتت میدم و یه کاری می‌کنم که راحت زندگی کنی. از دست این کفتارا دَرت میارم و میریم یه جایی که دستشون بهت نرسه. یه خیالی تو سرم دارم. هر شب و روز دارم هی نقشه می‌کشم. فقط یه خورده پول می‌خوام که اونم جور می‌شه. تو کارِت نباشه، جورش می‌کنم. بهت گفتم، کلی پول می‌تونم از حاج اکبر بگیرم. اگه برم پیشش و پول بخوام به من نه نمیگه.
- من نمی‌تونم بیام. باید برای پدرم کار کنم.
- پدری که با تو این کارو می‌کنه پدر نیست. تخم سگه، نجسه.
- به پدرم فحش نده.

بعد از لحظاتی سکوت دخترک گفت:

- بهنوش بهم گفته بعداً می‌تونم خانم رئیس بشم. گفته کمکم می‌کنه.
- که چی بشه؟
- خوب تو میگی چیکار کنم؟
- با من بیا. خودم از اینجا می‌برمت. اگه بابات پول می‌خواد خُب به بابات هم پول میدیم. فعلاً فقط باید با من بیای.
- لاتای بهنوشو دیدی؟ می‌دونی چند تا مرد لات بی‌کله برایش کار می‌کنن؟ با قمه پاره پاره‌ت می‌کنن.
- بذار اول گیرشون بیفتم بعد این حرفو بزن. چطور میخوان ما رو گیر بندازن. یه طوری میریم که آب از آب تکون نخوره. اصلاً می‌برمت شیراز. اونجا کی به کیه؟ کی می‌فهمه که تو کی هستی و از کجا اومدی. ببین زری، من تورو دوست دارم. نمی‌خوام مثل اینا باشی. می‌دونم تو اینجوری نیستی.

سکوتی طولانی میان شان برقرار شد و نگاه اسماعیل به دسته‌ای کبوتر افتاد که در هوا به این سو و آن‌سو می‌رفتند و یکی از آنها معلق زنان خودشان را به کبوترهای دیگر نزدیک و دور می‌کرد. اسماعیل برگشت و زری را نگاه کرد. در حالی که دهانش از حیرت

باز مانده بود، یک قدم عقب رفت و به لبه پنجره تکیه داد. دخترک لباس‌هایش را درآورده بود و لخت و عور با آن چشم‌های عسلی درشت نگاهش می‌کرد. زری داشت به سمتش می‌آمد اما او که به یکباره دهانش از هیجان، خشک شده بود گفت:

- جلو نیا. لباستو بپوش.
- چیه از من بدت میاد؟
- نه.
- دروغ میگی. چون یه دختر نجسم از من بدت میاد.

زری زد زیر گریه و در حالی که داشت لباس‌هایش را می‌پوشید گریه‌اش بلند و بلندتر شد. اسماعیل به سمتش رفت و خواست چیزی بگوید اما آنقدر هول کرده بود که نمی‌دانست چه جمله‌ای بر زبان بیاورد. بالاخره کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- من که چیزی نگفتم.

و خواست دخترک را نوازش کند که با امتناع او مواجه شد. زری که هول هولکی لباسش را پوشیده بود، به سمت در رفت تا از اتاق خارج شود. کنار در ایستاد و گفت:

- منو باش که چقدر بـه بهنـوش التمـاس کـردم امـروز نگـهم داره تا پیش تو باشم. کاش همون صبح رفته بودم.

اسماعیل به سمتش رفت و دست‌های او را بوسید و گفت:

- من خوبی تو رو می‌خوام. من دوستِ دارم زری.
- تـو هـم مثـل همـه فکـر می‌کنـی شـیطون رفتـه تـو جلـد مـا جنده‌ها.
- نه. دیگه این حرف مسخره رو نزن وگرنه می‌زنمت.
- بازم می‌گم. مثل همه فکـر می‌کنـی شـیطون رفتـه تـو جلـد مـا جنده‌ها. فهمیدی؟
- باشه. من امشـب از اینجـا میـرم. فقـط مونـدم کـه یـه چیزایـی رو بـه بهنـوش بگـم و بـرم. هـر طـوری دلـت می‌خـواد زنـدگی کن.

دخترک خودش را دربغل اسماعیل انداخت و گریه کنان گفت:

- اگـه خـدا منـو می‌کشـت راحـت می‌شـدم. اگـه نمی‌ترسـیدم خودمـو می‌کشـتم. چنـد مـاه پـیش یکـی از دختـرا خودشـو کشت. من می‌ترسم خودمو بکشم. تو منو بکش.

اسماعیل نوازشش کرد و اشک از صورتش سرازیر شد. احساس کرد چقدر بوی تن زری را دوست دارد. چقدر آن دختر کوچک معصوم را دوست دارد. می‌خواست نگذارد آن بدن لرزان و معصوم پیش هیچ مردی عریان شود. دستی میان موهای دختر کشید و گفت:

- همه چی رو به راه میشه. بهت قول میدم. هر دو رفتند و کنار دیوار نشستند. بعد از دقایقی که اشکهایشان خشک شد زری گفت:
- من یه کم پول دارم با یه ساعت گرون مردونه. قایمشون کردم.
- از کجا آوردی؟
- قصه‌ش درازه .یه مردی بود که اولین بار وقتی اومد تو اتاق و منو دید تا دو ساعت پیشم موند. یه پول حسابی به بهنوش داد و گفت فردا برمیگرده. به بهنوش گفت نذاره هیچ مردی پیش من بیاد. می‌گفت هرچه بخوای پول میدم ولی نذار هیچ مردی به زری نزدیک بشه. هر وقت می‌اومد پیشم تا یه ساعت منو ماچ می‌کرد. دست و پاهامو اونقدر ماچ می‌کرد که حوصه‌م سر می‌رفت. از کله تا ناخن پامو هزار بار ماچ می‌کرد و می‌گفت منو با خودش می‌بره.

می‌گفت یه کاره‌ای هست. می‌گفت پولداره. یه کم پیر بود. موهاش جو گندمی بود. بعضی وقتا پیشم گریه می‌کرد و می‌گفت خدا چطور تونسته اینقدر تو رو قشنگ درست کنه. به بهنوش کلی پول می‌داد که منو به هیچ مردی نده. از من قول می‌گرفت که با هیچ مردی نخوابم اما بهنوش مردای دیگه رو می‌آورد پیشم. هر وقت اون آقاهه که می‌گفت اسمش رحمته میومد و ازم می‌پرسید مردی پیشت اومده؟ بهش می‌گفتم نه. بهش دروغ می‌گفتم. هر دفعه میومد و می‌گفت من از اینجا می‌برمت. می‌گفت یه خونه می‌خره و منو می‌بره تو اون خونه. می‌گفت زنشو دوست نداره. آخرین باری که اومد پیشم یه بوی عجیبی می‌داد. یه ساعت هی منو ماچ کرد. بعد افتاد روم و انگار برای اولین بار منو دیده هر طوری می‌تونست کارشو می‌کرد. وقتی کارش تموم شد از حال رفت. اول گفتم حتما خوابیده اما مُرده بود. جیغ و داد زدم و همه اومدن پیشم. لاتای بهنوش ریختن تو اتاق و هول هولکی لباسشو تنش کردن و از خونه بردنش بیرون اما کیف پول و ساعتش تو اتاق موند. تو کیفش کلی پول بود. صداشو در

نیاوردم یه جایی قایمشون کردم. یه وقت اینا رو که گفتم به بهنوش نگی‌ها.

- چرا بهش بگم؟ من که دارم از پیشش میرم. تو رو هم می‌برم.
- پول و ساعتو بهت میدم. می‌تونیم با همونا فرار کنیم.

اسماعیل خودش را به سمت دختر کشید. دستش را دور گردن او انداخت. زری سرش را روی شانه اسماعیل گذاشت و گفت:

- اگه از اینجا بریم منو می‌بخشی؟
- چیکار کردی که ببخشمت؟
- همین کارایی که کردم.
- مجبور بودی. دست خودت نبود که.

خواست در ادامه‌ی حرفش بگوید تقصیر پدرت است اما به یکباره منصرف شد و حرفش را خورد. زری گفت:

- اسمت چیه؟
- اسماعیل.
- اسم من زریه. می‌دونی که؟
- آره.

- منو کجا می‌بری اسماعیل؟
- یه جایی بهتر از اینجا.
- مثلاً کجا میریم؟
- میریم یه جای دیگه. از اینجا فرار می‌کنیم. الان نمی‌دونم ولی میریم دیگه.
- فکر کنم خیلی بهمون خوش میگذره مگه نه؟
- آره. حتما.

زری همانطور که سرش روی شانه‌ی اسماعیل بود خوابش برد.

شب که شد بهنوش به خانه آمد و اسماعیل یکراست با دفترهای حساب و کتاب، پیشش رفت و اعدادی را که آماده کرده بود، از روی کاغذ برایش خواند. به بهنوش توضیح داد که مردهای دولت نیمی از درآمد خانه‌ها را به جیب می‌زنند. بهنوش گفت:

- فکرشو بکن، این همه زن و دختر بدبخت باس تو اون خونه‌ها جون بکنن و همه‌ی پولا رو این کثافتا بخورن. می‌دونی هر روز و هر هفته و هر ماه چقدر باس خرج این خونه‌ها کنم؟ دیگه هیچی برای خودم نمی‌مونه. حالا می‌فهمی که من مقصر نیستم؟ حالا می‌بینی چه جور تو دام این زالوها افتادم؟

اسماعیل گفت:

- زیر بارشون نرو. ازشون شکایت کن.
- خیلی بچه‌ای. برم پیش خودشون و شکایت خودشونو بکنم؟ بعد برم بگم ببخشید من یه عده زن بدکاره دارم که باهاشون کاسبی می‌کنم؟
- حداقل بهشون بگو که دارن سرت کلاه میزارن.
- می‌دونم چیکارشون کنم. همینجور آدمای کفتار بودن که پدرمو کشتن و ما رو آواره کردن. خوب می‌دونم باهاشون چیکار کنم. بیا کمک کن لباسمو در بیارم.

به اسماعیل پشت کرد تا زیپ لباس شب سیاه و تنگی را که برای مهمانی به تن کرده بود باز کند. اسماعیل زیپ را پایین کشید.

- حالا برو بیرون تا لباسامو عوض کنم. بعد که صدات زدم بیا.

اسماعیل از اتاق بیرون رفت و پس از لحظاتی صدای بهنوش را شنید. وارد اتاق شد. بهنوش لباس راحتی گشادی به تن کرده و روی تخت نشسته بود. داشت پاهایش را می‌مالید و از خستگی

شکایت می‌کرد. به اسماعیل گفت که بنشیند و پسر روی کاناپه‌ی وسط اتاق نشست. بهنوش گفت:

- شیری یا روباه؟

اسماعیل گفت:

- چی؟
- زری اون همه التماس کرد که با تو تنهاش بذارم. امروز مرد شدی یا نه؟

اسماعیل سرش را پایین انداخت و گفت:

- من با این چیزا مرد نمی‌شم.

بهنوش خندید و گفت:

- خدایا اینو باش. فکر می‌کنه کیه؟ پاشو پنجره رو باز کن و سیگار منو از تو کیفم بیار.

اسماعیل سیگار و فندکش را به او داد. بهنوش سیگاری برداشت و نخی به اسماعیل تعارف کرد و گفت:

- دیگه حسابی سیگاریت کردم. لابد اینجوری هم مرد نمیشی؟

- اگـه یـه روز یکـی پیـدا بشـه و بخـواد زری رو ازت بخـره بهـش میدیش؟ یعنی چی بخره؟
- یعنی بخره. بهت پول بده.
- مگـه مـن خریـدمش کـه بخـوام بفروشـمش؟ پـول می‌گیـره و پیش من کار می‌کنـه. اگـه می‌خـواد بـره جـای دیگـه کـار کنـه کـه پـیش خـودم می‌مونـه. می‌بینـی کـه، مـن ازش اصـلاً کـار نمی‌کشم. می‌دونـی اون بـدبختا تـو ایـن خونـه‌های دیگـه بـاس روزی چنـد تـا مـردُ راه بنـدازن؟ اصـلاً صـبر کـن ببیـنم، چـه خـوب هـوای زری رو داری. بهـم دروغ نگـو، مـن تـو چشـم آدم نگـاه کـنم مـی‌فهمم تـو دلشـون چـه خبـره. بگـو ببیـنم امـروز باش چیکار کردی؟
- خجالت بکش زن.
- هـه هـه. خیلـی بـا حـالی بچـه. مثـل بـرادرم می‌مـونی. خـدا رحمتش کنـه، چقـدر منـو دوسـت داشـت. اگـه الان بـود بـرای خـودش یـه مـرد درسـتُ حسـابی بـود. خـدا لعنـت کنـه چـرخ روزگارُ.

## ۱۸

پیرمرد نگاهی به فرهاد انداخت و چند ثانیه‌ای در چشمانش خیره شد. انگار دو دل بود که به حرف‌هایش ادامه بدهد یا نه. فرهاد که داشت زیر سنگینی نگاه پیرمرد اذیت می‌شد، به بهانه‌ی آتش زدن سیگار سرش را پایین انداخت و گفت:

- عجب! چقدر جالب!
- آره چقدر جالب. حالا جالب‌تر هم میشه. حتما دوست داری ته داستان من و زری هم به خوبی و خوشی تموم بشه، مگه نه؟ خود من هم دوست داشتم همین طوری بشه. باهاش تمام قرار و مدارامو گذاشتم. قرار گذاشتیم که فرار کنیم. زری تو همون مدت کوتاه بدجوری خاطرخواه من شده بود. یه جورایی من تنها کورسوی امیدش بودم. بیچاره کس دیگه‌ای رو نداشت. نمی‌دونی چه نقشه‌هایی برای آینده‌ی خودم و زری کشیده بودم. نمی‌دونی چقدر دوست داشتم از اون خراب شده بکشمش بیرون و وقتی آزاد شد بغلش کنم و ببوسمش و بهش بگم که چقدر خوشگله. دوست داشتم عطر تن زری رو وقتی که آزاد می‌شد بو

کنم. اگه اون روز که تو خونه‌ی بهنوش جلوی چشمام لخت شده بود باهاش کاری نداشتم به این علت بود که نمی‌خواستم تو شرایطی که در بند اون آدمای کثیف بود باهاش بخوابم. می‌خواستم زریِ من یه دختر آزاد و شاد باشه و اونوقت بغلش کنم. نباید دست هیچ مردی به تن اون دختر چهارده پونزده ساله‌ی معصوم می‌خورد. بالاخره روز فرار سر رسید. به زری گفته بودم در مورد فرارمون با هیچ کدوم از دوستاش حرفی نزنه. زری می‌گفت اونو دو سه تا دختر دیگه توی اون خونه، رفیق جون جونی هستن. حسابی بهش گفته بودم که موضوع فرار رو به هیچ کدوم از اونا نگه. بالاخره روز فرار که رسید من رفتم تو کوچه و منتظرش موندم. کوچه مثل همیشه آروم بود. خیلی آروم بود. داشتم از خوشحالی پر در می‌آوردم. قرار بود سر ظهر، درست بعد از نهار که همه مشغول استراحت و چرت زدن هستن فرار کنیم. هر لحظه دلم داشت برای دیدنش پر میزد. اینقدر توی کوچه موندم تا بالاخره از خونه بیرون اومد. با اینکه خیلی خوشحال به نظر می‌رسید یه جورایی کلاً ترس برش داشته بود. اومد پیشم و چیزی رو که توی یه پارچه پیچونده بود تو دستم گذاشت و یواش گفت که

کیف و ساعت اون مَرده. چیزی رو که بهم داده بود، توی جیب شلوارم گذاشتم و اطرافم رو نگاه کردم و بهش گفتم باید مثل برق از اون کوچه‌ها بیرون بریم. وسطای کوچه که رسیدیم یهو سه تا از مردای بهنوش از سر کوچه بیرون اومدن و راه فرار ما را بستن. زری جیغ زد و خودش رو به من چسبوند هر دو تامون مثل سگ ترسیده بودیم. می‌دونستیم اون نامردا چطور آدمایی هستن. تا چند لحظه‌ی دیگه ما رو پاره پاره می‌کردن. از چشماشون معلوم بود که قصد دارن حسابی ترتیب ما  رو بدن. هیچ راه فراری نداشتیم. ته اون کوچه بن بست بود و سرش رو هم که اون مردا بسته بودن. دست زری رو گرفتم و دویدم به سمت خونه‌ی محبوبه. چند بار در زدیم. مردای بهنوش داشتن به طرف ما می‌دویدن و تا چند لحظه دیگه تو چنگشون اسیر می‌شدیم. دیگه آنقدر وقت نمونده بود که منتظر باز شدن در بمونیم. شاید الان دلت بخواد که از رشادت و از خودگذشتگی خودم بگم. شاید دلت بخواد بشنوی که با چنگ و دندون تلاش کردم و زری رو نجات دادم، ولی اینطور نشد. مثل گربه از دیوار حیاط بالا رفتم. می‌خواستم برم بالا و دست زری رو بگیرم و بکشمش بالا.

اگــه اول اونــو می‌فرســتادم بــالای دیــوار، شــاید خــودم گیــر می‌افتادم. اگــه اونــم تنهــایی می‌رفــت تــو خونــه محبوبــه حتمــاً سریع گیر می‌افتاد. گفــتم بــرم بــالا و اونــو بکشــم و یــه راه دررو پیدا کنم. تنها راه نجــات مــا همــین بــود. مــن کــه از دیــوار بــالا رفتم دیگه خیلی دیــر شــده بــود و مــردا بــه زری رســیده بــودن دوتاشــون زری رو گــرفتن و یکیشــون بــه دیــوار چنــگ زد کــه بیاد بــالا. زری تــو دستشــون مثــل گنجشــک اســیر شــده بــود و مدام جیغ مــی‌زد و اســم منــو تکــرار می‌کــرد کــه کمکــش کــنم اما منِ نوجوون چطور می‌تونســتم حریــف اون ســه تــا نــره غــول بشــم؟ بایــد خودمــو نجــات مــی‌دادم. پریــدم تــو حیــاط خونــه‌ی محبوبه و به ســمت تــه حیــاط دویــدم. هنــوز بعــد از ایــن همــه ســـال صـــدای جیـــغ و داد زری تـــو گوشـــمه و داره اذیـــتم می‌کنــه. مــدام داد میــزد اســماعیل اســماعیل امــا دیگــه کــار از کار گذشته بــود. جســتی زدم و بــه تــه حیــاط رســیدم. از دیــوار اون قسمتی که اتــاق عمــو نعــیم بــود، بــالا رفــتم تــا خودمــو بــه پشت بوم برســونم. صــدای پــای اون مــردی کــه دنبــالم می‌کــرد مثل پتک بلند شــد. از صــدای پــاش فهمیــدم کــه از روی دیــوار حیاط به ایــن ور پریــده. نگــاهی بهــش کــردم و ســریع از دیــوار بالا رفتم و اون هــم بعــد از مــن از دیــوار بــالا اومــد. مــن خیلــی

سبک تر از اون مرد بودم و مثل گربه از پشت بوم این خونه به پشت بوم خونه‌ی بعدی می‌رفتم و اون مرد هم تا جون تو بدنش داشت دنبالم می‌کرد. یه جایی از یه ارتفاع دو متری پایین پریدم و بعد از چند لحظه اون مرد هم پرید اما انگار پاش پیچ خورد، نمی‌دونم شایدم تصمیم گرفت که دیگه دنبالم نکنه. وقتی حسابی از اول محله‌ی لعنتی دور شدم دیگه نفسم بالا نمی‌اومد. از بس دویده بودم سینه‌م می‌سوخت و راه نفسم بند اومده بود. زیر چند تا درخت چنار که یه جوی آب از کنارشون می‌گذشت نشستم و گریه کردم.

- آخه اونا از کجا فهمیدن که شما می‌خواین فرار کنین؟
- نمی‌دونم، ولی فکر کنم زری حرف منو گوش نداده بود و موضوع رفتنش رو حداقل به یکی از اون دوستای صمیمی‌ش گفته بود. آخه اونا چطور می‌دونستن که ما می‌خوایم فرار کنیم و درست تو لحظه‌ی فرار داشتن کشیک می‌دادن. حتماً زری به یکی از اون دخترا گفته بود و دختره هم رفته و همه چیزو گذاشته کف دست بهنوش و مرداش.
- توی اون پارچه چی بود؟ چقدر پول توش بود؟

- یک کیف مردونه و یـه سـاعت مچـی گـرون قیمـت تـوش بـود. کیــف همونطــوری کــه زری گفتــه بــود پــر از پــول بــود. الان دقیقا نمی‌دونم چقدر پول تـوش بـود ولـی خیلـی پـول بـود. بـا اون پـول مـی شـد یکـی دو مـاه تـو تهـرون زنـدگی راحتـی داشته باشی. همون پول منـو نجـات داد. بعـدا بـا همـون پـول و فـروختن اون سـاعت، یـه گـاری چهـارچرخ و خـرت و پـرت خریدم و کاسبیمو شروع کردم.
- دیگه سراغ زری نرفتی؟
- یـه مـدت زیـادی از تـرس مـردای بهنـوش زیـاد اینـور و اونـور آفتـابی نمی‌شـدم تـا آردا از آسـیاب بیوفتـه. بعـدش هـم دسـت به کار یه شـغلی بـرای خـودم شـدم و دیگـه نتونسـتم تـا چنـد وقتی سراغ زری برم. کار خطرنـاکی هـم بـود. بـه هـر حـال اگـه گیر اون الوات می‌افتادم تکه بزرگـه‌م گوشـم بـود. یـه مـدت کـه گذشت خبر به قتـل رسـیدن بهنـوش هزارپـا همـه جـا پیچیـد. فکـر کـنم همونـایی کـه اونقـدر بـالا بـرده بـودنش در نهایـت کارشـو سـاختن. یـه مـدت بعـدش رفـتم اونجـا امـا خبـری از زری نبـود. یـه خـانم رئـیس دیگـه اونجـا رو می‌چرخونـد. خُـب دیگه، برا امروز تا همینجا کافیه. آماده هستی که بریم؟
- می‌تونیم با ماشین من بریم حاج آقا.

- نه پسرجون، بارمون سنگینه. لندکروز تو حیاطه. با همون میریم.

فرهاد خندید و گفت:

- حالا اینقدر پولا سنگینه که باید با لندکروز ببریمشون؟
- آره. هر چه باشه چند هفته‌ای یه بار اقبال پیدا می‌کنم که اینقدر پول نقد از بانک گیرم بیاد. تازه، مگه میشه هر روز هر قدری که بخوای سکه بخری.

پیرمرد بلند شد و از اتاق بیرون رفت. فرهاد هم پشت سرش راه افتاد. پیرمرد به چند کیسه پارچه‌ای که در یکی از اتاقها کنار هم چین زده شده بود اشاره کرد و گفت:

- اینا‌هاش این پولا رو می‌گم.
- این همه؟!
- آره.
- اینا رو می‌خواستی کجای اون ماشین کوچولو جا بدی پسر؟ ما که خودمون هم به زور تو ماشینت جا می‌شیم.

فرهاد دوباره به کیسه‌ها نگاه کرد و گفت:

- وای چقدر پول!

- همه رو می‌دیم به مردم. به اونایی که مستحق این پولا هستن. یالا همه رو بذار تو ماشین. امروز خیلی کار داریم.

فرهاد کیسه‌های را چهارتا چهارتا بلند برمی‌داشت و توی ماشین می‌گذاشت. بعضی‌ها خیلی سنگین تر بودند. پیرمرد که متوجه نگاه‌های معنی‌دار فرهاد شده بود گفت:

- اینا که سنگین‌ترن. سکه طلا توشونه.
- ماشالله. بانک زدی حاجی؟
- آره. چه جورم بانک زدم.

وقتی همه‌ی کیسه‌ها بار زده شد فرهاد پشت فرمان نشست و پیرمرد کنارش سوار شد. فرهاد پرسید:

- چند تا سکه میشه؟
- چند هزارتایی هست.
- وه! خدایا. چند هزارتا!
- آره. دارم برش می‌گردونم به صاحبان اصلی‌شون. به مردم.

در حیاط باز شد و فرهاد ماشین را بیرون برد. پیرمرد گفت:

- هر جا که فکر می‌کنی آدمای فقیر بیشتری پیدا میشه، برو همونجا.
- این که دیگه سوال نداره حاج آقا. هر چه تو این شهر بریم پایینتر آدما فقیر و فقیرتر می‌شن. بالاخره جنوب شهری گفتن، شمال شهری گفتن.
- بریم. بریم چرخی بزنیم ببینیم چه خبره. می‌خوام امروز یکم از گناهانم کم کنم. باید پولایی رو که از مردم گرفتم بهشون پس بدم.
- اینا پولای خود شماست. از دیوار مردم که بالا نرفتین، خودتون پولا رو درآوردین.
- کاش از دیوار مردم بالا می‌رفتم جوون. اینجوری حداقل از چند نفر دزدی می‌کردم نه از همه مردم.
- والا من که نمی‌فهمم.
- بزرگتر می‌شی می‌فهمی.
- یعنی باید از این هم بزرگتر بشم.
- بله هنوز بچه‌ای. حالا حالا باس خیلی چیزا یاد بگیری. هرجا دیدی کلی پول جمع شده به همونجا شک کن. تو دنیا یه جور دزدی داریم که غیر قانونیه، همونی که از دیوار مردم میری بالا، ماشینشونو می‌دزدی، دله

دزدی می‌کنی، اما یه جوری دیگه دزدی داریم که کاملا قانونی هست. با زرنگی و یکم نامردی می‌تونی پول مردمو تو هر کاسبی صاحب شی. پول همینجوری که از زمین مثل چسمه نمی‌جوشه پسر. پولا توی جیب مردمه. اگه تو با یه کاسبی درست و درمون همه پولشونو از جیبشون در بیاری هی پولدار و پولدار تر میشی و اونا فقیر و فقیرتر میشن. من کلی پول دارم اما برای اینکه این طور پولدار بشم باید کلی از مردم، فقیر می‌شدن. حالا فهمیدی؟ هر جا رو نگاه می‌کنی تو هر مجلسی می‌شینی، تو تلویزیون و ماهواره، تو روزنامه‌ها، همه دارن از آدمای پول‌دار حرف می‌زنن. از این حرف میزنن که این آدما آدمای خیلی خوبی هستن. از اینکه مخ این جور آدما خوب کار می‌کنه. از اینکه اینجور آدما کارآفرینن. خودت که استاد اینجور چیزایی. اما یه چیزی رو بدون، تا یه عده‌ی زیادی از آدما فقیر نشن، این آدما پولدار نمی‌شن. زندگی همه‌ش قماره پسر. اگه باختی باختی. خیلیا باس ببازن تا یه برنده بزرگ میونشون قد علم کنه. بعد همه می‌خوان برنده شن و هی بازی می‌کنن و هی تعداد بازنده‌ها بیشتر میشه و

یه نفر همه‌ی پولا رو میزنه به جیب تا دیگران نگاه کنن و بگن، به به عجب آدم درست و درمونی! ما هم می‌خوایم مثل همین بشیم، مثل همین آدمِ برنده فکر کنیم، مثل همین آدم لباس بپوشیم، مثل این آدم حرف بزنیم، مثل این آدم صبح از خواب پا شیم، هر کاری که اون کرد ما هم بکنیم، اما این بازیِ یه طرفه‌ی لعنتی کاری که می‌کنه اینه که آدمای بیشتر و بیشتری رو فقیر و زمین گیر می‌کنه. حالا می‌فهمی اون قدر اومدی و خواستی با من مصاحبه کنی و قبول نکردم برای چی بود؟ برای این بود که من فهمیدم تو این دنیا چه خبره. اونایی که مثل من اون بالا هستن می‌دونن چه خبره، اما اونا چیزی نمیگن. اونا میگن همه چی خوبه، میگن جوونا شما بیایید و شروع کنید و تو کار پیشرفت کنید، اما راستش تو این دنیای پر از دوز و کلک، هر چه این قمار طرفدار بیشتری پیدا کنه آدمای فقیر بیشتری تولید میشه. من که نمی‌تونم هر روز با این ماشین بیام بیرون و این همه پول و دارایی که دارم رو بدم به مردم. کلی مدرسه ساختم خیلی جاها لوله‌کشی آب کردم، اما بازم پولام کم نشد. من

کل سرمایه زندگیمو وقف کردم. تو وصیت نامه همه چیزو نوشتم. اما چه کنم که بازم دلم برای آدمای فقیر می‌سوزه و دوست دارم تو خیابون پیداشون کنم و بهشون یه کمکی بکنم. اون قبری هم که برای خودم ساختم مال سال‌ها پیشه وگرنه همون مقدار از پولمو هم خرج اونجا نمی‌کردم. تنها چیزی که یه جوری مال من میمونه همون قبری هست که دیدی. کاش همه چیز یه جور دیگه بود. کاش این دنیا یه جای بهتری بود اما چه کنیم که تمام دنیا یه قمارخونه‌ی بزرگه. همه‌ی ما افتادیم تو این قمارخونه و باید قمار کنیم و هی از هر کلکی که به ذهنمون می‌رسه استفاده کنیم. کاش همه‌ی مردم دنیا یه جا جمع بشن و یکدل بشن و بگن دیگه از قمار کردن خسته شدیم. بگن قمار کردن فایده‌ای نداره اما افسوس که اینطور نمیشه. هیشکی نمی‌تونه این سرطان قمار رو از وجودمون بیرون بکشه. همه می‌خوان هی قمار کنن و قمار کنن و تهش یه سری آدم به ظاهر برنده مثل من می‌مونه و کلی بازنده‌ی بدبخت که بازم می‌خوان قمار کنن.

- خوب باید این وسط چیکار کنیم حاج آقا؟ چه کاری از دست ما ساخته‌س؟
- نمی‌دونم. از ما بهترون توش موندن. اون چیزی که به عقل من پیرمرد خرفت بی‌سواد می‌رسه اینه که باس همه با هم مهربون باشن. شاید اینجوری بشه یه کارایی کرد. بذار یه قصه‌ی واقعی برات بگم. وقتی جوون بودم، یه روز با یه عده از دوستام رفته بودم کوه. هوای بهاری خوبی بود و مردم زیادی اومده بودن اونجا. چیزی نگذشت که ابر اومد و آسمون رو گرفت و بارون تند بهاری مثل شلاق بارید. یه مرتبه از همه طرف سیل اومد و همه جا رو مثل جهنم کرد. همه‌ی مردم توی یه دره، کنار رودخونه نشسته بودن. از هر طرف که نگاه می‌کردی داشت از همه طرف کوه، آب پایین می‌آمد. یه هو همه جا جهنم شد. اونجا بود که همه‌ی ما مردم دست همو گرفتیم و به داد هم رسیدیم. آب داشت یه بچه رو با خودش می‌برد که یکی از دوستامون جونشو گذاشت کف دستش، پرید توی سیلاب و نجاتش داد. ما به زن و بچه‌ها کمک می‌کردیم که از این مهلکه فرار کنن. اونجا قیامتی شده بود اما هر چه می‌دیدی

انسانیت بود. همه داشتن به هم کمک می‌کردن و همو دلداری می‌دادن. کاش مردم همیشه دنیا رو همینطوری ببینن. کاش بدونن دنیا همیشه مثل همون سیلاب داره مردمو بدبخت می‌کنه و حداقل، خودشون به هم رحم کنن و با هم مهربون باشن، نه اینکه توی این دنیای بد، خودشون قوز بالا قوز بشن و بزنن تو سر هم. من که توی امتحان رفوزه شدم، فقط به فکر خودم بودم. با خودخواهی فقط پول روی پول گذاشتم و نفهمیدم چه زن‌هایی رو با این کار بیوه کردم، چه زن‌هایی رو به فحشا کشوندم، چه بچه‌هایی رو یتیم کردم، داغ مردن چه بچه‌هایی رو روی دل پدر و مادرشون نشوندم. وقتی ازت پرسیدم کجا بریم، سریع گفتی پایین شهر. اون پایین آدما تو هم می لولن و با موتور و گاری و دست خالی بار جابجا می‌کنن که بخور و نمیری گیرشون بیاد، اونوقت یه قصرایی تو این شهر ساخته شده که پول خونِ هزار هزارتا از اون آدماست. می‌دونم می‌خوای بگی خونه‌ی من هم یکی از همون خونه‌هاست. میخوای بگی منم یکی از اون پولدارای ظالم هستم. آره بچه، منم یکی از اون پولدارا هستم. اما

من دارم به همه چی اعتراف می‌کنم. با اینکه دیگه پیر و فرتوت شدم و همه عمرم کار کردم، اعتراف می‌کنم که این پولا حق من نیست. اما اونایی که یه شبه به همه جا رسیدن سرشونو بالا می‌گیرن و سینه‌شونو جلو میدن و میگن ما زرنگیم و پول داریم، میگن حقمونه. اما من اینطوری نمی‌گم. من یه بار همه چیزمو از دست دادم تا فهمیدم آدم بودن چقدر می‌ارزه. اما بازم یادم رفت و شروع کردم به تازوندن. حالا آخر پیری دوباره دارم از انسانیت حرف میزنم. شاید اگه منم الان چندتا وارث داشتم از این حرفا نمی‌زدم و می‌گفتم همه این چیزایی که دارم حقمه. همون موقعی که توی اون کوچه لعنتی زندگی می‌کردم، همون موقعی که بهنوش هزارپا و اون خانم رئیس‌های دیگه هر روز ده تا ده تا و صدتا صدتا زن و دخترو به کار تن فروشی می‌زدن فهمیدم که پول درآوردن و پولدار شدن چه کار و سخت و کثیفیه. یه عده مردم می‌اومدن تو اون خونه‌ها و جیباشون خالی می‌شد تا برای یه لحظه کنار یه زن باشن. بعدش خانوم رئیس‌ها پولو برمیداشتن و چندرغاز به اون زن و دخترا می‌دادن و از اون ور

دولتی‌ها کلی از اون پولا رو به جیب می‌زدن. بیشتر پول بهنوش هزار پا رو ازش می‌گرفتن و کلی پول کثیف بود که از این جیب به اون جیب می‌رفت. فکر نکن که فقط اونجا به خاطر اون فاحشه خونه‌ها بود که پول کثیف جابجا می‌شد، نه. همه جا رد این پولای کثیف هست. فکر می‌کنی حاج اکبر برنج درجه یک می‌داد دست مردم؟ نه. خیلی خوب بلد بود چطور محصول کشاورزا رو ارزون و مفت بخره و گرون بفروشه. خیلی خوب بلد بود برنج ارزون و گرون رو طوری قاطی کنه و به عنوان برنج خالص درجه یک جا بزنه که چند برابر براش سود داشته باشه.

در محله‌های فقیرنشین شهر که می‌چرخیدند، پیرمرد در جاهای مختلف به او می‌گفت توقف کند. افراد فقیر را رصد می‌کرد و مشت مشت تراول و سکه به آنها می‌داد. مردم فقیر از دیدن آنهمه پول و سکه ای که به آنها داده شده بود متحیر می‌ماندند و معمولا نمی‌توانستند جمله‌ای برای تشکر پیدا کنند. با چشم‌های از تعجب گرد شده به پیرمرد زل می‌زدند و اشک در چشمشان حلقه میزد.

پیرمرد به زنی که برای تـن فروشـی کنـار خیابـان ایسـتاده اسـت پنجـاه سکه‌ی طلا داد و در جواب تشکرهای او گفت:

- این پول، پول من نیست. تو به حق خودت رسیدی.

در جـایی دیگـر، بـه پیرمـردی کـه داشـت در زبالـه‌ها دنبـال اشـیای بازیـافتی می‌گشـت اشـاره کـرد تـا نزدیـک ماشـین بیایـد. از او پرسـید که چرا با این سن و سال بـالایش بـه ایـن کـار مشـغول اسـت و پیرمـرد جواب داد:

- چون یه ماشینی مثل ماشین تو ندارم.

حاج اسماعیل خندید گفت:

- واقعا حق می‌گی. شاید ایـن جـوون احسـاس کنـه تـو دلـت پره و یه چیزی بـرای خـودت گفتـی امـا حـرف تـو حسـابه برادر.

و یک کیسه کامل پر از تراول برداشت و به پیرمرد داد و گفت:

- این توش سیصد میلیون پوله. پول خودته.

وقتی پیرمـرد زبالـه‌گرد، درِ کیسـه را بـاز کـرد و بسـته‌های تـراول چـین زده را دید برای لحظه‌ای خشکش زد و بعد گفت:

- همیشه از این خوابا می‌بینم. دستت درد نکنه اما صبح که از خواب پاشم همه‌ی این پولا دود هوا شده و رفته. چند شب پیش خواب دیدم که توی سطل زباله صد تا ساعت مچی نو و گرون پیدا کردم اما وقتی از خواب پا شدم همه رفته بودن. نمی‌دونی تو خواب چه ذوقی داشتم.
- خواب نیستی عمو. نمی‌دونم شایدم همه‌ی ما داریم خواب می‌بینیم.

چند دقیقه دیگر به زن جوانی رسیدند که چهره‌ی درب و داغانش نشان می‌داد که معتاد است. پیرمرد صدایش زد. زن نزدیک آمد و گفت:

- بله.
- می‌خوام بهت پول بدم.
- نمی‌خوام امروز یه دل سیر غذا خوردم. سور و سات و دودم به راه بود. دیگه امروز نمی‌تونم کار کنم. ببینم تو با این سنت و این ماشین و دک و پزت اومدی دنبال این کارا؟ بیل بیلکت هنوز خوب کار می‌کنه.
- اشتباه نکن دخترم. ما چیزی ازت نمی‌خوایم.

کیسه‌ای برداشت و به او داد و گفت:

- نزار کسی بفهمه توش پوله. زود برو بزار یه جای امن. سیصد میلیون تومن تو این کیسه هست.

زن کیسه را گرفت و نگاهی به درون انداخت و گفت:

- خدایا. خدا تو رو فرستاده. تقلبی که نیست؟
- نه دخترم. واقعی واقعیه.

در ادامه مسیرشان به تجمعی از کارگرها رسیدند و مقدار زیادی از پول‌ها و سکه‌ها را بین آنها تقسیم کردند. کارگرها چنان به سمت ماشین هجوم آوردند که فرهاد ترسید و احساس کرد اگر به چند نفر از آنها پول نرسد به قصد کشت مورد ضرب و شتم قرار خواهند گرفت. بالاخره از آن محل هم دور شدند و ته مانده‌ی پول را بین چند کارتن‌خواب تقسیم کردند. وقتی به سمت خانه برمی‌گشتند، پیرمرد حسابی خسته به نظر می‌آمد و کمی بد خلق شده بود. گوشی پیرمرد زنگ زد و پس از لحظاتی که به سلام و علیک گذشت، صدای پیرمرد لرزید و گفت:

- راست میگی؟ یا خدا. کی فهمیدین؟

رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود. وقتی گوشی را قطع کرد و آن را در جیبش گذاشت فرهاد پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

پیرمرد که به جلو زل زده بود و هیچ تکانی نمی‌خورد، آرام زمزمه کرد:

- سمیرا، دختر حاج اکبر زنده‌ست. پیداش کردن.

## ۱۹

بعد از سه سال دربدری کشیدن توانست کاسبی شخصی خودش را راه بیندازد. طی آن سه سال، آنقدر در بازار پادویی کرد و در کنار کارگری برای این و آن، روی گاری چهار چرخش خرت و پرت فروخت تا اینکه در نهایت توانست یک وانت برای خودش بخرد. تقریباً هیچ مایحتاجی از مردم وجود نداشت که او به عنوان یک فروشنده‌ی دوره گرد به خرید و فروش آن اقدام نکند. غلات و حبوبات، قند و چای، پارچه و کیف، کفش و کلاه، قالی، ظروف

آشپزخانه، رادیو، پشم و عسل و چیزهای ریز و درشت دیگر را خرید و فروش می‌کرد. با زیرکی که داشت سود خوبی از خرید و فروش آنها به دست می‌آورد. گاهی با خرید و فروش یک رادیو می‌توانست حقوق یک ماه یک کارگر را در یک لحظه به جیب بزند. سماورهای کهنه را می‌خرید، تعمیر می‌کرد و باز آن را به افراد دیگری می‌فروخت. گاهی هم اجناسی را به صورت عمده میان شهرهای مختلفی جابجا می‌کرد و به صاحبان کسب و کارها می‌فروخت. معمولاً غلات و حبوبات و عسل و پشم و پارچه جزو این اقلام بودند. نزدیک به بیست سال سن داشت و حسابی در خرید و فروش کالاها خبره شده بود. می‌دانست که هنگام خرید یک جنس و دیدنش چگونه باید اخم کند تا فروشنده را برای تخفیف دادن نرم کند. می‌دانست کِی باید صدایش را بالا ببرد و کِی باید با پایین آوردن صدا و من غریبم بازی، دل فروشنده را به رحم آورد. مثلا وقتی می‌خواست سماور یا رادیو و چیزهایی از این دست را بخرد، آن وسیله را با تحقیر میان دست‌هایش می‌گرفت، نگاهش می‌کرد، شانه بالا می‌انداخت و با لحن تاسف باری می‌گفت این جنس ارزش چندانی ندارد. حتی یاد گرفته بود چگونه با پشت دست و استخوان‌های انگشت به آن جنس ضربه بزند و با صدای دَنگ دَنگ یا تَق تَقی که از آن وسیله به گوش می‌رسید بگوید

جــنس خــوبی نــدارد. بلعکــس، موقــع فــروش همــان جــنس، آن را بــا احتیــاط و غــرور از ماشــین بیــرون می‌کشــید، بــه چشــم خریــدار خیــره می‌شد و بـا کـف دسـتش بـه آن می‌کوبیـد تـا صـدای بـم تـاپ تـاپی از آن به گـوش برسـد. در حـین ایـن کـار، از جـنس تعریـف می‌کـرد و بـه خریدار اطمینـان مـی‌داد کـه او هرگـز نمی‌توانـد در هـیچ جـای دیگـری چنـین جـنس بـا کیفیتـی پیـدا کنـد. بـه خـاطر اینکـه مـردم قیافـه‌ی مردانه‌تری از او ببیننـد پـازلفی بلنـد و سـبیلی مرتـب شـده می‌گذاشـت تــا ســنش بزرگتــر بــه نظــر بیایــد. بعــد از گذشــت مــدتی بــا ســود کاســبی‌اش خانــه‌ای خریــد. اجناســی را کــه از ایــن ســو و آن ســو می‌خریـد در آن خانـه انبـار می‌کـرد تـا سـر وقـت مناسـبی آنهـا را بـه قیمـت خـوبی بفروشـد. در بـازار همـه او را می‌شـناختند؛ پسـری کـه بـا وانـتش بـه ایـن سـو و آن سـوی تهـران و شـهرها و روسـتاهای اطـراف می‌رفــت و از شــیر مــرغ تــا جــان آدمیــزاد را می‌خریــد و می‌فروخــت. اسماعیل هر وقت بـا وانـتش چرخـی در بـازار میـزد و اجنـاس سفارشـی مغازه‌دارهـا را بـه آنهـا می‌رسـاند بـه همـه مغازه‌هـا نگـاه می‌کـرد و فکـر داشتن یک مغـازه خـوب در بـازار، فکـرش را بـه خـود مشـغول می‌کـرد. گاهی هـم بـا وانـتش از جلـوی مغـازه‌ی حـاج اکبـر رد میشـد و نگـاهی به آن می‌انداخت. نمی‌دانست اگر بـا حـاج اکبـر روبـرو شـو حـاج اکبـر او را خواهد شناخت یا نه.

چیزی نگذشت که توانست مغازه‌ای بخرد و از آن به بعد بخش بزرگی از کسب و کارش را در همان مغازه راه انداخت. دو روز در هفته مغازه را می‌بست و با وانتش میزد به کوچه و خیابان‌های تهران و وسایل مردم را می‌خرید و پنج روز در هفته آنها را در مغازه‌اش به فروش می‌رساند. مغازه‌اش پر بود از وسایل نو و دست دوم. خیلی از مردم، مغازه‌ی او را می‌شناختند و برای خرید چیزهای مورد نیازشان سری به او می‌زدند. اسماعیل با گشاده رویی به استقبال مشتری‌ها می‌رفت و وانمود می‌کرد که فقط آشنا شدن با آن اشخاص برایش مهم است. با آنها احوال پرسی می‌کرد و از نسب و محل سکونتشان می‌پرسید تا راهی برای یک گفتگوی صمیمانه پیدا کند. سعی داشت به مشتری‌ها نشان بدهد که کاسبی در درجه دوم اولویت قرار دارد اما در اصل این‌طور نبود و بیشتر به خاطر کسب و کارش بود که با خوشرویی و مهربانی برخورد می‌کرد. توی ذهنش این شعار را همیشه تکرار می‌کرد که "مردم رو احترام کن و بعد راحت جیباشونو خالی کن". وقتی برای مغازه‌اش شاگرد گرفت، به شاگرد شانزده ساله‌اش که محسن نام داشت همین شعار را مدام گوشزد می‌کرد. همیشه به شاگردش می‌گفت:

- محسن! مردمو احترام کن و بعد با خیال راحت جیباشونو خالی کن. فهمیدی رمز کاسبی چیه؟ مردم تشنه احترامن.

و محسن که صورتی کک مکی و پر لک داشت، با اشاره‌ی سر به او می‌فهماند که حرفش را فهمیده است ولی در اولین برخوردش با مشتریها، توسط اسماعیل مورد مواخذه قرار می‌گرفت که چرا با مردم خوب رفتار نمی‌کند. اسماعیل شش ماه سعی کرد چیزهایی را که در مورد کاسبی بلد است به او یاد بدهد و در آخر متوجه شد که محسن خوب یاد نمی‌گیرد. بنابراین اخراجش کرد و پسر دیگری را آورد و او را سه ماه نگه داشت. پسر بعدی را دو ماه نگه داشت و پسر بعدی را ظرف یک هفته اخراج کرد. درنهایت شاگردی را پیدا کرد که در زمان کوتاهی همه چیز را خوب یاد می‌گرفت. همانجا بود که اسماعیل فهمید به زور نمی‌تواند اصول کاسبی را وارد کله‌ی کسی کند که اینکاره نیست. فهمید که اگر می‌خواهد به دنبال فروشنده و کارگر خوب بگردد باید کسی را انتخاب کند که ذاتا آن کاره است. آن پسر که حجت نام داشت خیلی خوب کار می‌کرد. طی زمان کوتاهی که پیشش آمده بود یاد گرفت مثل خود او چانه بزند و هر چیزی را ارزان بخرد و گران بفروشد. با آنکه اسماعیل خیلی از او راضی بود اما باز هم او را

می‌پایید تا بفهمد که دست کجی دارد یا نه. دوتا از شاگردهای قبلی او دست کجی داشتند اسماعیل توانسته بود مچشان را بگیرد. حجت دست‌کجی نداشت. اسماعیل از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید که در نهایت توانسته شاگردی پیدا کند که هم زبر و زرنگ است و هم می‌تواند به او اعتماد کند. بنابراین می‌توانست بیشتر از گذشته مغازه را رها کند و به معاملات مختلف بپردازد و هر وقت دلش خواست وانتش را برای خرید جنس به این شهر و آن شهر ببرد و برگردد. حجت دو سال از او کوچکتر بود. پسری لاغر و بلند که دماغی بزرگ داشت و چشم‌هایش مثل عقاب کار می‌کرد. اگر مغازه پر از مشتری هم می‌شد می‌توانست رفتار و حرکت همه‌ی آنها را زیر نظر بگیرد و مواظب باشد که کسی چیزی ندزدد. با گذشت زمان، اسماعیل مغازه‌ی کنار مغازه‌ی خودش را خرید و آنها را یکی کرد. شاگرد جدیدی گرفت و کارش را گسترش داد. آنقدر کار و کاسبی او خوب شده بود که گاهی با چند معامله‌ی پر سود که طی چند روز انجام می‌داد، می‌توانست زمین یا خانه‌ای یا باغی بخرد. به مرور تعداد املاکش بیشتر و بیشتر و شد. چندین خانه و دکان خرید و آنها را اجاره داد.

بالاخره در سن بیست و پنج سالگی بخش زیادی از دارایی‌هایش را فروخت و با پول آنها یک باربری بزرگ و پنج دستگاه کامیون خرید و اینبار به صورت کلان به همان کارهایی مشغول شد که سال‌ها پیش با وانتش مشغول انجام دادن آنها بود. هر جور مایحتاج مردم و مغازه‌های تهران را از جنوب و شمال و شرق و غرب کشور به تهران می‌آورد و می‌فروخت. از طرفی، کالاهایی را از تهران به شهرهای دیگر می‌برد. در این سنین بود که تبدیل به همان تاجری شد که در دوران نوجوانی آرزویش را داشت. تعداد کارگرها رانندهها فروشنده‌ها و اجاره نشین‌هایش به پنجاه نفر می‌رسید. هر روز صبح زود از خانه بیرون می‌زد و تا شب، یک سر کار می‌کرد و با همه جور آدمی سر و کله میزد. همه‌ی کسبه و اهل بازار به او احترام می‌گذاشتند. همچنین همه‌ی آنها به او اعتماد کامل داشتند زیرا اسماعیل در طول سالیانی که به کسب و کار مشغول بود، آنقدر در دادن بدهی‌هایش خوش حساب بود که حتی یک ریال مردم را سر موقع‌اش به آنها پس می‌داد. در سی سالگی تعداد کامیون‌هایش به پنجاه دستگاه رسید و وسعت باربری او سه برابر شد. در طول روز، آدم‌های زیادی به بار بری اسماعیل می‌آمدند تا اجناس مورد نیاز مغازه‌یشان را از او بخرند. اسماعیل سالها بود که دیگر در کارهای خرده فروشی وقتش را تلف نمی‌کرد.

همه‌ی مغازه‌هایش را اجـاره داده بـود و فقـط بـه صـورت عمـده خریـد و فروش می‌کرد.

طی آن یک دهـه از عمـرش، دو بـار خواسـت ازدواج کنـد امـا آنقـدر در این کار سخت گیر بـود کـه موفـق بـه ازدواج نشـد. همیشـه در ذهـنش دخترهای ایـن و آن تـاجر را برانـداز می‌کـرد. بـا سـبک سـنگین کـردن آنها بـه هـر کـدام امتیـازی مـی‌داد تـا در نهایـت بتوانـد یکـی از آنهـا را انتخـاب کنـد امـا در نهایـت هـیچ وقـت دلـش بـه دختـر خاصـی رضـا نمـی‌داد. در طـول آن سـالها، بـا توجـه بـه نفـوذ و پـولی کـه داشـت آشـنایان زیـادی پیـدا کـرده بـود و می‌توانسـت هـر کـاری را کـه می‌خواهد انجـام دهـد امـا تمـام ایـن روابـط و داد و سـتدها بـه او بـرای یـافتن زن مـورد علاقـه‌اش کمـک نکـرد. از سـن بیسـت و دو تـا سـی سـالگی چنـد زن بیـوه و مطعلقـه را صـیغه کـرد و بـا هـر کـدام از آنهـا دوره‌ای زنـدگی کـرد. او در آن دوران بجـز سـه زن کـه آنهـا را صـیغه‌ی دراز مدت کرده بود، دهها زن را بـه عقـد چنـد روزه و چنـد ماهـه خـود درآورد.

اولـین زن صـیغه‌ای بلنـد مـدت او زن یـک آجـان شـهربانی بـود کـه اراذل و اوبـاش شـوهرش را کشـته بودنـد. آن زن هیجـده سـال داشـت و چهـار مـاه بعـد از عروسـی‌اش بیـوه شـده بـود. وقتـی اسـماعیل او را

صیغه کـرد، بـرای اولـین بـار در زنـدگی‌اش طعـم آرامـش را چشـید. آن زن که نگار نـام داشـت بسـیار مهربـان و بـه غایـت راسـتگو بـود. لاغـر و بلند قامت بود و بـدنش نیـروی یـک مـرد هـم هیکـل خـودش را داشـت و از انجـام دادن کارهـای سـخت نمی‌ترسـید. نگـار از همـان ابتـدای ارتباطشـان بهتـرین رفتـاری را کـه می‌توانسـت داشـته باشـد در قبـال اسـماعیل از خـودش نشـان داد. بـه او آرامـش میـداد تـا بهتـر بـه امـور کاسبی‌اش رسـیدگی کنـد. اسـماعیل دو سـال بـا نگـار زنـدگی کـرد. بـا آنکـه کـاملاً از دسـت او راضـی بـود امـا هـر چـه می‌گذشـت نگـار بـه او وابسـته‌تر می‌شـد و اسـماعیل را بـه فکـر جـدایی می‌انـداخت. اگـر اسـماعیل در زمـان فقیری‌هـایش بـا نگـار آشـنا می‌شـد حتمـاً بـرای همیشه با او می‌مانـد، امـا وقتـی صـدها نفـر از مـردم هـر روز دسـت بـه سینه مقـابلش می‌ایسـتادند و بـه خـاطر ثـروت و کاسـبی رو بـه راهـش بـه او احتـرام می‌گذاشـتند دیگـر نمی‌توانسـت بـه هـر زنـی فکـر کنـد. کارگرهـا و کارمنـدانش در پاچـه خـاری کـردن از او رقـابتی تمام‌نشدنی به پا کـرده بودنـد و اسـماعیل کـه جـوانی خـوش آتیـه بـود بیش از هر زمـانی خـودش را دسـت بـالا می‌گرفـت. زن بعـدی کـه وارد زنـدگی او شـد زنـی هـم سـن و سـال خـودش بـود کـه از قضـا پـول و پله‌ی خوبی هم داشت. نامش شـهلا بـود. هـر چـه سـعی کـرد اسـماعیل را بـه عقـد دائـم ترغیـب کنـد موفـق نشـد و لاجـرم بـه عقـد موقـت او

درآمد. شهلا برخلاف نگار، تودار و مغرور بود و ترسی از دروغ گفتن نداشت. در واقع آن زن برای به دست آوردن سرپناه و یا قوت لایموت به عقد او در نیامده بود. از شوهر مرحومش پول خوبی به ارث برده بود. شهلا از زندگی زناشویی، فقط پول فراوان و هوسرانی می‌خواست. آنقدر مزاجش گرم بود که از اسماعیل می‌خواست روزی چند بار از سرِ کار به خانه بیاید و با او هم‌بستر شود. آن زن کمی تپل و سرخ و سفید بود و دختری هشت ساله از شوهر سابقش داشت. با آمدن آن زن به زندگی اسماعیل او تازه داشت می‌فهمید که تنوع مزاج و اخلاق یک زن و خواسته‌های او از یک مرد چقدر می‌تواند متفاوت باشد. شهلا بعد از هر هم‌بستری با اسماعیل از او قول می‌گرفت که هم‌بستری بعدی آنها خیلی دیر نشود. قبل از آنکه اسماعیل شهلا را بشناسد و با او هم‌بستر شود، با خودش فکر می‌کرد هم‌بستری چیزی ساده و ذاتی است که هر موجودی از پس از انجام آن بر خواهد آمد. دید او در مورد آمیزش جنسی، فرایندی خیلی ساده و ذاتی بود که نیازی به یادگیری نداشت، اما آمدن شهلا تمام معادلات فکری او را به هم ریخت. اسماعیل تازه متوجه شد که زن‌ها در این مهارت، چقدر گوناگون و متفاوتند. هر وقت وارد خانه می‌شد، شهلا شاد و خندان به سمتش

می‌دوید او را بغل می‌کرد و می‌بوسید و سریع، اندام مردانه‌ی اسماعیل را می‌گرفت و خطاب به آن می‌گفت:

- ببین امروز چقدر سرحاله! جایی که نرفتی شیطونی کنی شیطون؟ اگه رفتی که با ساتور قطعت می‌کنم.

و یکراست اسماعیل را به اتاق خواب می‌برد. شهلا در اصل یک سال از او بزرگتر بود، ولی در این امور انگار صد سال تجربه‌ی بیشتری از اسماعیل داشت. اسماعیل روی تخت ولو می‌شد و خودش را به دست زن می‌سپرد و شهلا مثل یک استاد تمام عیار، هر بار با شیوه‌ای جدید از پایش درمی‌آورد و خوابی عمیق را به او هدیه می‌داد. تقلا و تکاپوی بدن‌های لُختشان آنقدر تکرار و تکرار شد که مرز امیال نفسانی اسماعیل به طرز شگفت انگیزی جابجا شد. اسماعیل با تجربه کردن آن هم‌آغوشی‌های پر شور و حال شهلا و مقایسه مزاج آتشین او با نگار، کلا در این افکار فرو رفته بود که رنگ و بوی زن‌های دیگر را هم تجربه کند. هر وقت به خانه می‌آمد، شهلا با شیطنت‌های خاص خودش به او نزدیک می‌شد و گاهی به زیر شکم خودش دست می‌کشید و می‌گفت:

- دلت میاد این‌قدر این جای تپل و نازو تنها بزاری؟

و بــاز روز از نــو و روزی از نــو. می‌رفتنــد روی تخــت و مکاشــفه‌های جدید آغاز می‌شد. اسـماعیل گـاهی بـه گذشـته‌ها و افکـار سـابقش فکـر می‌کرد و از خودش می‌پرسـید کـه آیـا آدم بـدی شـده اسـت؟ ولـی هـر بـار می‌خواسـت پاسـخی بـرایش بیابـد، آنقـدر در کارهـای روزانـه غـرق می‌شد که فرصـت کـافی بـرای اندیشـیدن بـه آن موضـوع بـرایش پـیش نمی‌آمد. شاید هـم عمـدا خـودش را آنقـدر مشـغول می‌کـرد تـا فرصـت محاکمـه و قضـاوت کـردن خـودش را نداشـته باشـد. شـاید هـم دلیلـی برای قضاوت کـردن خـود نمی‌دیـد. زیـرا وقتـی خویشـتش را در آینـه‌ی دیگران مشـاهده می‌کـرد، می‌دیـد کـه همـه بـه او احتـرام می‌گذارنـد و بــه چاپلوســی کــردنش اصــرار دارنــد. از در و همســایه خانــه و محــل کــارش و مردمــی کــه او را می‌شــناختند تــا آنهــایی کــه او را نمی‌شــناختند و فقــط او را ســوار بــر ماشــین گــران قیمــت بنــزش می‌دیدند، همـه ستایشـش می‌کردنـد و بـه او احتـرام مـی‌گذاشـتند. هـر وقت با بنزش به سر کار می‌رفـت، دربـان و نگهبـان تـا زانـو بـرایش خـم می‌شـدند. از ماشـین کـه پیـاده میشـد بیسـت سـی نفـر از کارگرهـا و مشـتری‌ها و راننـده‌ها دور او حلقـه می‌زدنـد و صـبح بخیـر گویـان او را تا دفتـر کـارش مشـایعت می‌کردنـد. تمـام ایـن احترامـات او را بـه ایـن نتیجـه گیـری می‌رسـاند کـه آدم خاصـی اسـت و در ازای ایـن همـه تلاشی که کرده است، نبایـد ناکـام از ایـن دنیـا بـرود. بنـابراین کـم کـم

بـه خـودش ایـن حـق را داد تـا در کنـار زنـدگی بـا شـهلا، زن‌هـای دیگری را تجربه کند. طـی مـدت دو سـالی کـه بـا شـهلا بـود، چنـد زن را به عقد موقت خود درآورد. بـا همـه‌ی آنهـا بسـیار بـا احتیـاط برخـورد می‌کـرد تـا بچـه‌ی ناخواسـته‌ای روی دسـتش نمانـد. هـر چنـد دو تـا از آنها بعد از جـدایی ادعـا کردنـد کـه هنگـام جـدایی از او بـار دار بوده‌انـد ولی اسماعیل ادعای آنهـا را رد می‌کـرد. البتـه بـا وجـود آنکـه اسـماعیل نمی‌پذیرفت که بچـه‌ها از او باشـند، ولـی بـرای بسـتن دهـان آن زن‌هـا، مقداری پول به آنها پرداخت کرد.

دوران اوج قـدرت او رسـیده بـود و بـا پـول، هـر آنچـه می‌خواسـت می‌کـرد. پول‌هـایش را بـرای چیزهـای تجملـی زیـادی خـرج می‌کـرد از هر ساعت مچـی یـا ادکلـن و لباسـی کـه خوشـش می‌آمـد بلافاصـله آن را می‌خریـد و کنـار دههـا سـاعت و ادکلـن و لبـاس دیگـری کـه داشـت قرارشـان مـی‌داد. وسـایل زینتـی درون خانـه‌اش هـر روز بیشـتر و بیشتر می‌شـد. وقتـی بـالاخره توانسـت خانـه‌ی بسیار مجللـی را از یـک تـاجر ورشکسـته بخـرد، بـا خـودش گفـت "ایـنم خونـه‌ای کـه همیشـه دوسـت داشـتم بخـرم". آن خانـه‌ی ده خوابـه، عمـارتی دو طبقـه و اعیـانی بـود کـه وسـط حیـاطی پـر از درخـت قـرار داشـت. بعـد از آن

معامله، شروع به ریخت و پاش کرد و هر چیز گران قیمتی را که فکر می‌کرد به درد آن خانه می‌خورد برایش خرید.

با گسترش کاسبی‌اش روز به روز پولدارتر می‌شد و دیگر نمی‌توانست حتی برای لحظه‌ای به روزهای فقیری گذشته‌اش بیندیشد. هرچه پولدارتر می‌شد، رفتارش با زیردستان و مشتری‌ها خشک و رسمی تر می‌شد و هرچه با دیگران خشک و رسمی تر رفتار می‌کرد آنها بیشتر مجذوب او می‌شدند و بیشتر چاپلوسی‌اش را می‌کردند. دوستان با نفوذ زیادی اطرافش جمع شدند اما اسماعیل همواره با احتیاط زیادی با آنها برخورد می‌کرد. خاطره‌ی بهنوش هزارپا و چیزهایی که از او دیده و شنیده بود، یادش می‌انداخت که معایب داشتن دوستان پر قدرت می‌تواند به اندازه‌ی مزایای آن و چه بسا خیلی بیشتر از مزایای آن باشد. می‌دانست هر دوست باد آورده‌ی پرقدرتی ممکن است در زمانی کوتاه به پرقدرت ترین دشمن تبدیل شود.

پس از مدتی که او با زن‌های مختلف حشر و نشر داشت شهلا از سرد بودنش شکایت می‌کرد و به او مشکوک شده بود. اسماعیل حوصله‌ی بگو مگو با او را نداشت زیرا کارهای بازرگانی آنقدر به او فشار می‌آورد که درگیری‌های گاه و بی‌گاه شهلا تمام تمرکزش را

به هم میزد و مانع انجام کارهایش میشد. شهلا مدام او را متهم می‌کرد که دیگر مثل سابق نیست و حتما جای دیگری امیال جنسی‌اش را برآورده می‌کند. اسماعیل می‌دانست که شهلا راست می‌گوید اما هر بار که این حرف‌ها را می‌شنید به شدت انکارشان می‌کرد و می‌گفت:

- این تویی که خیلی آتیش داری. من مثل قبلم.

البته تمام سردی اسماعیل به خاطر خوابیدن با زن‌های دیگر نبود. یکی از دلایلش این بود که تقریباً تمام معماهای هوسرانی میان شهلا و اسماعیل به انتها رسیده و کفگیر آنها به ته دیگ خورده بود. تمام آن تقلاها، کنکاش‌ها، نفس نفس زدن‌ها، عرق کردن‌ها و حرف‌های تحریک کننده‌ی شهلا که حین همبستری، اسماعیل را دیوانه می‌کرد دیگر برای او تکراری شده بود. شهلا به این موضوع مشکوک شد و سعی کرد با ارائه‌ی ترفندهای جدیدی که در هنگام هم‌بستری به کار می‌بست او را سر شوق بیاورد اما هر چه بیشتر تلاش می‌کرد، اسماعیل رام او نمی‌شد. بالاخره اسماعیل به این نتیجه رسید که معایب شهلا خیلی بیشتر از منافع او شده است و پیش از این که زمان صیغه‌ی آنها به پایان برسد طلاقش داد. شهلا موقع رفتن به اسماعیل گفت:

- هرچه خوبی بهت کردم حرومت.

اسماعیل که تحت تاثیر این حرف قرار گرفته بود، علاوه بر مهریه، یکی از خانه‌های خود را به او بخشید. شهلا که زنی پول‌پرست و حسابگر بود با گرفتن آن خانه کمی آرام گرفت و جدا شدنشان کمی شیرین تر شد. با رفتن شهلا اسماعیل نفس راحتی کشید و بدون اینکه کسی او را به همخوابگی دائمی و تکراری مجبور کند، با خیال راحت زن‌های دیگری را تجربه کرد. بعضی وقت‌ها به خودش می‌آمد و خویشتن را ملامت می‌کرد. به یاد نوجوانی سرشار از معصومیتش می‌افتاد و دلش برای آن پسربچه‌ی باحیا تنگ می‌شد، اما این احساس چندان دوام نمی‌آورد. زیرا خیلی زود سرش به کارهای مالی گرم می‌شد و نقشه کشیدن برای گسترش کاسبی، چنان او را از دنیای درون دور می‌کرد که دیگر تا مدتی یادش می‌رفت که کیست و برای چه هدفی در این دنیا زندگی می‌کند. در بیست و هفت سالگی با زنی آشنا شد که سال‌ها به دنبالش می‌گشت. سالها دنبال زنی بود که بتواند کار و زندگی پر هیاهوی او را درک کند و چوب لای چرخش نگذارد. آن زن پروانه نام داشت. زن جوانی بود که شوهرش به خاطر باردار نشدن طلاقش داده بود. وقتی اسماعیل او را به عقد موقت خود در آورد

زنی بیست ساله بود. میان قامت، با صورتی تپل و سفید و موهایی پر کلاغی. در آشپزی کردن مهارت زیادی داشت و بیشتر وقتش را صرف پختن غذا می‌کرد. همیشه به فکر پختن ناهار و شام‌هایی بود که مورد علاقه اسماعیل واقع شود. آن زن همانی بود که اسماعیل می‌خواست، زنی نرم‌خو و مهربان که در مواجهه با دیگران همیشه خودش را در اولویت دوم قرار می‌داد. وقتی اسماعیل بیمار می‌شد تمام وقتش را به مراقبت و محبت کردن به او می‌گذراند. به زود رفتن‌ها و دیر آمدن‌های اسماعیل کاری نداشت و هر وقت اسماعیل نیازی احساس می‌کرد با تمایل و رغبت، مثل گربه‌ای رام پیشش می‌خوابید. هیچ گاه از اسماعیل پولی طلب نمی‌کرد مگر در شرایطی که می‌خواست به شخص فقیری کمک کند. در آن شرایط که برای کمک کردن به دیگران پول نیاز داشت، با شرم و حیا و در حالی که صورت سفیدش از خجالت سرخ می‌شد از اسماعیل مقداری پول طلب می‌کرد. اصلاً به فکر آینده خودش نبود و همیشه می‌گفت خدا روزی رسان است. هرگاه اسماعیل پولی به او می‌داد تا خرج خودش کند بیشتر آن پول را به فقرا می‌بخشید. از طرفی آنقدر با حیوانات رفتار دلسوزانه داشت که موجب تعجب اسماعیل و همسایه‌ها می‌شد. تمام گربه‌های محله را عادت داده بود تا سر ساعتی خاص در خانه آنها جمع شوند تا او به آنها غذا

بدهد. زن مدام به قصابی می‌رفت تا کمی گوشت و آشغال‌گوشت برای گربه‌ها بخرد. هر وقت موقع غذا دادن به گربه‌ها می‌شد، حیوانات از هر طرفی به سمت خانه آنها روانه می‌شدند از در و دیوار و درخت‌های خانه بالا می‌رفتند و میومیو کنان حضور خود را اعلام می‌کردند. زن با ظرف غذا به حیاط می‌رفت و برای تعدادی غذا می‌ریخت و برای بقیه که در کوچه انتظارش را می‌کشیدند، بخش دیگری از گوشت‌های ریز ریز شده را می‌برد. معمولاً همه گربه‌ها را می‌شناخت و هر از چند گاهی گربه‌ی جدیدی به آنها اضافه می‌شد. گاهی نیز یک یا چند گربه برای غذا خوردن مراجعت نمی‌کردند. در این شرایط بود که پروانه خود خوری می‌کرد و دلواپس سرنوشت آن گربه می‌شد. مدام با خودش می‌گفت نکند بلایی سر فلان گربه آمده است که سه روز است برای خوردن غذا نمی‌آید. گاهی هم اوضاع از این بدتر می‌شد. مثلاً یک روز که گربه سفید محبوبش با یک چشم کور شده برای غذا خوردن آمد تا ساعتی از شب را به گریه گذارند. احتمالا بچه‌ها با تیرکمان آن بلا را سرش آورده بودند. یک بار هم یکی از گربه‌ها با پای شکسته برای خوردن غذا آمد و پروانه تا ساعت‌ها برایش شیون کرد.

در دورانی که آن زن پای در زندگی اسماعیل گذاشت و با او زندگی کرد، اسماعیل توانست گام‌های بزرگی برای بهتر کردن کاسبی‌اش بردارد. در همان دوران بود که اسماعیل، چند ملک کوچک و بزرگ خرید و به وسعت کار بازرگانی و تعداد کامیون‌هایش افزود. دهه‌ی چهل بود و هر روز در گوشه و کنار ایران و تهران کارخانه‌های دولتی و خصوصی راه اندازی می‌شد. اسماعیل به فکر داشتن یک کارخانه افتاد و بالاخره توانست کارخانه ریسندگی و بافندگی نیم‌ساخته‌ای را از برادران کمالی خریداری کند. برای خرید آن کارخانه‌ی نیم ساخته و کامل کردن آن، بخشی از املاکش را فروخت. وقتی کارخانه راه اندازی شد اسماعیل بیش از پیش به شهرت و قدرت رسید. با آنکه بیش از سی سال نداشت، یکی از افراد موفق پایتخت به حساب می‌آمد. همه‌ی کارگرها و کارمندهایش به او احترام روز افزونی می‌گذاشتند و محیط کار را برای او به بهشتی برین تبدیل می‌کردند. هر شب به عشق فردا صبح که سرِ کار و کاسبی‌اش خواهد رفت، سر روی بالش می‌گذاشت و سحرگاهان قبل از طلوع خورشید بیدار میشد و بعد از خوردن صبحانه و چای از خانه بیرون می‌رفت و تا شب به این بخش و آن بخش کاسبی‌هایش سر میزد.

هـر روز قـدرت بیشـتری بـه دسـت مـی‌آورد و مـردم بیشـتر و بیشـتری بـرای احتـرام گذاشـتن بـه او و چاپلوسـی‌های گـاه و بـی گـاه پیشـش می‌آمدنـد. اسـماعیل بـرای رسـیدن بـه آن جایگـاه زحمـت زیـادی کشیده بـود. مثـل هـر لـذتی در دنیـا کـه بـرای بدسـت آوردن آن، بایـد بهایش پرداخت شـود، بهـای بـه دسـت آوردن قـدرت، زحمت‌هـای زیـاد و جنـگ بـا کسـانی بـود کـه سـر راهـش مانع‌تراشـی یـا دشـمنی می‌کردنـد. گـاهی بـرای عبـور از یـک مـانع، چنـد شـبانه روز بی‌خـوابی می‌کشید و خودخوری می‌کـرد، امـا بعـد از عبـور از هـر مـانعی کـه سـر راهش سبز شده بـود، مسـیری پـر از موفقیـت و کامیـابی وجـود داشـت. مواقعی که بـه یکـی از آن موانـع بـر می‌خـورد و شـب‌زنده‌داری‌ها و فکـر کردن‌هـایش شـروع می‌شـد پروانـه پیشـش می‌نشسـت، او را می‌بوسـید و دلـداریش مـی‌داد. گـاهی هـم از سـر دلسـوزی نصـیحتش می‌کـرد و می‌گفت:

- آخه مگـه چقـدر پـول می‌خـوای؟ خـدا ایـن همـه نعمـت بهـت داده، بس نیست؟

اسماعیل با چهره‌ای خسته و چشم‌هایی گود افتاده می‌گفت:

- تو زنی این چیزا رو نمی‌فهمی.

زن از گفته‌ی خودش پشیمان می‌شد و از او عذرخواهی می‌کرد و دلداریش می‌داد که آرام بشود.

بعد از راه افتادن کارخانه و پس دادن همه قرض‌هایی که کرده بود، درآمدش آنچنان زیاد شد که خودش هم باورش نمی‌شد. درآمد ماهیانه‌ی حاصل از کارخانه و باربری و تجارت خانه و املاک اجاره‌ای به چنان عدد بزرگی می‌رسید که آن عدد، مغزش را نوازش می‌کرد و او را وامی‌داشت که احترام بیشتری برای خودش قائل باشد. اسماعیل در پول و قدرت غرق بود و تنها نقطه ضعف خودش را نداشتن خانواده‌ای درست و حسابی و بچه‌های قد و نیم قد می‌دانست. طی چهار سالی که با پروانه زندگی می‌کرد، حسابی در زندگی تجاری‌اش رشد کرد اما هر چه زمان می‌گذشت و پولدار تر می‌شد چیزی میان او و پروانه رشد می‌کرد و میانشان فاصله می‌انداخت. اسماعیل مدام خودخوری می‌کرد که چرا اینقدر ازدواج کردنش را به تأخیر انداخته و مثل همه‌ی مردم، زندگی عادی و خوبی تشکیل نداده است. هر وقت به پروانه نگاه می‌کرد این اعتقاد در ذهنش شکل می‌گرفت که پروانه در همان مرحله اول آشنایی مانده است. پروانه همان پروانه بود، همان شیوه‌ی همیشگی لباس پوشیدن، همان رفتارها، همان کمک کردن به فقرا، همان غذا

دادن‌های تکراری به گربـه‌ها. ولـی اسـماعیل، حسـابی عـوض شـده بـود. به خاطر معاشرت بـا آدمهـای مختلـف، قلمبـه حـرف زدن را یـاد گرفتـه بـود. لباس‌هـای گرانقیمـت بی‌شـماری می‌خریـد. گـاهی اتفـاق می‌افتـاد کــه در طــول یــک روز، دو الــی ســه بــار کــت و شــلوار و پیــراهن و کفشش را عوض می‌کرد تا مثلاً از شـر آنهـا بـه خـاطر انـدک عرقـی کـه کرده بود نجات پیـدا کنـد. بـرخلاف پروانـه، او مـدام بـه پلـه‌های بعـدی ترقی فکـر می‌کـرد و بـه انسـان‌ها بـه چشـم ابزارهـایی می‌نگریسـت کـه بایــد در خــدمت او باشــند. پروانــه ابــزاری بــود بــرای آشــپزی کــردن، تـامین نیازهـای جنسـی و سـنگ صـبوری بـرای درد دل‌هـایش. عـده‌ی زیـادی از کارگرهـا و کارمنـدانش ابـزاری بودنـد بـرای مثـل خـر کـار کردن و افـزایش ثـروت او. عـده‌ای از آنهـا را مـدام دور و بـر خـود جمـع می‌کرد تا برایشـان حـرف بزنـد و آنهـا حرف‌هـایش را تاییـد کننـد. آنهـا ابــزار پاچــه خــاری بودنــد و اســماعیل بــه ایــن پاچــه خــاری و تحصین‌شـدن‌ها عـادت کـرده بـود. تعـداد کمـی از پرسـنلش هـم بـا او دوسـت و محـرم اسـرار بودنـد. می‌توانسـت بـا آنهـا در دل کنـد و از اهـداف و نقشـه‌هایش بـا آنهـا حـرف بزنـد. تعـداد بسـیار کمتـری از نزدیکـانش هـم بودنـد کـه عـدد آنهـا بـه کمتـر از انگشـتان یـک دسـت می‌رسـید. آنهـا بـرای رازهـا و حرف‌هـا و کارهـای مگـو انتخـاب شـده بودنـد. آنهـا اسـباب و امکانـات عـیش و نـوش و شـهوت‌رانی او را جفـت

و جور می‌کردند و فقط آنها بودند که از خصوصی‌ترین ابعاد زندگی اسماعیل خبر داشتند.

روی هم رفته احساس می‌کرد تمام اجزا و چرخ دنده‌های زندگی‌اش مثل ساعت کار می‌کنند. تنها مشکل را نداشتن یک خانواده‌ی درست و حسابی می‌دانست. هر وقت به دوست‌ها و همکارانش که صاحب بچه‌های قد و نیم قد بودند نگاه می‌کرد دلش برای زندگی‌اش می‌سوخت و با خود عهد می‌بست که هرچه زودتر سر و سامانی به آن بدهد. به مرور در ذهنش لیستی از دخترهای محبوب ایجاد کرد تا در وقتی مناسب یکی از آنها را برای ازدواج انتخاب کند. در آن لیست، دختر یکی از شرکای تجاری او قرار داشت که بیشتر از همه فکرش را مشغول کرده بود. آن دختر، عضو خانواده‌ای مهم بود. خانواده‌ای ریشه‌دار که از دوران قاجار دستی در سیاست و تجارت داشتند و در هر صنعت و تجارتی ریشه دوانده بودند. پدر آن دختر، مشتری بعضی از اجناسی بود که اسماعیل در تجارت آنها دستی داشت. اسماعیل آن دختر را چند بار در مهمانی‌ها دیده بود. دختری لاغر و بلند با موهای فر و چشم‌ها و لب‌هایی درشت که نشاط زندگی از آنها می‌بارید. دختر کوچک خانواده بود و عشوه‌گری و غرورش حتی

پیش مغرورترین دخترها در هر مهمانی و جمعی خریداران زیادی داشت. خواستگارهای زیادی داشت و یکی از تفریحات او دست انداختن و بازی دادن آنها بود. اسماعیل در یک مهمانی چند کلمه با او صحبت کرد و زیبایی دختر را مورد ستایش قرار داد. راضی کردن آن دختر کار بسیار سختی بود اما اسماعیل اصلاً به سختی آن مسیر فکر نمی‌کرد. چیزی که آشفته‌اش می‌کرد چگونگی قطع رابطه با پروانه بود. چگونه می‌توانست با زنی حرف از جدایی بزند که بارها و بارها در پریشان حالی‌ها در دامن او گریسته بود و دست نوازشگر آن زن، روح او را به آرامش رسانده و امید به زندگی را در قلبش شعله ور ساخته بود. وقتی به یاد شب‌های بد زندگی‌اش و رفتارهای زیبای پروانه می‌افتاد قلبش از جا کنده میشد. شب‌هایی که با قلبی شکسته به خانه می‌آمد و پروانه بلافاصله بعد از دیدن چهره‌ی پریشانش او را در آغوش می‌گرفت و بارها او را می‌بوسید. چشم‌ها و گونه‌ی خیس از اشکش را می‌بوسید و به او جمله‌هایی می‌گفت که اسماعیل با محبت تر از آن جمله‌ها را هرگز نشنیده بود. اسماعیل ماه‌ها انتظار کشید تا راهی برای جدایی مسالمت‌آمیز از پروانه پیدا کند ولی به نتیجه‌ی دلخواه نرسید. روزی یکی از دوستانش به او جمله‌ای گفت که راه حل مشکلش بود. او یادآور

شد که اگر بخواهد اول از پروانه دل بکند به راحتی نمی‌تواند این کار را بکند و در ادامه گفت:

- وقتی یه زن تو زندگیته و نمی‌تونی از زندگی و قلبت بیرونش بندازی، بذار یه زن دیگه بیاد تو زندگیت و با سنبه‌ی پر زورش این یکی رو بندازه بیرون.

و همین اتفاق افتاد. اسماعیل طرح دوستی عمیقی با خانواده‌ی صادقی انداخت و آرام آرام به آنها نزدیک‌تر شد. خانواده‌ی صادقی می‌دانستند اسماعیل چرا به آنها نزدیک شده است. بسیاری از نزدیکان دختر به او می‌گفتند اگر پای خواستگاری وسط آمد بهتر است به اسماعیل جواب رد بدهد. همه‌ی آنها کم‌سوادی و بی ریشه بودن اسماعیل را گوشزد می‌کردند و می‌گفتند که دختر باید با پسری ازدواج کند که از خانواده‌ای نجیب و پولدار باشد و سواد درست و حسابی هم داشته باشد. اسماعیل بهتر از هر کسی می‌دانست که پول، حلال همه‌ی مشکلات است و پول او حلال این مشکل شد. خانواده‌ی صادقی او را میان جمع خودشان پذیرفتند و اسماعیل بیشتر و بیشتر به هدفش نزدیک شد.

از آن طرف، حرف رفیقش داشت درست از آب در می‌آمد. هرچه به مرجان، دختر خانواده‌ی صادقی نزدیک‌تر می‌شد، روحش از پروانه

فاصله می‌گرفت و دیگر مثل سابق از ترک کردن او آن همه واهمه نداشت. با آنکه باز هم کمی عذاب وجدان داشت ولی خودش را دلداری می‌داد و  می‌گفت بالاخره قضیه‌اش با پروانه را با پول حل و فصل می‌کند. تصمیم داشت پول کلانی به پروانه بدهد و آینده‌اش را چنان تامین کند که به هیچ دریوزگی نیوفتد. به هر حال او در پول و قدرت غرق بود و فکر می‌کرد می‌تواند با دادن پول خوبی به پروانه او را از زندگی‌اش بیرون کند.

بالاخره وقت جدایی رسید و یک شب، همه چیز را به پروانه گفت. پروانه کمی گریست و گفت که خودش از مدت‌ها قبل متوجه تغییر حالات او شده است. اسماعیل را مورد سرزنش قرار داد که چرا زودتر این موضوع را با او در میان نگذاشته است. می‌گفت اگر زودتر حرف دلش را به او زده بود از زندگیش می‌رفت تا او زودتر به هدفش برسد. اسماعیل با شنیدن این حرف‌ها دلش لرزید و از خودش خجل شد. وقتی می‌خواست بخوابد به تمام حرف‌های پروانه فکر کرد. از یک سو خوشحال بود که پروانه آنطور راحت با موضوع کنار آمده است و از سوی دیگر با دیدن آن همه انسانیت پروانه از خودش بدش می‌آمد. اگر پای مرجان در میان نبود همانجا در آغوش پروانه گریه می‌کرد و دوباره به روال سابق زندگی

برمی‌گشت اما دوستش راست گفته بود، آمدن زن جدیدی در زندگی او داشت کار خودش را می‌کرد. اسماعیل می‌دید که آمدن یک عشق جدید چگونه می‌تواند مرد را آنقدر سنگدل کند که حاضر باشد به تمام خاطرات خودش با عشق سابقش پشت پا بزند. دلیل این سنگ دلی را نمی‌فهمید اما آن را با تمام قلبش احساس می‌کرد. فردای آن روز، پروانه وسایلش را جمع کرد تا از خانه‌ی بزرگ او برود. وقتی همه چیز را جمع کرد سراغ اسماعیل آمد و از خواب بیدارش کرد. اسماعیل مات و مبهوت به پروانه نگاه کرد و متعجب بود که چرا اینقدر در رفتن عجله می‌کند. بلند شد و التماس کنان به او گفت که نمی‌خواهد اینقدر زود همه چیز خاتمه پیدا کند. در حالی که این حرف‌ها را می‌زد به اعماق روح خودش نیز نگاهی می‌انداخت و وحشت می‌کرد. داشت به پروانه دروغ می‌گفت. از اینکه پروانه آنقدر زود می‌خواست ترکش کند خوشحال بود. آن خوشحالی مثل هیولایی با وجدانش دست به گریبان بود. می‌خواست دست‌های زمخت آن هیولا را از گلوی وجدانش جدا کند. کمی فکر کرد و گفت:

- پروانه گوش کن. به علاوه مهریه‌ت یه خونه و یه دکون و کلی پول بهت میدم. نمی‌خوام محتاج کسی باشی.

پروانه که داشت آخرین چیزهای باقی مانده را در چمدانی می‌گذاشت گفت:

- من هیچی نمی‌خوام.
- این چه حرفیه؟ می‌خوای منو مشغول‌ذمه‌ی خودت کنی؟
- نه. نمی‌خوام عشقی رو که با تو داشتم به پول بفروشم. بذار همون عشق تو دلم بمونه. خدا بزرگه، گشنه نمی‌مونم.

بلند شد و اسماعیل را بوسید و وسایلش را که در دو چمدان خلاصه می‌شد برداشت. چشم اسماعیل به طلاهایی که در گوشه‌ی اتاق روی یک میز گذاشته شده بود افتاد و گفت:

- چرا طلاهاتو برنداشتی؟
- مال خودمو برداشتم. اونا هم مال توئه.
- مال من چیه؟ اونا رو برای تو خریده بودم.
- برشون دار. اگه نمی‌خوای بدش به فقیر فقرا. به کار من نمیاد.

اسماعیل خیس عرق شد و سرش را به دیوار چسباند. یکی دو بار کله بر دیوار کوبید و گفت:

- منو ببخش پروانه. نباید اینطوری می‌شد.

پروانه از خانه بیرون آمد. اسماعیل به دنبالش وارد حیاط خانه شد. مثل مرغ پرکنده این طرف و آن طرف پروانه می‌چرخید و نمی‌توانست جمله‌ای برای گفتن به او پیدا کند. پروانه وسط حیاط ایستاد. سرش را پایین انداخت و برای لحظاتی طولانی به زمین زیر پایش خیره ماند. اگر کسی از دور می‌دیدش و از حال و روزش خبر نداشت فکر می‌کرد شاید کفشی نو پوشیده و از سر شوق به آن زل زده است. وقتی سرش را بالا آورد و به اسماعیل نگاه کرد اشک در چشمانش حلقه زده بود. به آرامی گفت:

- به یکی بگو هر روز به گربه‌ها غذا بده. اونا به اینجا عادت کردن. چشم امیدشون به این خونه‌ست.

و در حالی که سنگینی چمدان‌ها، شانه‌اش را کمی خم کرده بود از اسماعیل جدا شد و پا در خیابان گذاشت.

## ۱۸

مرجان فرزند خانواده بزرگ و قدرتمند صادقی بود. نام اصلی او سعیده بود ولی همه مرجان صدایش می‌زدند و او از نام سعیده به

شدت تنفر داشت. وقتی در شب زفاف، به همراه دو دختر که از مستخدم‌های خانواده‌اش بودند وارد اتاق شد، داشت غرغر کرد و از دست همه نالید. دخترها آمده بودند تا به او کمک کنند که لباس عروسی را از تنش در آورد. اول تاج روی سرش را برداشتند و موهایش را آزاد کردند. بعد با دقت و آرامش شروع به بیرون آوردن لباس‌هایش کردند. اسماعیل روی صندلی نشسته بود و آنها را نگاه می‌کرد. لباس تور را که از تنش بیرون آوردند، اسماعیل برای اولین بار تن لخت مرجان را دید؛ تنی که در کمال تناسب و ظرافت بود. پوست تن مرجان هیجده ساله از شادابی، برق میزد. سینه بندش را که درآوردند دست‌هایش را روی سینه‌ها گذاشت و به دخترها گفت بیرون بروند. موهای پرچین و شکن سیاهش مثل آبشار روی کمرش می‌ریخت و طاقت اسماعیل را طاق می‌کرد. وقتی دخترها رفتند، لباس راحتی را که برایش روی میز آرایش گذاشته بودند تنش کرد. یک بلوز و دامن قرمز بود. جلوی آیینه ایستاد و در حالی که داشت گوشواره‌هایش را درمی‌آورد به خاطر رفتار دختر عموهایش حین عروسی کلی غرغر کرد و بعد گفت:

- اینجا اتاق خواب خودت بود یا توی اتاق دیگه‌ای می‌خوابیدی؟

اسماعیل شانه بالا انداخت و گفت:

- همینجا می‌خوابیدم.
- هیچ وقت زنی رو تو این اتاق آورده بودی؟
- نه بابا. زن کجا بود؟

اسماعیل دروغ می‌گفت. با زن‌های زیادی در آن اتاق خوابیده بود. پروانه آخرین زنی بود که با او سالها در آن اتاق خوابیده بود. البته وقت‌هایی که پروانه نبود، زن‌های دیگر را به همان اتاق می‌آورد. اسماعیل به هیکل بلند و متناسب مرجان چشم دوخته بود و لحظه شماری می‌کرد که از دید زدن خودش در آینه دست بردارد و به سمتش بیاید. اسماعیل گره کراواتش را شل کرد و کتش را در آورد و روی تخت انداخت. به طرف مرجان رفت و از پشت بغلش کرد. دختر همچنان داشت با بی‌تفاوتی خودش را در آینه نگاه می‌کرد. اسماعیل در آینه به چشمان درشت و سیاه مرجان خیره شد. در چشمان دخترک هم بی‌تفاوتی بود و هم هیجان، هم غم بود و هم شادی، هم خشم بود و هم محبت. چشم‌های مرجان برای اسماعیل ملغمه‌ای از همه چیز و هیچ چیز بود. اسماعیل دست‌هایش را به سمت سینه‌های او برد و گردنِ بلند و سفیدش را بوسید اما هیچ واکنشی از مرجان ندید. دختر گفت:

- امروز خیلی اتفاقا افتاد که تا عمر دارم یادم نمیره. یه عده خیلی خوب خودشونو نشون دادن.

اسماعیل که می‌دید مرجان دست از غرغر کردن بر نمی‌دارد او را به سمت تخت برد و روی لبه تخت نشاندش. خودش هم کنارش نشست و خواست لب‌های او را ببوسد که مرجان گفت:

الان نه. خسته‌م. باشه؟

وقتی خوابیدند اسماعیل بارها و بارها به هر طریقی که بلد بود بغلش کرد و نازش را کشید تا دخترک کمی گرمای عشق را به آغوش سرد و بی‌تفاوت خود وارد کند اما این اتفاق نیفتاد. مرجان از او خواست که دست از کارهایش بردارد و بعد مثل بچه‌ای خوابید و صدای نفس‌هایش تا ساعت‌ها در گوش اسماعیل پیچید. اسماعیل تا ساعت دو صبح بیدار بود و خوابش نمی‌برد. چهار ساعت بعد، طبق عادت همیشگیِ زندگی‌اش از خواب بیدار شد. مرجان در خوابِ ناز بود. اسماعیل به طبقه‌ی پایین رفت، صبحانه خورد، کمی در حیاط قدم زد و به اتاق برگشت. ساعت هفت صبح شده بود و دخترک همچنان خواب بود. اسماعیل نمی‌دانست چطور خودش را سرگرم کند. هر روز همان موقع به سر کار می‌رفت و تا شب با این آن سر و کله می‌زد، اما آن روز باید کنار

عروسش در خانه می‌ماند. به هر طریقی بود به امید بیداری مرجان زمان را می‌گذراند و مدام به ساعتش نگاه می‌کرد. دو ساعت دیگر هم گذشت و دخترک قصد بیدار شدن نداشت. ساعت ده صبح بالاخره طاقتش تمام شد و کنار مرجان نشست و آرام صدایش زد. دخترک جواب نداد. چند بار دیگر هم صدایش زد و باز هم دختر جواب نداد. شروع به نوازش کردن صورت و موهایش کرد اما مرجان پس از لحظاتی، دست او را کنار زد و لحاف را روی صورتش کشید. اسماعیل دیگر طاقت ماندن نداشت. لباس پوشید و پیاده از خانه بیرون رفت. کمی در محله قدم زد و خودش را سرگرم کرد. ساعت یازده و نیم به خانه برگشت اما مرجان هنوز خواب بود. بالاخره ساعت دوازده و نیم از خواب بیدار شد و گفت تشنه است. اسماعیل به آشپز گفت برایش آب بیاورند و بعد از او پرسید به خاطر خستگی ناشی از عروسی اینقدر خوابیده است یا اینکه هر روز تا ظهر می‌خوابد؟ مرجان گفت معمولاً زودتر از ساعت یازده بیدار نمی‌شود. آن روز اسماعیل چند بار خواست به او نزدیک شود اما مرجان هر بار او را به بهانه‌ای از خودش راند.

بالاخره شب سوم زندگی مشترک، اسماعیل با برخوردی خشونت بار، او را وادار به تمکین کرد. مرجان با داد و فریادهای بلند او را

مورد لعن و نفـرین قـرار داد. کـار کـه تمـام شـد اسـماعیل بـا عصـبانیت لباس‌هـایش را پوشـید و بـه حالـت فـرار از تخـت بیـرون پریـد و بـه حیاط خانه رفت. تـا توانسـت گـل و گیاه‌هـای درون حیـاط را لگـد کـرد و بـه دیـوار و درخـت مشـت کوبیـد. وقتـی بـه اتـاق برگشـت مرجـان، نیمه عریان، وسـط تخـت نشسـته بـود و گریـه می‌کـرد. وقتـی چشـمش به صورت عصبانی اسماعیل افتاد گفت:

- میخوای بدونی کاری کیه؟

اسماعیل کـه شیشـه‌ای ودکـا از پـایین آورده بـود و داشـت آن را بـدون پیک سر می‌کشـید نگـاه تحقیرآمیـزی بـه مرجـان کـرد و روی صـندلی جلوی پنجره نشست. مرجان گفت:

- میخوای بدونی کار کیه؟
- مگه فرقـی هـم داره؟ کـار هـر سـگی باشـه بـه حـال مـن هـیچ فرقی نداره.
- کار پدر بزرگمه.

اسـماعیل از جـایش جهیـد و انگشـت اشـاره‌اش را بـا حـالتی تهدیـدآمیز به سوی او گرفت اما نتوانست چیزی بگوید.

- باورت نمیشه مگه نه؟

اسـماعیل دوسـت داشـت بـه سـمتش بـدود و بـا شیشـه‌ی ودکـا بـه فرقش بکوبد تـا دسـت از آن همـه یـاوه گـویی بـردارد. بعـد از لحظـاتی خودش را جمـع و جـور کـرد و دوبـاره روی صـندلی نشسـت و مقـداری از مشروب را سر کشید. مرجان گفت:

- از من بدت نیاد، از خودت بـدت بیـاد. تـو هـم یـه مـردی. مثـل همه‌ی مردای کثیف دیگه.
- دیگه یه کلمه هم حرف نزن وگرنه می‌کشمت.
- حرف میزنم. هر وقت دلم بخـواد حـرف میـزنم. بایـد بـه حرفـام گوش بدی.

اسـماعیل شیشـه را روی زمـین گذاشـت و سـرش را میـان دسـت‌هایش گرفت و تا توانست فشارش داد.

- کار پدر بزرگمه. اون بـود کـه دختـری منـو گرفـت. هـیچ وقـت نبخشـیدمش. امیـدوارم تـوی جهـنم بسـوزه و جزغالـه بشـه. پـدربزرگم، پـدرِ پـدرم، تـوی زنـدگیش دوازده تـا زن گرفـت. می‌بینـی کـه چقـدر بچـه آورده و مـن چقـدر فـک و فامیـل دارم. یه آدم پول دار و هوس بـاز و عاشـق قـدرت بـود. هـر کـی باهـاش مخـالف بـود زیـر پـا لهـش می‌کـرد. بـا پـدر مـن هـم همین کارو کـرد. فکـر کـن پسـر خودشـو بـه روز فلاکـت بـاری

انداخت که حرف مردم شد. می‌گفت پدرم به خاطر مادرِ منه که باهاش یکی به دو می‌کنه و حرفشو نمی‌خونه. پدربزرگم از مادرم متنفر بود. با اون همه ثروتی که داشت پدرمو به گدایی انداخت. اون موقع من تازه به دنیا آمده بودم. خلاصه مثل اینکه آخرش از خر شیطون پیاده شد و دوباره پدرمو برد زیر بال و پر خودش، اما راستشو بخوای از خر شیطون پیاده نشده بود. حالا بعدا بهت میگم که چه شد که پدرمو بخشید. خودش یه چیزایی بهم گفت که نمی‌دونم باورشون کنم یا نه. از وقتی با ما خوب شد همیشه به من مهربونی می‌کرد. اونقدر نوه داشت که بیشتر وقتا اسم اونا رو باهم قاطی می‌کرد. من پدربزرگمو دوست داشتم. همه بهش احترام میذاشتن و ازش میترسیدن. خیلی زیرک بود. اگه برا کسی نقشه می‌کشید که کله‌پاش کنه محال بود از دستش قسر در بره. با همه‌ی این کاراش خیلی شوخ بود. وقتی می‌خواست مردمو بخندونه چنان لوده می‌شد که همه از خنده روده بر می شدن. بعضی وقتا ما نوه‌هاش می‌رفتیم پیشش تا برامون حرف بزنه و ما هِی بهش بخندیم. با اینکه ظاهراً با پدر و مادرم خوب شده بود اما هیچ وقت با مادرم اونجور که باید مهربون نشد. مادرم

ازش متنفر بود. همیشه به من می‌گفت وقتی پدر بزرگ بمیره یه سور و سات درست و حسابی به پا می‌کنم. می‌گفت تا وقتی که اون نفس می‌کشه ما نمی‌تونیم یه نفس درست و حسابی بکشیم. بعضی وقتا هم رابطه‌ی اونا شکر آب می‌شد اما هیچ وقت پدربزرگم نخواست که دوباره پدرمو در به در کنه. با اون که پدر بزرگم با مادرم خوب نبود اما هرچه بزرگتر می‌شدم منو بیشتر و بیشتر دوست داشت. بین نوه‌هاش منو یکی دوتای دیگه رو از همه بیشتر دوست داشت. همیشه برامون چیزهای رنگارنگ زیادی می‌خرید. هرچه بزرگتر می‌شدم بهش علاقه‌مندتر می‌شدم. همیشه به من می‌گفت، تو به خوشگلی مادرتی اما اخلاقت خیلی بهتر از مادرته و ازم قول می‌گرفت که این حرفا رو به مادرم نگم. یه بار تو یه مهمونی مادرم باش دهن به دهن شد و پدربزرگم با اوقات تلخی از اونجا رفت. اون روزا سیزده سالگیم تموم شده بود و داشتم می‌رفتم تو چهارده سالگی. یه دختر شاد و سر خوش بودم. مهمونی تو خونه‌ی عموم بود و خونه‌ی پدربزرگم همون اطرافای خونه‌ی عموم بود. موقع شام که شد من گفتم می‌خوام برم پدربزرگ رو برگردونم. همه اونقدر مشغول حرف زدن با هم بودند که

بهم توجهی نکردن. وقتی رفتم خونه‌ی پدربزرگ هیشکی اونجا نبود. وقتی رفتم پیشش دیدم حسابی مست کرده و هنوز هم داره مشروب می‌خوره. چشماش قرمز شده بود. بهم گفت اومدی برا چی؟ و من گفتم اومدم دنبالت که ببرمت خونه‌ی عمو. بهش گفتم وقت شامه. بهم گفت دیدی مادرت با آبروی من چطور بازی کرد و چند تا فحش زشت به مادرم داد. بعد بهم گفت بشینم و شروع کرد از خودش حرف زدن. از سختی‌های زندگیش گفت و اینکه چطور تونسته املاک خانوادگی رو توی این همه سال از چنگ و دندون هزار تا آدم گرگ بیرون بیاره و حفظ کنه. بعضی وقتا بغض می‌کرد و اشک می‌اومد تو چشماش. هی حرف زد و از خودش و خانواده گفت. بعد شروع کرد به تعریف کردن از من. چند بار دستمو بوسید و گفت تو با پدر و مادرت فرق داری و من بهت یه ارث درست و حسابی میدم. وسط حرف زدناش بود که دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و زد زیر گریه. تا اون موقع هیچ وقت گریه کردنشو ندیده بودم. دلم براش سوخت. دلم داشت ریش ریش می‌شد. بهش گفتم گریه نکن و اون منو بغل کرد و هر گریه کرد ولی یه دفعه به یاد رفتار مادرم توی مهمونی

افتاد و همون طور که منو بغل کرده بود محکم فشارم داد و گفت دیدی اون زن با من چیکار کرد؟ اون زن اون زن کی می‌خواد درست بشه؟ صداش از حالت گریه کردن به حالت عصبانی در اومده بود. اونقدر داشت منو تو بغلش فشار می‌داد که به زور نفس می‌کشیدم. دوباره آروم شد و شروع به مالیدن کمرم کرد و گفت چقدر دختر خوبی هستی. آروم آروم دستش پایین اومد و بعد از چند لحظه دیدم که دستشو برده توی لباسم. من همونطور مونده بودم و هیچ حرکتی نمی‌کردم. بعدش هم اون اتفاق افتاد و من از درد فریاد می‌زدم. همون موقع بود که بهم گفت مادرم رو به همین روز انداخته و به همین خاطر از تقصیر پدرم گذشته. بهم گفت بارها با مادرت خوابیدم و اون زن پتیاره رو بی حیثیت کردم. وقتی کارش تموم شد حسابی گریه کرد.

اسماعیل تا دو هفته نه خواب داشت و نه خوراک. حتی نمی‌توانست روی کارهایش تمرکز لازم را داشته باشد. ازدواج با مرجان به گره کوری در زندگی‌اش تبدیل شده بود. تا دو هفته نه با او خوابید و نه زیاد با هم حرف زدند. بعد از دوهفته به مرجان

گفت که هرچه در گذشته اتفاق افتاده مهم نیست و آنها باید به فکر آینده باشند. مرجان از این پیشنهاد اسماعیل خوشحال شد و بسیار از آن استقبال کرد اما مشکلات اسماعیل فقط در روابط خصوصی‌اش با مرجان خلاصه نمی‌شد. خانواده‌ی گسترده‌ی مرجان و فامیل درجه یک آنها اسماعیل را چندان به رسمیت نمی‌شناختند و از بی‌سواد و بی ریشه بودنش می‌نالیدند. اسماعیل متوجه رفتار آنها بود اما خویشتنداری می‌کرد و با خودش می‌گفت روزی دهان همه آنها را خواهد بست. معمولاً در مهمانی‌ها متوجه کسانی می‌شد که دارند در گوشه‌ای با هم حرف می‌زنند و با نگاه کردن به او می‌خندند. می‌دانست که دارند مسخره‌اش می‌کنند و او را فردی بی‌کلاس و تازه به دوران رسیده می‌نامند. مرجان کمابیش این خبرها و نظر فامیل را به او می‌رساند و اسماعیل را می‌رنجاند. آنها در مهمانی‌ها بیش از هر چیزی در مورد سیاست حرف می‌زدند و چون اسماعیل را آدمی کم خرد و بی‌سواد می‌دانستند اصلاً به او اجازه ورود به بحث را نمی‌دادند. اسماعیل بارها خواست در آن بحث‌ها سر رشته‌ی کلام را در دست بگیرد و عرض اندامی کند اما هر بار با بی‌توجهی اطرافیان روبرو شد و به گوشه‌ای خزید تا تنها باشد. مرجان اما نقطه مقابل او و مورد توجه همگان بود. معمولاً در هر جمعی تعدادی زن و دختر اطرافش جمع می‌شدند و

او برایشان شیرین زبانی می‌کرد. معمولاً برای هر مهمانی لباسی نو و گران‌قیمت می‌خرید و برای مهمانی‌های بزرگ جواهرات جدید می‌خرید. هزینه‌ی زندگی با مرجان سرسام آور بود. مرجان دیوانه وار خرید می‌کرد و اغلب، حتی فرصت استفاده از چیزهایی که می‌خرید را بدست نمی‌آورد.

اسماعیل از جمع خانوادگی آنها متنفر بود و می‌خواست کمتر در مهمانی‌هایشان شرکت کند اما مرجان این اجازه را به او نمی‌داد. مدام مجبورش می‌کرد که در آن مهمانی‌های همیشگی حضور داشته باشد. اسماعیل می‌دانست که تمام عمرش نمی‌تواند بر اساس سلیقه مرجان رفتار کند. می‌خواست مثل سابق، تمام وقتش را صرف کار و پول درآوردن کند اما مقدمات رفتن به هر مهمانی و عیش و نوش های شبانه چنان خسته‌اش می‌کرد که مجبور می‌شد تا پاسی از روز را بخوابد. تا می‌آمد سررشته‌ی امور را در دست بگیرد، دوباره روز از نو روزی از نو، مهمانی جدیدی پیش می‌آمد و آنها باید در آن شرکت می‌کردند. اغلب سه شب در هفته این مهمانی ها برقرار بود و گاهی تعدادشان به پنج و یا حتی هفت مهمانی درهفته می‌رسید. در خانه‌های مجلل همدیگر جمع می‌شدند، مشروب می‌خوردند و تا آخرین نفس حرف میزدند. در

آن مهمانی‌ها بسیار از پدربزرگ مرجان شنیده بود. از رابطه‌ی خوب او و مرجان هم زیاد از این سو و آن سو شنیده بود. حتی می‌گفتند که مرجان هنگام مرگ پیرمرد بیشتر از بقیه گریه کرده و تحت تاثیر قرار گرفته است. اسماعیل که دیگر تاب و تحمل آن همه علافی و وقت گذرانی را نداشت به مرجان فشار می‌آورد تا حضور در مهمانی‌ها را کم کنند و به زندگی شخصی خودشان بچسبند اما حریف او نمی‌شد. مرجان چند بار به خاطر همین موضوع قهر کرد و به خانه‌ی پدرش رفت و هر بار اسماعیل به زور، او را راضی به برگشتن کرد.

اسماعیل می‌خواست مثل همیشه سر رشته‌ی امور را در دست داشته باشد و از این مشکل هم به سلامت عبور کند اما زندگی در آن سال به او آموخت که گاهی مشکلاتی پیش روی انسان قرار می‌گیرد که ورای توان اوست. شش ماه از زندگی خانوادگی او با مرجان می‌گذشت و سر جمع شش بار با او همبستر نشده بود. دختر از هم آغوشی گریزان بود و درد و چندش آور بودن این عمل را بهانه می‌کرد و مدام از زیر بار آن، شانه خالی می‌کرد. اسماعیل مثل گذشته ها شروع به ایجاد رابطه با زن‌های دیگر کرد. آمدن زن‌های دیگر، چنان توانِ فکری از او گرفت که دیگر اصلاً

نمی‌توانست به کارهای تجاری‌اش رسیدگی کند. مدام اتفاقات و مشکلات تلخی برای کارهای تجاری‌اش ایجاد می‌شد و وقت کافی برای حل کردن آنها نداشت. تا می‌آمد آن مشکل را ریشه‌یابی و حل کند، مرجان برای عیش و نوش های همیشگی گرفتارش می‌کرد و آن مشکل حل نشده، مشکل دیگری سر بر می‌آورد. مثل گذشته نمی‌توانست قراردادهای کاری‌اش را با وسواس و تحقیق زیاد منعقد کند. معمولاً هر چیزی را جلویش می‌گذاشتند امضا می‌کرد و به خودش می‌گفت بعداً همه‌ی آن قراردادهای ریز و درشت را به دقت مورد بررسی قرار خواهد داد اما هیچگاه فرصت آن را نمی‌یافت. نزدیک به یک سال از ازدواجش گذشته بود که فهمید به خاطر سوء مدیریت کارخانه، کلی جنس، فروخته شده و پول آنها وصول نشده است. کار بازرگانی هم چنگی به دل نمی‌زد. آنقدر در عدم حضورش دزدی و سوءمدیریت وجود داشت که بازرگانی‌های رقیب داشتند کار آنها را کاملاً کساد می‌کردند. یک سال و نیم از ازدواجش می‌گذشت و تمام آن مشکلات مالی داشتند خفه‌اش می‌کردند. تا آمد آنها را سر و سامان بدهد اتفاق ناگواری پیش آمد که تیر خلاصی بر زندگی‌اش بود. کارخانه و انبارش آتش گرفت. تمام مواد اولیه کارخانه که بخش بزرگی از سرمایه‌اش بود در آتش سوخت. کارخانه هم با خاک یکسان شد.

در آن آتـش سـوزی بـزرگ سـه نفـر از کارگرهـا هـم جـان خـود را از دسـت دادنـد. بعـد از حسابرسـی‌های دقیـق مشـخص شـد کـه تنهـا راه پرداخـت بـدهی‌هایش فـروش بـاربری و تجـارت خانـه‌اش اسـت. بنابراین اقدام به فـروش آنهـا کـرد. بـه خـانواده هـر کـدام از کارگرهـای کشـته شـده هـم یـک مغـازه داد. پـول حاصـل از فـروش بـاربری و تجارت‌خانـه بـرای ادای قرض‌هـایش کـافی نبـود. هنـوز پـول زیـادی بـه شرکای تجاری‌اش بـدهکار بـود. بارهـا بـه خـانواده‌ی مرجـان رو انـداخت تـا آنهـا بـه دادش برسـند امـا هیچکـدام کمکـی بـه او نکردنـد. حتـی عده‌ای از آنها کـه بـه اسـماعیل بـدهکار بودنـد حاضـر نشـدند قرضشـان را ادا کنند تـا او بتوانـد بـا آن پـول، بخشـی از مشـکلاتش را حـل کنـد. در همان روزهای سـخت و پـرتنش بـود کـه مرجـان از او طـلاق گرفـت و تنهایش گذاشت.

## ۱۹

کاملا ورشکسته شد و تنها چیـزی کـه بـرایش مانـد یـک خانـه‌ی محقـر یـک مغـازه، زمینـی کوچـک، ناامیـدی، تنهـایی و میـل مفـرط بـه

خودکشــی بــود. وارث تنهــایی عــذاب آوری شــده بــود کــه خــود را مســتحق آن نمی‌دانســت. همــه کســانی کــه از صــبح تــا شــب او را ســتایش می‌کردنــد، بــرایش خــم و راســت می‌شــدند و پاچــه خــاری‌اش را می‌کردنــد بــه یکبــاره از او دور شــدند و تنهــا مونســش ســیگار شــد. تهــران کــه تــا قبــل از آن در نظــرش بهشــتی بــرین بــود ناگهــان بــه دوزخــی غیرقابــل تحمــل تبــدیل شــد. دوســت نداشــت در انظــار ظــاهر شــود. نمی‌خواســت شــخص آشــنایی او را در آن وضــعیت فلاکــت بــار ببیند. می‌دانست همان‌هایی کــه تــا دیــروز بــرایش تعظــیم می‌کردنــد بــا دیــدن او شــاید مســخره‌اش هــم بکننــد. حــداقل می‌توانســت در چشــم بســیاری از آنهــا حــس تحقیــر را ببینــد. تــا لنــگ ظهــر می‌خوابیــد و دوست نداشــت از رختخــواب جــدا بشــود. هــر صــبح کــه از خــواب بیــدار میشــد از خــودش بــدش می‌آمــد و خــدا را لعنــت می‌کــرد کــه چــرا آن خــواب را بــرایش بــه خــوابی ابــدی تبــدیل نکــرده اســت. دیــر بــه دیــر اصــلاح می‌کــرد و همیشــه موهــای ســر و ریــش و ســبیلش بلنــد و ژولیــده بــود. روز بــه روز لاغرتــر میشــد و چشــم‌هایش گــود می‌افتــاد. شــبها تــا دیروقــت بیــدار می‌مانــد و بی‌وقفــه چــای می‌نوشــید و ســیگار می‌کشــید. تقریبــا تمــام خــورد و خــوراکش چــای و ســیگار بــود. دیگــر زیرســیگاری‌هایی کــه داشــت، جــواب کــارش را نمــی‌داد. آنقــدر کرخــت و تنبل شده بود که حــال نداشــت مــدام زیــر ســیگاری پــر از ته‌ســیگار را

خالی کند، بنابراین از یک کاسه‌ی بزرگ آبگوشت‌خوری استفاده می‌کرد. بعد از دود کردن چندین پاکت سیگار، آن کاسه بزرگ، پر از تەسیگار میشد و او دو روزی یکبار کاسه را خالی می‌کرد. نزدیکای سحر که خوابش می‌برد مدام کابوس میدید. آنقدر کابوس میدید که فرصت راحت خوابیدن از او گرفته میشد. گاهی در کابوس‌هایش فریبا و کیوان را میدید. اغلب مواقع روزهای سخت ورشکسته شدن و تلاش‌هایش برای جلوگیری از آن را خواب می‌دید. چندین و چند بار از خواب می‌پرید و دوباره به امید یک خواب بدون کابوس چشمش را می‌بست و باز روز از نو و روزی از نو. گاهی که از خواب می‌پرید آنقدر حالش روحی‌اش بد بود که خوابش نمی‌برد. در آن شرایط چند نخ سیگار می‌کشید تا دوباره خوابش ببرد. لنگ ظهر که از خواب بلند می‌شد افسردگی و خمودگی ناشی از آن اجازه نمی‌داد که از جایش بلند شود و چیزی بخورد یا حداقل چای دم کند. همانطور که در رختخوابش دراز کشیده بود چند نخ سیگار می‌کشید و از چای سرد و غلیظ شب گذشته می‌نوشید. برخلاف تمام عمرش که فقط به زمان حال و آینده فکر می‌کرد و برای هر پیشرفتی نقشه می‌کشید، در آن روزگارِ سختِ ورشکستگی فقط در گذشته‌ها سیر می‌کرد و مدام به تمام حوادث زندگی‌اش می‌اندیشید. بیشتر از همه به دوران اوج

قـدرت و ثـروت و دلایـل ورشکسـتگی‌اش فکـر می‌کـرد. اکثـر مواقـع از دسـت افکـار خـودش خسـته می‌شـد و می‌خواسـت بـه چیـز دیگـری بیندیشـد امـا انگـار دیگـر اختیـار مغـزش دسـت خـودش نبـود. مغـزش فقـط می‌خواسـت تـا جـایی کـه ممکـن اسـت او را عـذاب بدهـد. تـا می‌آمد تکانی بـه خـودش بدهـد و بـه فکـر آینـده باشـد و دوبـاره بـرای به دسـت آوردن قـدرت و ثـروت بجنگـد، مغـزش او را یـاری نمی‌کـرد و بـه او می‌گفـت کـه دیگـر کـار از کـار گذشـته اسـت. بـا آنکـه اصـلا بـه فکرش خطور نمی‌کرد کـه بتوانـد بـرای مـدت زیـادی بـا آنگونـه زنـدگی کردن دوام بیاورد ولـی سـه سـال از عمـرش در همـان شـرایط گذشـت. بـا آنکـه تحمـل گذرانـدن ثانیـه‌ها بـرایش سـخت بـود و بـا خـودش می‌گفت یـا زنـدگی‌اش را از نـو خواهـد سـاخت و یـا خـودش را خواهـد کشـت امـا هـیچ کـدام از آن کارهـا را انجـام نـداد و فقـط تحمـل کـرد. طی آن سه سـال مـدام در خـاطرات گذشـته سـیر می‌کـرد و مثـل یـک بـازجو یـا دادسـتان روح خـودش را مـورد آزار و اذیـت و دادخواسـت قـرار مـی‌داد و از رفتارهـای سرشـار از غـرور خـودش در دوران کامیـابی خجل می‌شد.

یـاور و همنشـین همیشـگی او قـوری چـای و سـیگارهایی بـود کـه نـخ پشـت نـخ دود میشـد و او را در بـه یـاد آوردن رفتارهـای ابلهانـه‌ی

گذشته‌اش یاری می‌کرد. گاه به گاه از خانه بیرون میزد تا مایحتاج زندگی را از بازار تهیه کند. هزینه زندگی‌اش بسیار کم بود و از راه اجاره‌ی مغازه‌ای که آن را به یک پارچه فروش داده بود تامین میشد. به بازار که می‌رفت اول از همه مقدار زیادی چای و قند و سیگار می‌خرید و بعد سایر خورد و خوراک منزل را خرید می‌کرد. نسبت به گذشته ها بسیار متواضع شده بود و با آنکه در فقری نسبی زندگی میگذراند تا جایی که می‌توانست به گداها و مردم فقیری که با آنها روبرو میشد کمک می‌کرد. در آن روزگار، با تمام وجودش می‌فهمید که فقط گرسنه از حال گرسنه خبر دارد و فقیر درد فقیر را می‌فهمد و شکست خورده می‌فهمد شکست چیست. گاهی که ماشینی لوکس از کنارش می‌گذشت به یاد گذشته‌های خود می‌افتاد که در ماشین گرانش از کنار هزاران گرسنه و دردمند عبور می‌کرد و اصلا آنها را نمی‌دید. می‌فهمید که برای دیدن آنهمه آدم گرسنه باید از ماشین پیاده می‌شد و در کنارشان قدم میزد و آه و ناله‌ی آنها را می‌شنید. وقتی با لباسهای چروکیده و سیگارِ ارزانِ کنج لب، خیابان‌های تهران را گز می‌کرد، تازه می‌فهمید که چرا سوار از پیاده خبر ندارد. بر خلاف گذشته‌ها که فقط به کار فکر می‌کرد و تنها دغده‌اش هنگام رانندگی، سریع رفتن به مقصد بود، در آن شرایط سقوط و افسردگی، به آرامی راه می‌رفت و مردم

شاد و خندان را تماشا می‌کرد. به کوچکترین رفتارها و حرف‌هایشان دقت می‌کرد تا راز خوشبختی و آرامش آنها را دریابد اما هرچه بیشتر دقت می‌کرد، هرچه بیشتر سعی می‌کرد که برای زندگی خودش نسخه‌ای مشابه آنها بپیچد به کوچکترین موفقیتی دست نمی‌یافت.

گاهی که برای خرید از خانه بیرون میزد از کنار ردیف‌هایی از مغازه‌ها می‌گذشت که روزگاری همه‌ی آنها متعلق به خودش بودند. از خودش می‌پرسید آیا روزی که همه آن مغازه‌ها مال او بودند و تعداد زیادی اجاره‌نشین داشت، خوشبخت بود؟ آیا وقتی که سود حاصل از تجارت‌خانه و کارخانه‌اش خروار خروار پول به حساب بانکی‌اش اضافه می‌کرد خوشبختی را در مشت خودش داشت؟ گاهی آن روزها را روزهای خوشبختی می‌دانست و دلش برای آن‌همه تلاش کردن‌ها و عرق ریختن‌ها تنگ می‌شد. دلش برای بی‌خوابی‌های گاه و بیگاه آن روزها تنگ می‌شد. گاهی هم که به گذشته‌ها فکر می‌کرد، زندگی گذشته را نه دوران خوشبختی بلکه دوران سراسر خودخواهی و ابلهی می‌دانست. در طول آن سه سالی که خودش را در خانه حبس کرده بود بارها و بارها به فکر خودکشی می‌افتاد و می‌خواست فکرش را عملی کند اما هر بار به

خودش می‌گفت اندکی صبر کن، حتماً خدا می‌خواهد تو را امتحان کند و کمی بیشتر صبر می‌کرد و این کمی بیشتر و کمی بیشتر تبدیل به سه سال خانه نشینی شد.

یک روز صبح که بعد از یک هفته حبس خانگی، بیرون رفته بود تا مایحتاج خانه را خریداری کند بالاخره خدا درِ رحمتش را به روی او گشود. در آن روز بهاری حال چندان خوبی نداشت. کنار یک مغازه‌ی میوه فروشی ایستاده بود و داشت فکر می‌کرد که چه چیزهایی بخرد. زن و مردی داشتند از آن مغازه خرید می‌کردند. زن بعد از خریدن مقداری پیاز و سیب زمینی، آنها را در زنبیلی گذاشت و خواست آنجا را ترک کند. اسماعیل متوجه نگاه سنگین زن شد، بنابراین کمی خودش را جمع و جور کرد و به گوشه‌ای رفت تا مسیر عبور او را تنگ نکند. وقتی زن از آنجا دور شد اسماعیل از خرید میوه و تره بار منصرف شد و با خودش فکر کرد که اول مایحتاج سبک‌تر خانه را از بقالی بخرد و آخر کار که می‌خواهد به خانه برگردد از آن میوه فروشی چیزهای مورد نیازش را بگیرد. از آنجا دور شد تا به بقالی برود. در مسیرش به سمت بقالی بود که یکی از پشت سر صدایش زد. صدای آهسته‌ی زنی بود که می‌گفت اسماعیل. اول مشکوک شد که شاید اشتباه شنیده

است، یا شاید شخص دیگری را که هم اسم اوست صدا می‌زند. ایستاد و کمی درنگ کرد. اول خواست به آن صدا توجه نکند و به مسیرش ادامه دهد اما دوباره صدای آن زن به گوشش رسید. برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. زن با زنبیل پر از سیب زمینی و پیاز داشت به طرفش می‌آمد. فقط یک نگاه دقیق به صورت آن زن کافی بود تا او را بشناسد، پروانه بود. اسماعیل که از دیدن او شوکه شده بود نمی‌دانست چگونه با آن ظاهر ژولیده و اسفبارش با پروانه روبرو شود. پروانه پیش آمد و در چشم‌هایش خیره شد و با حالتی مضطرب او را ورانداز کرد. نگاه‌های پرسشگر پروانه، اسماعیل را بیش از پیش خجل کرد. پروانه گفت:

- اسماعیل! خودتی؟

اسماعیل به پروانه که هیچ تغییری نکرده بود نگاه کرد و اشک در چشم‌هایش جمع شد.

- اسماعیل چرا این شکلی شدی؟ چی شده؟

اسماعیل این پا و آن پا کرد و بالاخره گفت:

- هیچی. هیچی. منو ببخش پروانه خیلی بهت ظلم کردم. خداحافظ.

از او جدا شد و سعی کرد با گام‌های تند، فاصله‌اش را با پروانه زیاد کند. دیگر تحمل ماندن نداشت. نمی‌خواست پروانه بیش از آن، او را در آن وضعیت فلاکت بار ببیند. پروانه به سمتش دوید و صدایش زد. اسماعیل بدون این که برگردد و به او نگاه کند سرعت گام‌هایش را بیشتر کرد و گفت:

- دنبال من نیا. برو.

پروانه دنبالش دوید و به او رسید. اسماعیل که سماجت او را دید کمی آرام شد و سرعت گام‌هایش را کند کرد. هر دو در سکوتی طولانی کنار همدیگر قدم زدند. اصلاً نمی‌دانستند که به کجا می‌روند. بعد از ده دقیقه سکوت و پیاده‌روی، بالاخره پروانه گفت:

- چی شده اسماعیل؟ چی به سرت اومده؟
- ورشکست شدم. همه چی رو از دست دادم.
- کِی؟
- سه سال پیش. یه سال و نیم بعد از این که تو رفتی.
- زن گرفتی؟
- آره. همون زن به این روزم انداخت.
- کجاست؟
- طلاق گرفت.

- کِی؟
- سه سال پیش؟

دوباره سکوتی طـولانی میانشـان برقـرار شـد. بـی هـدف از چنـد کوچـه و خیابـان دیگـر گذشـتند. اسـماعیل از پروانـه خواسـت زنبیـل سـنگینی را کـه حمـل می‌کـرد بـه او بدهـد امـا او امتنـاع کـرد و اسـماعیل بـه اصرار آن را از دستش گرفت. پروانه گفت:

- روزگارت چطور می‌گذره؟

و بلافاصـله از گفتـه‌اش پشـیمان شـد و خـودش را بخـاطر پرسـیدن آن سـوال ابلهانـه سـرزنش کـرد. در مـورد اسـماعیل کـاملاً واضـح بـود کـه رنگ رخسارش چگونه از حال درونش خبر می‌دهد. اسماعیل گفت:

- خیلی بد. خیلی بد می‌گذره. تو کجایی؟ چیکار می‌کنی؟
- هیچـی، پـیش خـواهر بـزرگم زنـدگی مـی‌کنم. شـوهر کـرده و چهار تا بچه داره.
- شوهر نکردی؟
- نه.

از کوچـه‌ای گذشـتند کـه تعـدادی بچـه‌ی قـد و نـیم قـد میـانش بـا هیاهوی بسیار بـازی می‌کردنـد. اسـماعیل بـا دیـدن آنهـا دلـش گرفـت.

به یاد روزگاری افتاد که آنهمه به تشکیل خانواده و داشتن بچه فکر می‌کرد. به یاد آورد که چگونه همان احساسات و خواسته‌ها باعث شد پروانه را ترک کند. داشت گریه‌اش می‌گرفت. خیلی سعی کرد خودش را کنترل کند اما پروانه متوجه بغض او و اشکی شد که داشت از چشمش جاری می‌شد. دست اسماعیل را گرفت و گفت:

- داری گریه می‌کنی؟ گریه نکن.

اسماعیل با چشم‌های خیس از اشک به پروانه نگاه کرد و دست‌های او را بارها بوسید و گفت:

- منو ببخش، اون روزا نمی‌فهمیدم. خیلی باهات بد تا کردم. آدم نفهمی بودم.
- این حرفا رو نزن. تو با من خوب بودی.

ده دقیقه‌ی بعد جلوی درب خانه اسماعیل بودند. اسماعیل گفت:

- اینجا خونه‌ی منه.

پروانه با تعجب به خانه‌ی کوچک و قدیمی نگاه کرد. باورش نمی‌شد مردی که قبلاً در قصری به آن زیبایی زندگی می‌کرد به

جایی رسیده باشد که در چنین خانه‌ی محقری روزگار بگذراند. اسماعیل که متوجه حالات پروانه شده بود گفت:

- وقتی همه چیزو از دست دادم فقط برام یه دکون باقی موند و یکم پول که تونستم باش این خونه رو بخرم.

پروانه به دیوار خانه دستی کشید و گفت:

- خوبه. خونه خونه‌ست دیگه. هر چی خدا بخواد.

اسماعیل کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

- میای تو؟ بیا یه استکان چای بخور.

پروانه که حال اسماعیل را می‌فهمید دلش نیامد در آن وضعیت تنهایش بگذارد. فوراً با خنده گفت:

- چرا که نه. چای تو حتماً خوردن داره.

وارد خانه که شدند پروانه باز هم بیشتر متعجب شد. هال خانه چنان به هم ریخته بود که برای عبور از آن، باید مواظب قدم‌هایش می‌بود که به خرت و پرت‌های رها شده در این سو و آن سو برخورد نکند. بوی سیگار با بوهای دیگری که نمی‌دانست چه

منشایی دارند خانه را پر کرده بود. اسماعیل پنجره را باز کرد و گفت:

- نمی‌دونستم مهمون میاد. اینجا خیلی به هم ریخته‌ست.

پروانه لحظه‌ای درنگ نکرد. بلافاصله دست به کار مرتب کردن هال شد. اسماعیل گفت:

- زحمت نکش، خودم جمع و جورش می‌کنم. تو مهمونی.
- نه بابا مهمون چیه؟ تو برو چای دم کن.

وقتی اسماعیل، قوری چای دم شده را به هال آورد، کار پروانه هم تمام شده بود. هال را سر و سامان داده و فرش را جارو زده بود. پروانه گفت:

- کی تا حالا زن اینجا نیومده؟
- ای بابا زن کجا بود. سه ساله تک و تنهام. چسبیدم تو این خونه‌ی تنگ و تاریک.

کنار هم نشستند و چای نوشیدند. اسماعیل طی چهار سال گذشته هرگز لحظاتی را با چنان آرامشی تجربه نکرده بود. با خودش فکر می‌کرد که اگر خداوند فرشته‌هایی مثل پروانه را نمی‌آفرید دنیا چقدر جای تلخ و ملال آوری می‌شد. با خودش می‌اندیشید که

انسـان‌های نـادر و کمیـابی مثـل پروانـه یـک تنـه بـار مسـئولیت انسـان بـودن را چـه غریبانـه میـان ایـن همـه انسـان نمـا بـه دوش می‌کشـند. پروانه گفت:

- خیلی داغون شدی. چرا با خودت این کارو کردی؟

و بعد از لحظاتی که چند جرعه چای نوشیده بود گفت:

- قیچی داری؟
- آره. چطور مگه؟
- بعداً بیارش موهاتو کوتاه کنم. شدی مثل جنگلی‌ها.

اسـماعیل کـه از آنهمـه محبـت زن خجـل شـده بـود گریـه‌اش گرفـت و اشـک از چشـم‌هایش سـرازیر شـد و میـان ریـش پرپشـتش بـه جریـان افتـاد. پروانـه سـر اسـماعیل را بـر دامـنش گذاشـت و نوازشـش کـرد. اسماعیل گفت:

- چرا اینقـدر خـوبی پروانـه؟ خـوب بـودن تـو ایـن دنیـا احمقیـه. همـه‌ی بـدا عاقبـت بخیـر می‌شـن و خوبـا یـه طـوری نیسـت و نابود میشن کـه هیشـکی نمی‌فهمـه چقـدر خـوب بـودن. تـو از کـدوم بهشـت اومـدی پروانـه؟ از کـدوم بهشـت فـرار کـردی و پـاتو تـو ایـن جهـنم گذاشـتی؟ یـه چیـزی بگـو. چرا بـه مـن

خوبی می‌کنی؟ مگه من بهت بدی نکردم؟ سر عهدم نموندم. از خونه بیرونت کردم. یادته؟ آخه چرا اینقدر خوبی می‌کنی؟ مگه این مردم سنگدل می‌فهمن که بهشون خوبی می‌کنی؟ مگه من می‌فهمم که بهم خوبی میکنی؟ یادمه یه عمو نعیمی بود که می‌گفت اگه خدا باشه بهتر از خدا خدایی می‌کنه. آدم بدی نبود اما اگه تو رو میدید حتما می‌گفت که تو باید خدایی کنی. اگه کسی باید خدا باشه این تویی که باید خدایی کنی پروانه. وقتی از خونه بیرونت کردم همه‌ی خیر و برکت زندگیم رفت. حقم بود. حقم بود.

- اینقدر گریه نکن اسماعیل. تو آدم خوبی هستی.

پروانه که حال اسماعیل را آنقدر منقلب دید دلش به حال او سوخت. می‌خواست آرامش کند. شروع به خواندن خطبه‌ی صیغه کرد و بعد از اتمام آن، لباس های خودش و اسماعیل را یکی یکی بیرون آورد. اسماعیل چشم‌هایش را بسته بود و از گوشه و کنار پلک‌هایش اشک داغ و سوزان بیرون می‌جَست. می‌دانست که پروانه می‌خواهد او را آرام کند، اما هرچه زن مهربانی بیشتری نشان می‌داد او از مرد بودن خودش بیشتر خجالت می‌کشید. اسماعیل با صدای لرزان گفت:

- کاش هیچ وقت ازت جدا نشده بودم.

پروانه لب‌هایش را روی لب‌های او گذاشت و بعد از بوسیدن اسماعیل گفت:

- آروم باش، من اینجام. چشماتو باز کن منو ببین.

اسماعیل چشم‌هایش را باز کرد و اشک از آنها فوران کرد. پروانه با دستهای نوازشگرش اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

- دوستت دارم عزیزم. گریه نکن.

همدیگر را در آغوش گرفتند و خانه شاهد پیوند عشق ناگسستنی آنها شد.

## ۲۰

- اومدن پروانه همه چیزو سر و سامون داد. دوباره اعتماد به نفس سابقم رو بدست آوردم. دوباره تونستم مثل یه آدم عادی فکر کنم و از شر اون هیولای افسردگی و تنبلی فرار کنم. نمی‌دونی چه به موقع اومد. مثل یه فرشته اومد و گفت سلام همه چی درست میشه و همه چی درست شد. بهت گفته بودم که، اولین کاری که کردم فروش مغازه بود. مغازه رو فروختم و با پولش یه کاسبی جدید راه انداختم و روز از نو روزی از نو. چندساله که پروانه رفته و تنهام گذاشته. دوباره زندگی برام شده جهنم. تا وقتی بود هیچی کم نداشتم. نمی‌دونی چه زن بی‌نظیری بود. اگه اون نبود من همون جوونیام نفله شده بودم و تا الان صد تا کفن پوسونده بودم. میدونی جوون، یه عده از آدمای پاک و معصوم هستن که ای کاش هیچوقت تو این دنیای بد و کثیف به دنیا نیان. اونا اونقدر پاکن و اونقدر تعدادشون کمه که بین هیاهوی این دنیای کثیف گم میشن. این دنیا لیاقت اونا رو نداره. پروانه از اون جور آدما بود.

صدای مهماندار هواپیما از بلندگو به گوش رسید.

*مسافران محترم، هواپیما در حال کاهش ارتفاع است و تا دقایقی دیگر در فرودگاه بین المللی شهید دستغیب شیراز فرود خواهیم آمد. لطفاً کمربند های ایمنی پرواز را ببندید و پشتی صندلی ها را به حالت عمودی برگردانید.*

اسماعیل گفت:

- بالاخره رسیدیم.

فرهاد که داشت کمربندش را می بست گفت:

- آره. تا حالا شیراز نیومده بودم.
- بعد از این همه سال دارم برمی‌گردم. باورم نمیشه که دوباره میخوام اون خاکُ ببینم.
- چرا این همه سال برنگشتی؟
- نمی‌دونم. شاید می‌ترسیدم شاید از خودم بدم میومد که پدر و مادرمو تنها گذاشتم. شاید می‌خواستم خودمو عذاب بدم. نمی‌دونم ولی الان دارم میرم اونجا. بعد از این همه سال دارم برمیگردم. یعنی الان اونجا چه شکلی شده؟ باید همه جا کلی عوض شده باشه مگه نه؟
- آره دیگه. حتما کلی عوض شده.

- احتمالاً همه مُردن. همه‌ی اونایی که می‌شناختم مُردن.
- اون دفعه که پرسیدم چرا می‌خوای برگردی آبادی چیزی نگفتین. گفتین بعدا بهت میگم.
- می‌خوای الان بهت بگم؟
- آره. چرا که نه؟
- خب می‌خوام یه چیزایی رو با خودم ببرم به مقبره. چیزایی که برام خیلی مهمه.
- چه چیزهایی؟
- دوستامو. می‌خوام دوستامو با خودم ببرم.
- دوستات؟
- آره. می‌خوام اگر قبری و استخونی از کیوان و فریبا مونده باشه اونارو رو با خودم ببرم.
- واقعاً؟ جدی میگین؟
- آره. خیلی وقته که می‌خواستم این کارو بکنم. چند سالی هست که تو فکرشم.
- می‌خواین قبرشونو بکنین؟ جاشو بلدین؟ یادتون مونده؟
- خیلی هم خوب یادم مونده. وجب به وجب اون خاکُ یادمه. وجب به وجبشُ بلدم.

از فرودگاه که بیرون آمدند، قربانعلی با ماشین لندکروز منتظرشان بود. فرهاد و قربانعلی چمدان‌ها را درون ماشین گذاشتند. پیرمرد سیگاری آتش زد و گفت:

- چیزایی رو که لازم داشتیم خریدی؟
- بله آقا. همه چی رو خریدم.
- احسنت. بگو ببینم دیروز تا حالا کجا رفتی؟ یه زن شیرازی برا خودت دست و پا نکردی؟
- همش تو هتل خواب بودم. حوصله بیرون رفتن نداشتم.
- اشتباه کردی عزیزم. اینجوری دست خالی برمیگردی تهرون.
- همون یکیش هم از سر ما زیاده. خدا نیافریده مردی رو که بتونه غر زدن دوتا زنو تحمل کنه.

وقتی ماشین راه افتاد و داشتند از وسط شیراز عبور می‌کردند اسماعیل گفت:

- وقتی از آبادی برگشتیم شیراز، باید بریم همه جا رو خوب بگردیم. حالا ما هم نرفتیم، نرفتیم. این جوون باید بره همه جا رو خوب بگرده.

وقتـی داشـتند از کنـار دروازه قـرآن عبـور می‌کردنـد دسـت اسـماعیل چنان لرزشی داشـت کـه بـه زور می‌توانسـت سـیگار را بـه سـمت لـبش هـدایت کنـد. مـدام داشـت چیزهـایی بـا خـودش زمزمـه می‌کـرد و سرش را تکان می‌داد. وقتـی بعـد از چهـل دقیقـه راننـدگی بـه جـاده‌ای فرعی زدند، پیرمـرد تمـام منـاظر کنـار جـاده را بـا ولـع نگـاه می‌کـرد و مـدام سـرش را تکـان مـی‌داد. بـالاخره بـه جـاده‌ای تنـگ و خلـوت رسـیدند کـه از کنـار کوهسـتان عبـور می‌کـرد. کوه‌هـا مثـل دیوارهـای صـاف و سـتبر، رو بـه آسـمان بـالا رفتـه بودنـد. فرهـاد بـه عمـرش کوه‌هـایی بـا چنـین دیواره‌هـای صـاف و صـیقلی ندیـده بـود. بعـد از دقـایقی راننـدگی بـه دریاچـه‌ای رسـیدند کـه در کنـار جـاده امتـداد می‌یافـت. پیرمـرد بـه غلامعلـی گفـت ماشـین را متوقـف کنـد. ماشـین که ایستاد، بیرون رفتند و بـه دریاچـه نگـاه کردنـد. دریاچـه تـا کوههـای جنـوبی کشـیده شـده بـود. چنـد خـانواده در حاشـیه آن بسـاط تفـریح راه انداختـه بودنـد. اسـماعیل بـه دریاچـه خیـره شـد. تـا چشـم کـار می‌کرد سطح صـاف و آینـه ماننـد آب، در طـول جـاده امتـداد می‌یافـت. اسماعیل گفت:

- شنیده بودم روی رودخونه سد زدن. نگـاه کـن. همـه جـا رفتـه زیر آب. ببینید اینجا همش زمـین خـدا بـود. بـا کیـوان از کنـار

رودخونــه رد می‌شــدیم و از میــون اون دره میــرفتیم تــا اون دور دورا. نگاه کنید. همه جـا رفتـه زیـر آب. عجـب! تـو رو خـدا نگاه کن. همه جا رفته زیر آب.

سـوار ماشـین شـدند و بـه مسیرشـان در کنـار دریاچـه ادامـه دادنـد. از چنــد آبــادی مختلــف عبــور کردنــد کــه روی پشــت بــام بســیاری از خانه‌های آنهـا آبگرمکن‌هـای خورشـیدی کـار گذاشـته بودنـد. اسـماعیل به آبادی‌ها نگاه کرد و گفت:

- خدایا! ببـین همـه جـا چقـدر عـوض شـده. همـه اون خونـه‌های قدیمی رو خراب کردن.

بالاخره وقتـی بـه آبـادیی رسـیدند کـه از آبادی‌هـای قبـل بزرگتـر بـود، پیرمرد بـه قربـانعلی گفـت اتومبیـل را متوقـف کنـد. سـیگاری آتـش زد و با اشاره دسـت لـرزانش بـه سـمت آبـادی گفـت همین‌جاسـت. آبـادی، کمــی پــایین تــر از جــاده قــرار داشــت. بســیاری از خانــه‌های آن نوســاز بــود و تعــدادی خانــه‌ی نیمــه ویــران خشــتی میــان آنهــا بــه چشــم می‌خــورد. اســماعیل از ماشــین پیــاده شــد و چشــم‌هایش بــه آبــادی خیره ماند. فرهاد رفت و کنارش ایستاد.

- همون‌طوریه که برام تعریف کردین. دقیقا همون طوریه. آبادی، شالیزار، اون کوه‌ها.

پیرمرد به جایی از آبادی اشاره کرد که تراکتوری زیر درخت بیدی پارک شده بود.

- خونه‌ی ما اونجا بود.

بعد به جایی در گوشه‌ی راست آبادی اشاره کرد و گفت:

- اونجا هم خونه‌ی کیوان بود.

سوار ماشین شدند و از مسیر خاکی شیبداری بالا رفتند. پیرمرد می‌گفت قبرستان آبادی کمی بالاتر از جاده قرار دارد. از دور، زمین فوتبالی که با فنس پوشیده شده بود به چشم می‌آمد. عده‌ای کودک و نوجوان در آن زمین مشغول بازی بودند. تعداد زیادی قبر قدیمی در گوشه و کنار آن تپه به چشم می‌خورد. وقتی نزدیکتر رفتند اسماعیل با کج خلقی به قربانعلی گفت ماشین را متوقف کند و فریاد زد:

- لعنتی‌ها! ببین چه کار کردن.

پیرمرد به سمت زمین بازی رفت و وقتی به آنجا رسید مثل مجسمه خشکش زد. فرهاد و قربانعلی پیشش رفتند. بچه‌ها با سر و صدای زیادی مشغول بازی فوتبال بودند. به گوشه‌ای از فنس، تابلویی فلزی نصب شده بود که روی آن سال احداث زمین بازی توسط دهیاری روستا نوشته شده بود. اسماعیل گفت:

- لعنتی‌ها خرابش کردن. چرا قبرستونو خراب کردن؟

به گوشه‌ای از زمین بازی که در کنار شیب صخره‌ای قرار داشت اشاره کرد و گفت:

- قبرشون اونجا بود. درست همون جا که اون پسر مو فرفری ایستاده. می‌بینی؟ زدن همه چی رو درب و داغون کردن.

یکی از بچه ها را صدا زد. پسرک چهارده ساله‌ی آفتاب سوخته‌ای بود که پیراهن و شورت سفید فوتبال به تن داشت. از پسرک پرسید:

- کِی اینجا رو درست کردن؟
- چند سالی میشه آقا.
- چند سال؟
- سه چهار سالی میشه.

- مگه اینجا قبرستون نبود؟ چرا قبرستونو خراب کردن؟
- قبرا خیلی قدیمی بودن آقا. معلوم نبود مال کی بود. دهیاری لودر آورد صافش کرد. از کجا میدونی اینجا قبرستون بود؟ مال اینجا نیستی که. از کجا میدونی؟
- می‌دونم. بهتر از تو می‌دونم. بهترین دوستم زیر همین خاک خوابیده بود. اونجا، می‌بینی؟ درست همون جا.
- جدی میگی؟
- آره
- اسمش چی بود؟

پسر، هاج و واج نگاهش می‌کرد و نمی‌دانست پیر مرد غریبه دارد راست می‌گوید یا نه. بعد از لحظاتی به خودش آمد و گفت:

- کِی مُرده؟
- خیلی ساله. شصت سال. بیشتر از شصت ساله.

پسرک کله‌اش را خاراند و گفت:

- هوو شصت سال! هنوز یادت مونده؟
- آره. چرا یادم بره؟ بهترین دوست دنیا بود. ببینم خودت دوست خوبی هم داری؟

- آره. اونجاست، اونی که لباس قرمز تنشه اسمش محموده.
- دوست خوبیه؟
- آره.
- برو برو به بازیت برس.

## ۲۱

فرهاد گره کراوات قرمز اسماعیل را بست و به او کمک کرد تا کتش را بپوشد. اسماعیل گفت:

- بوی سیگار نمیدم؟
- نه، فکر نکنم. این همه ادکلن زدین.

پیرمرد به سمت آینه قدی درون سالن خانه رفت و خودش را به مدت طولانی برانداز کرد. بعد برگشت و گفت:

- فکر می‌کنی این همه لباس و ادکلن و این چیزا نیازه؟ فقط قراره یه دقیقه باهش یه چایی بخورم و گپ بزنم.
- عالی شدی. استرس داری؟

- نه بابا استرس چیه؟ خری مگه؟

بعد به کتِ نویی که آن را برای اولین بار پوشیده بود نگاه کرد و نخی را که به آن چسبیده بود جدا کرد و انداخت. دستی در موهایش برد و کمی آن را مرتب کرد و گفت:

- باورم نمی‌شه. بعد از شصت سال قرار دوباره ببینمش.

به کفش قهوه‌ای که برای دیدار سمیرا سفارش داده بود نگاه کرد و گفت:

- بعد با خودش نمیگه چرا من اینطوری مثل بچه‌ها که لباسای نوی عیدشونو با ذوق می‌پوشن، خودمو ترگل ورگل کردم؟
- نه بابا. چرا باید اینو بگه؟
- کفشا رو بیار بپوشم.

فرهاد کفش را جلوی او گذاشت و بندهایش را کمی شل کرد. اسماعیل کفش را پوشید و کمی با آن راه رفت و دوباره جلوی آینه ایستاد و به خودش زل زد. قرار بود سمیرا تا دقایقی دیگر به دیدن او بیاید. چند دقیقه پیش از آن، سمیرا زنگ زده و آدرس را پرسیده بود. وقتی صدای زنگ خانه بلند شد و در را باز کردند

پیرمـرد سـرجایش بنـد نمی‌شـد. وقتـی سـمیرا وارد سـالن بـزرگ خانـه شـد، اسـماعیل بـه اسـتقبالش رفـت و سـلام کـرد. زن لحظـاتی در چشمان او خیره شد و بعد گفت:

- خودتی اسماعیل؟
- آره. چطوری سمیرا؟

زن بدون اینکه جـوابش را بدهـد کمـی قـدم زد و سـالن را ورانـداز کـرد و بعـد، روی مبـل نشسـت. کسـی بلافاصـله چـای آورد و جلـویش گرفـت. زن یـک اسـتکان چـای برداشـت و روی میـز عسـلی روبـرویش گذاشت و گفت:

- بالاخره تاجر شدی!

اسماعیل جلویش نشست و گفت:

- هی، بگی نگی.

سمیرا به فرهاد اشاره کرد و گفت:

- پسرته؟
- نه بابا. باهم دوستیم. داره برام یه کاری می‌کنه.
- چند تا بچه داری؟

- هیچ.

سمیرا چند ثانیه با اخم به او نگاه کرد و بعد خندید و گفت:

- آفرین. نداشتنش بهتر از داشتنشه. ما که چندتا چندتا داریم چه گُهی خوردیم. خیلی داغون شدی. فکر نمی‌کردم اینقدر پیر شده باشی.
- فکر کنم شصت سال گذشته. هنوز که پونزده ساله نیستم.

با آنکه آنها هم سن و سال بودند سمیرا پانزده سالی از سنش کمتر نشان می‌داد. زن لباس‌هایی با رنگ‌های شاد پوشیده بود. اسماعیل چای برداشت و گفت:

- ولی تو خیلی جوون موندی. خوب به خودت رسیدی.

فرهاد با آنها خداحافظی کرد و رفت تا مزاحم آنها برای صحبت‌های خصوصی‌شان نباشد. از قبل هم می‌خواست برود. فقط مانده بود تا برای لحظه‌ای هم که شده سمیرا را ببیند. وقتی اسماعیل و سمیرا با هم تنها شدند برای مدتی طولانی بدون گفتن کلمه‌ای چای نوشیدند و زیر چشمی همدیگر را نگاه کردند. بعد از سکوتی طولانی سمیرا گفت:

- چرا بچه نداری؟

- خدا اینطور خواست.
- زن چی؟
- چند سال پیش مرد.
- اسمش چی بود؟
- پروانه.
- می‌بینم که وفادار ماندی و نرفتی برای بچه دار شدن یه زن دیگه بگیری.
- وقتی تو جوونیم ورشکسته و درب و داغون شده بودم اومد تو زندگیم و دستمو گرفت. بهم قوت قلب داد که دوباره زندگیمو بسازم.

اسماعیل سیگاری آتش زد و با لبخندی به سمیرا نگاه کرد. سمیرا هم داشت به او لبخند میزد تا اینکه لبخندش خشکید و حالتی جدی در چهره‌اش به وجود آمد.

- بعد از این همه سال اومدم یک کلمه از زبونت بشنوم. دروغ نگو که اصلا از دروغ خوشم نمیاد.

اسماعیل از اولش هم می‌دانست که با چه سوالی روبرو خواهد شد. از وقتی که از خانه‌ی حاج اکبر گریخته بود همیشه می‌دانست که اگر روزی با سمیرا روبرو شود حتماً این سوال از او پرسیده می‌شود

که چرا به‌یکباره غیبش زده است. از چند روز پیش که منتظر این ملاقات بود برای این سوال سمیرا جواب‌های گوناگونی در ذهنش آماده کرده بود که البته همه‌ی آنها دروغ بودند. سمیرا انگشت اشاره‌اش را به سمت او گرفت و گفت:

- چرا بی خبر گذاشتی رفتی؟

اسماعیل سیگار دیگری آتش زد و گفت:

- چی بگم.
- راستشو بگو. همین.
- خیلی وقت از اون سالا گذشته. من مقصر نیستم. نمی‌دونم...
- بهت گفتم راستشو بگو.
- راست یا دروغ، چه به درد ما میخوره؟ شصت سال گذشته. منو ببخش. هیچ راهی برام نمونده بود. باید می‌رفتم.
- این شد جواب؟

اسماعیل که می‌خواست بحث را عوض کند گفت:

- از حاج اکبر بگو. وقتی من...

سمیرا با تندی استکان را برداشت و به زمین کوبید و هر تکه‌ای از آن به گوشه‌ای پرت شد.

- جواب منو دادی که جوابتو بدم.

اسماعیل با ناراحتی خاکستر سیگارش را تکاند و نگاهی به او انداخت. سمیرا که چشم‌هایش از شرم و عصبانیت توأمان برق می‌زد خم شد و تعدادی از تکه‌های بزرگ استکان را جمع کرد و روی میز گذاشت.

- یعنی من اگه الان بهت بگم که چرا رفتم همه چی درست میشه؟ منو می‌بخشی؟ مثلا اگه بهت بگم از زندگی کردن با شما خسته شده بودم باورت میشه؟
- نه باورم نمیشه.
- چرا؟
- چون بدون خداحافظی رفتی. چون مثل یک شَبه غیبت زد و دیگه سراغمو نگرفتی. حق بابام نبود که اونطور تنهاش بزاری. طفلک تا مُرد به یادت بود. تا مُرد نفهمید که چرا یه مرتبه گذاشتی و رفتی.
- رفتن من به نفع همه بود.

- چه نفعی؟ تازه داشتیم به هم علاقمند می‌شدیم. تازه اول حرف‌های عاشقانه‌مون بود که ول کردی رفتی. نگرانت بودم. برات گریه می‌کردم. می‌فهمی چقدر برات گریه کردم؟ همه‌ش فکر می‌کردم یه بلایی سرت اومده. بعضی وقت‌ها هم با خودم می‌گفتم زنده‌ای و نفرینت می‌کردم.

اسماعیل خندید و گفت:

- اگه مرده بودم برام گریه می‌کردی و اگه زنده بودم نفرینم می‌کردی که بمیرم؟
- خنده نداره. بچه بودم. می‌فهمی با رفتنت ما رو چقدر شکنجه دادی؟
- از خودت بگو سمیرا. چیکار کردی؟
- هیچی. شوهر کردم. شوهرم مهندس معمار بود. خیلی ساله که مُرده.
- چرا مُرد؟
- تصادف کرد.
- چند تا بچه داری؟
- سه تا. همه رفتن خارج. هر سه تا رفتن آمریکا.
- عجب! از بابات بگو.

- عیب نداره، هی بپرس و هی من من جواب میدم، ولی آخرش تو باید سوال منو جواب بدی. بابام خیلی سال پیش مُرد. سرطان داشت. تازه شوهر کرده بودم که مُرد. مادرم رفت و شوهر کرد. مادرم بیست سالی هست که مُرده. من و اون بنده‌ی خدا هیچ وقت آبمون تو یه جوب نرفت.
- خدا بیامرزدشون.
- تو چیکار می‌کنی اسماعیل خان؟
- می‌بینی که. هر روز رو با دو تا پاکت سیگار شب می‌کنم.
- شنیدم خیلی پولدار شدی.
- قصه‌ی زندگیم درازه.
- خیلی شکسته شدی. کمتر سیگار بکش.
- ولی بزنم به تخته تو خیلی جوون و سرحالی. وقتی که از در اومدی تو فکر نمی‌کردم خودت باشی.
- تا امروز که به این سن رسیدم هر روز ورزش می‌کنم. تو چطوری پیرمرد؟ خوبی؟
- بد نیستم. شکر خدا.
- به همه‌ی آرزوهات رسیدی؟
- نه.
- به کدوماشون رسیدی؟

- آرزوها قبل از این که بهشون برسی قشنگن، وقتی بهشون می‌رسی می‌فهمی که اونقدرا هم قشنگ نبودن، یا شاید آدم اونقدر دیر بهشون میرسه که ارزش خودشونو از دست میدن.
- این روزها مشغول چه کاری هستی؟
- اگه بهت بگم باورت نمی‌شه.
- بگو اگه راست بگی باورم میشه.
- دارم برای مردن آماده می‌شم. یه جایی برای مردن دست و پا کردم. یه مقبره برای خودم ساختم. تقریبا آماده‌ش کردم. هرچی رو که خواستم بردم اون تو.
- چه حرفا! مگه مردن هم اینقدر برنامه‌ریزی می‌خواد؟
- آره. همیشه یکی از آرزوهام ساختن یه قبر درست و درمون بود یه قبر گل و گشاد که آدم رو نترسونه.
- چه جور قبری؟
- خیلی بزرگه. یه ساختمون بزرگ زیر زمینیه. حدود هزار و پونصدمتر متر مربع وسعت داره. کمتر کسی اینو میدونه. تو هم به کسی نگو. خیلی خاطرت رو میخوام که اینا رو بهت میگم.
- جدی میگی؟

- آره.
- حتماً کلی پول بی زبون هم خرجش کردی. به چه دردی می‌خوره؟
- فکر کنم به درد مردن می‌خوره. تنها چیزیه که به موقع آرزوش کردم و به موقع به دستش آوردم.
- حتماً کلی هم خرجش کردی؟
- آره. باید ببینیش.
- هنوز همون اسماعیل دیوونه‌ی شصت سال پیشی. بچه‌هام منو ول کردن و رفتن. کلی ملک و املاک داریم. حتی به بهانه فروش اونا هم که شده نمیان یه سری به مادرشون بزنن. می‌بینی ما آدما چقدر تنها و بدبختیم.
- آره. واقعاً همین‌طوریه.
- اونجایی رو که میگی درست کردی رو باید بیام ببینم. حتماً باید دیدنی باشه.
- میدونی سمیرا هر چیزی را که تو زندگیم دوست داشتم اونجا جمع کردم. با هر چیزی که خاطره داشتم اونجاست.
- واقعا؟
- آره.
- پس باید یه موزه باشه برای خودش.

- کجاشو دیدی یه اتاقی توش درست کردم که فکرشم نمی‌کنی چی توش باشه.
- چطور مگه؟ چندتا اتاق داره مگه؟
- خیلی اتاق داره.
- خُب تو اون اتاقی که میگی چی هست؟
- اتاق توئه سمیرا. اتاقت تو خونه‌ی بابات. با یه پیانو مثل همون پیانو که داشتی. همون جور فرشی که تو اتاقت بود و چیزای دیگه‌ای که داشتی. حتی در و دیوارش همون طوریه.
- دروغ نگو؟
- دروغم کجا بود. راستشو بخوای تو هم همون جا تو اون اتاق هستی.
- من اونجام؟
- خودت که نه. یه مجسمه از تو درست کردن که داری پیانو میزنی.
- خدایا! تو دیوونه‌ای مرد. داری راست میگی؟
- دروغم کجا بود؟ اگه الان بیکار بودی می‌بردم و نشونت می‌دادم.
- بیکارم.

- دوره. چند ساعت راهه.
- چند ساعت؟
- سه چهار ساعتی راهه.
- می‌تونیم فردا بریم. چطوره؟
- خوبه فقط نباید در مورد این موضوع به کسی چیزی بگی.
- می‌دونم بابا. بچه که نیستم. به هیشکی نمی‌گم.

سمیرا بازهم در مورد دلیل ترک خانه از او پرسید اما اسماعیل دوباره طفره رفت و گفت فردا در راه درباره‌ی آن موضوع صحبت خواهند کرد. بعد بلند شدند و در حیاط کمی قدم زدند. بر روی چمن‌زاری که از چهار طرف، خانه را احاطه کرده بود، چند بار ویلای دوبلکس بزرگ را دور زدند. بعد روی تاب دونفره‌ای که زیر یک درخت بید مجنون بود نشستند. یکی از مستخدم‌های خانه برایشان شربت آورد. اسماعیل گفت که برای رفتن به مقبره باید با شخص مطمئنی هماهنگ کند که راننده‌یشان باشد. گفت حالش خوب نیست و نمی‌تواند رانندگی کند. سمیرا گفت خودش رانندگی می‌کند. گفت دوست ندارد شخص سومی در ماشین باشد و مزاحم گفتگوی خصوصی آنها بشود. اسماعیل از این پیشنهاد زن استقبال کرد و گفت بهترین کار ممکن همین است. فردا صبح،

سمیرا سر ساعت هشت با ماشین تویوتا کمری‌اش سراغ او آمد و هر دو زدند به جاده. بین راه مقداری کتلت خوردند. آن غذا را آشپز سمیرا پخته بود. بعد از غذا دوباره راه افتادند و بالاخره سمیرا باز هم دلیل ترک خانه را از او پرسید. اسماعیل گفت:

- واقعا می‌خوای بدونی؟
- آره. اگه نمی‌خواستم بدونم که اینهمه ازت نمی‌پرسیدم.
- مادرت باعث شد که من برای همیشه برم.
- واقعاً!
- آره.
- خُب. بگو چی شد.
- یه روزی قسمم داد که از خونه برم. گفت به حرمت همه‌ی نون و نمکی که خوردم از خونه برم.
- چرا؟
- گفت اینجوری برای سمیرا بهتره. گفت نمی‌خوام آینده‌ی دخترم دست تو باشه. گفت تو پسر خوبی هستی اما آینده‌ی دخترمو خراب می‌کنی.
- آینده‌ی من؟ مگه اون می‌خواست من چه آینده‌ای داشته باشم؟

- نمی‌دونم. شاید همین آینده‌ای که داشتی.

سمیرا خشکش زد. تا دقایق زیادی حرف نزد. چشمش به جاده بود و هیچ واکنشی از خودش نشان نمی‌داد. اسماعیل از او پرسید که می‌تواند سیگار بکشد اما وقتی او را آنقدر در خودش دید بی‌خیال شد و سیگاری آتش زد و شیشه را کمی پایین داد. سمیرا بیست دقیقه در سکوت رانندگی کرد و بعد در جایی از جاده کنار زد و ماشین را خاموش کرد. اسماعیل نگاهش کرد و خواست دلیل توقف را بداند. سمیرا گفت:

- هیچ وقت آینده‌ی من اونقدرا برای مادرم مهم نبود. تازه اگر هم مهم بود دلیل نمی‌شد که تو مثل بچه‌ی آدم بهش گفته باشی خیلی خُب من میرم. جواب بابامو چطور می‌خواستی بدی؟ از خونه فرار کردی. اگه راست میگی چرا سراغ منو نگرفتی؟
- قسمم داده بود. گفته بود...
- من نمی‌خوام بدونم اون چی گفته بود. من و تو دنبال آرزوهای خودمون بودیم. این دلیل نمیشه که منو ول کنی و بری. نمی‌دونم. عجیبه.

بعد با عصبانیت ماشین را روشن کرد و فرمان را کاملاً چرخاند و منتظر خلوت شدن جاده شد. بعد از لحظاتی دور زد و مسیر برگشت به تهران را در پیش گرفت. اسماعیل که از این حرکت سمیرا جا خورده بود سیگاری آتش زد و در صندلی خودرو مچاله شد و دنیا جلوی چشمش تیره و تار شد. سمیرا زد زیر گریه و گفت:

- به یه دلیل پوچ و بی‌معنی که معلوم نیست چیه منو ترک کردی. برمی‌گردیم تهران. اصلا نمی‌خوام اون مقبره‌ی لعنتی تو رو ببینم. همین بود تمام مردونگیت؟ همین بود؟ می‌دونی تا چند سال منتظرت بودم؟ چقدر دوست داشتم یه بار دیگه ببینمت. چقدر دوست داشتم قبل از مردن هم که شده یه بار ببینمت. اونوقت تو اونجوری... کاش اصلا نمی‌دیدمت. کاش الان همو نمی‌دیدیم. دیدمت که این حرفا رو به من بگی؟ هیچ وقت با مادرم آبم تو یه جوب نرفت اما اینکه اون ازت بخواد از خونه بری دلیل نمیشه که اونطور با نامردی من و پدرمو ترک کنی.

اسماعیل سرش را پایین انداخته بود و پُک‌های متوالی به سیگارش می‌زد. بعد از دقایقی به سمیرا گفت ماشین را کنار بزند. سمیرا

جـای مناسـبی پیـدا کـرد و ماشـین را از جـاده کنـار کشـید و ایسـتاد. اسماعیل گفت:

- سـمیرا مـادرت نمی‌خواسـت مـا بـاهم باشـیم. بـه خـدا دارم راست میگم.
- چه ربطی به مادرم داره؟ تو باید می‌خواستی.
- من می‌خواستم. هزار بار می‌خواستم.
- نمی‌خواستی وگرنه می‌موندی.
- من بهت دروغ گفتم. یه چیزی رو نگفتم.
- پس کی میخوای به من راست بگی؟
- همین الان.
- خُب بگو.
- مـادرت فهمیـده بـود مـن و تـو همـو می‌خـوایم، یـادت کـه هست؟ دیدی کـه چقـدر حسـاس بـود. فکـر می‌کـردم حساسـه چون نمی‌خواد من و تو بـا هـم ازدواج کنـیم. یـا فکـر می‌کـردم حساسه چون نمی‌خواد یه وقت مـن و تـو یـه کـار غیـر اخلاقـی بکنـیم، امـا اینطـور نبـود. یـه روز کـه تـو و حـاج اکبـر خونـه نبودید اومد تو اتـاقم. شـب قـبلش خیلـی تـو دکـون کـار کـرده بـودم و بابـات گفتـه بـود صـبح بخـوابم و یکـم دیرتـر بـرم سـر

کار. مادرت اومد تو اتاق. من تو جام دراز کشیده بودم. اومد باهام حرف زد و بعد شروع کرد به مالوندن پاها و بدنم. بعد یهو اومد کنارم خوابید و دیگه خودت می‌دونی... خواستم از چنگش فرار کنم اما مثل خرس افتاده بود روم و ...

- دیگه حرف نزن.
- من خواستم از دستش فرار...
- گفتم دیگه حرف نزن.

سمیرا سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و با صدای بلند گریه کرد. چند بار با دستش به داشبورد کوبید. به مدت پانزده دقیقه یکسر با صدای بلند گریه می‌کرد و اسماعیل سیگار پشت سیگار روشن می‌کرد و آرام اشک می‌ریخت. سمیرا می‌خواست ماشین را روشن کند اما جوشش اشک نمی‌گذاشت جلویش را خوب ببیند. با گوشه‌ی روسری آبی که آن را دور گردنش انداخته بود چند بار اشک چشم‌ها و صورت خیسش را پاک کرد. مثل دفعه‌ی پیش، فرمان را کاملا چرخاند و اینبار بدون احتیاط، جاده را دور زد. آنها دوباره داشتند به سمت مقبره می‌رفتند. سمیرا گفت:

- بعدش چی شد؟

- وحشت کرده بودم. از خودم بدم می‌اومد. نا امید شده بودم. دیگه جای موندن نبود. فرار کردم. در به دری کشیدم، گرسنگی کشیدم، اما دیگه نمی‌شد برگشت. به نظرت باید برمی‌گشتم؟ به نظرت دیگه اونجا جای موندن بود؟

سمیرا دست او را گرفت و شدت اشک ریختنش بیشتر شد. اشک مثل آبشاری از صورتش پایین می‌چکید. اسماعیل از جعبه‌ی دستمال کاغذی روی داشبورد چند برگ دستمال به او داد و گفت:

- گذشته‌ها گذشته.

سمیرا دست اسماعیل را رها کرد و در حالی که دستمال را می‌گرفت گفت:

- کاش اون همه بهت نمی‌گفتم که راستشو بگی. همون دروغی که می‌گفتی قشنگ‌تر بود.
- همیشه دروغا قشنگ‌ترن سمیرا.
- خیلی هم بد نشد که راستشو گفتی. اینطوری می‌تونم ببخشمت.
- ولی اینطوری مادرتو نمی‌تونی ببخشی، مگه نه؟
- اون مُرده. فکر نکنم براش مهم باشه که ببخشمش یا نه.

نیم ساعت بعد، حال سمیرا از این رو به آن رو شد. در صورتش آرامش و نشاط موج می‌زد و مدام داشت دست اسماعیل را نوازش می‌کرد. اسماعیل به دست زمخت و چروکیده خودش نگاه کرد که در دستان ظریف سمیرا بود. به ناخن‌های مصنوعی سمیرا که نقش و نگارهای مختلفی روی هر کدام از آن‌ها وجود داشت نگاه کرد و گفت:

- هنوز خیلی جوون موندی. من پیر و فرتوت شدم.
- به خودت نرسیدی مرد. باید یکم به خودت برسی.

اسماعیل دست او را بالا آورده و بوسید. وقتی به مقبره رسیدند و از دالانی که به سالن اصلی می‌رفت گذشتند پریسا گفت:

- همه چی مثل یه خواب می‌مونه. اگه چند روز پیش کسی بهم می‌گفت این اتفاقا قراره بیفته اصلا باورم نمی‌شد. فقط می‌تونستم این چیزا رو توی خواب ببینم، این که تو رو بعد از این همه سال ببینم و این چیزا پیش بیاد.

وقتی وارد سالن اصلی شدند سمیرا از دیدن وسعت آن سالن و چیزهایی که در گوشه و کنارش چیده شده بود متحیر شد و گفت:

- اینجـا مثـل یـک مـوزه میمونـه. چـه چیزهـای جورواجـوری اینجا جمع کردی. اون ماشینا چیه اون گوشه گذاشتی؟
- داستان داره. حالا اگه عمری بود برات تعریف می‌کنم.
- عمری هست. اینقدر از مردن حرف نزن.

اسماعیل دوست داشت بـه او بگویـد کـه بـه خـاطر گشـاد شـدن آئـورت شکمی‌اش ممکن اسـت هـر لحظـه بمیـرد امـا جلـوی خـودش را گرفـت تا خدشه‌ای به سرخوشـی او وارد نکنـد. اسـماعیل هـر بخشـی را کـه بـه او نشان می‌داد شگفتی سـمیرا صـد چنـدان می‌شـد امـا می‌دانسـت کـه سـمیرا بـیش از هـر چیـزی منتظـر اسـت تـا بازسـازی اتـاق خـودش را ببیند. بالاخره سمیرا طاقت نیاورد و در میانه‌ی بازدید گفت:

- اتاق من کجاست؟

اسـماعیل لبخنـدی زد و درِ اتـاقی را کـه آن سـوی سـالن قـرار داشـت به او نشان داد. هـر دو بـه سـمتش رفتنـد و اسـماعیل قبـل از اینکـه در را بـاز کنـد، احسـاس کـرد بـه جـای یـک قلـب دو قلـب در بـدنش بـه تپش افتاده‌اند. قسمت گشاد شـده آئـورت شـکمی او بـا هـر تـپش قلـب هیجـان زده‌اش بـه تکـاپو می‌افتـاد و مثـل یـک بادکنـک، مـدام بـاد و خالی میشـد. در را کـه بـاز کـرد سـمیرا بـا هیجـان زیـاد، انگشـت‌هایش را در هم گره کرد و گفت:

- خدایا! اینجا رو باش!

به مجسمه‌ی دختر نوجوانی که پشت پیانو نشسته بود و انگشتانش را روی کلاویای آن گذاشته بود نگاه کرد و گفت:

- الهی. این منم؟
- آره. چیزی که ازت یادم مونده بود رو تعریف کردم و مجسمه ساز درستش کرد.

سمیرا به هر گوشه و کناری از اتاق نگاه کرد و گفت:

- دقیقا مثل اتاق اون خونه‌ست. انگار برگشتم به اون سالها. خدایا همه چیز چه خوب یادت مونده. گرامافونُ باش، دقیقا همین شکلی بود. نگاه کن اونم تختخواب منه. این فرشو باش، یه فرش دستباف همین طوری توی اتاقم بود، مگه نه؟ چیکار کردی مرد؟ ببین چیکار کردی. اینقدر به یادم بودی که اینجا رو اینجوری درست کردی؟

اسماعیل در گوشه‌ای از اتاق ایستاده بود. به حرکات سمیرا نگاه می‌کرد، به حرف‌هایش گوش می‌داد و لذت می‌برد. سمیرا به سمتش آمد و او را بوسید و گفت:

- به یادم بودی، آره؟

- همیشه به یادت بودم.

همدیگر را در آغوش گرفتند و لب‌هایشان در جستجوی بوسه‌ای آتشین بود. وقتی لب‌هایشان را به لب‌های هم سپردند سمیرا او را محکم در آغوش فشرد و تا چند دقیقه در همان گوشه‌ی اتاق ماندند. اسماعیل می‌خواست او را به سمت تخت هدایت کند. سمیرا گفت:

- در رو ببند.

اسماعیل در را بست. هر دو رفتند و روی تخت نشستند. سمیرا گفت:

- نگاه کن، لحاف و تشک و بالش تقدیمی رو باش. اینا رو از کجا گیر آوردی؟
- اینا کهنه نیست. به یه اوستای قدیمی سفارش دادم که مثل همون قدیما درستشون کنه.

زیر لحاف خزیدند و همدیگر را در آغوش گرفتند. اسماعیل پیشانی سمیرا را بوسید و گفت:

- تو اتاق تو هستیم. دیگه کسی مزاحم ما نیست.

سـمیرا لب‌هـای او را بوسـید و نفسـش بـه شـماره افتـاد. اسـماعیل بـا هیجـان یـک پسـر جـوان، لباس‌هـای سـمیرا را از تـنش بیـرون آورد. وقتـی او را عریـان کـرد و لباس‌هـای زیـرِ تـوری و سـیاه سـمیرا را دیـد، فهمید که او از قبـل می‌دانسـته کـه قـرار اسـت چنـین اتفـاقی بیفتـد و خودش را برای این لحظه آماده کرده است.

یک و نیم ساعت بعد، وقتـی از خـواب بیـدار شـدند اسـماعیل بـه پشـت دراز کشیده بود. سـمیرا کـه بـه پهلـو خوابیـده بـود بـازوی او را بوسـید. سینه‌ی اسـماعیل را نـوازش کـرد و انـدک موهـای سـفید روی جنـاغ او را بـا حرکـات نوازشـگر انگشـتانش بـه ایـن سـو و آن سـو شـانه کـرد و گفت:

- هنوز خوب سرپایی. فکر نمی‌کردم اینقدر شیطون باشی.

اسماعیل خندید و گفت:

- تو چی بـه خـودت زدی کـه تنـت اینقـدر صـافه و بـوی خـوبی میده؟
- تو چه سیگاری می‌کشی که اینقدر بوی دود میدی؟

اسـماعیل چرخـی زد و رو در روی او دراز کشـید و بوسـیدش. سـمیرا گفت:

- چه جای خوب و آرومی. ای کاش برای همیشه همین جا کنار هم می‌خوابیدیم.
- اتاق خودته. هر قدر دوست داشته باشی می‌تونی بمونی.
- غذا نداریم که. دستشویی و حموم نیست که.
- همه چی اینجا هست. هم دستشویی داره هم حموم هم آشپزخونه.
- اینجا ناسلامتی مقبره‌ست. حموم و دسشویی و آشپز خونه برا چیشه؟
- وقتی بچه بودم یه ضرب المثلی بین مردم آبادیمون بود که درباره ولخرجی آدمای پولدار استفاده میشد. می‌گفتن وقتی حنای خیس داده زیاد اومد می‌بندنش به پشم اونجا.

سمیرا غش غش خندید و بارها پرسید:

- پشم کجا؟

و اسماعیل جواب داد

- پشم اونجا.

بالاخره سمیرا دست از خنده برداشت و گفت:

- یعنی این دستشویی و حموم و کلا همه‌ی این مقبره همون حنای اضافه اومده است؟
- آره دیگه.
- کاش یه کم غذا و خرت و پرت با خودمون می‌آوردیم و همینجا می‌موندیم.
- میریم می‌خریم.
- نه. برگردیم تهران. شوخی می‌کنم. یه روز دیگه باز با هم میایم و دو سه روزی می‌مونیم.
- فکر خوبیه.
- امشب تو بیا خونه من یا اینکه اگه می‌خوای من میام پیشت.
- هر طوری تو تصمیم بگیری خوبه. من که پیر و خرفت شدم و مخم کار نمی‌کنه.
- چرت نگو اونقدرها هم پیر نشدی. حداقل اونجات که خیلی هم پیر نشده.

همدیگر را بغل کردند و در سکوتی طولانی به نوازش و بوسه مشغول شدند. اسماعیل خوب می‌فهمید که سمیرا آمده است تا برای همیشه پیش او بماند اما نمی‌داند که او به زودی خواهد مُرد.

اسماعیل می‌دانست که بخش گشاد شده‌ی آرئورتش ممکن است با هر ضربان قلب او پاره شود. تمام برنامه ریزی‌های لازم را برای مردن انجام داده بود و نمی‌دانست کی و چگونه این موضوع را با سمیرا در میان بگذارد. اولش می‌خواست همان جا و روی همان تخت همه چیز را بگوید اما دلش برای او سوخت و آن را به وقت دیگری موکول کرد. به سمیرا گفت:

- میدونی چی تو اون اتاق بغلیه؟
- نه. از کجا باید بدونم؟
- دوست داری ببینیش؟
- آره. چرا که نه.

لباس‌هایشان را پوشیدند و از اتاق خارج شدند. وقتی اسماعیل درب اتاق بغل را باز کرد، سمیرا فریادی زد و گفت:

- ای ناکس! ببین چیکار کرده.

اسماعیل که گل از گلش شکفته بود گفت:

- چطوره؟
- ای ناکس! عین همون موقع ست. رخت خوابشو ببین. رادیوشو باش. اونجا رو باش، طاقچه اتاقت.

اسماعیل به سمت طاقچه رفت و ساعت مچی را برداشت و گفت:

- اینو می‌شناسی؟
- وای این همون ساعته که برات خریدم، مگه نه؟
- نمی‌دونم. مثل همونه، شایدم خودشه. اون روز ساعت رو تو خونه جا گذاشتم و رفتم.

سمیرا اسماعیل را بغل کرد و گفت:

- عزیز دلم. ببین چیکار کرده.

یک ساعت بعد، وقتی در جاده بودند و داشتند به تهران برمی‌گشتند سمیرا گفت:

- امروز که درست و حسابی وقت نشد همه جا رو ببینم. کی دوباره برگردیم و همه چیزو ببینم؟
- هر وقت تو گفتی.

کنار یک قهوه خانه ایستادند و چای نوشیدند. هر دو حسابی گرسنه بودند اما سمیرا اصرار داشت که اسماعیل طاقت بیاورد تا به تهران برسند. می‌گفت به آشپزش دستور پخت شام داده و بهتر است تا به خانه‌ی او میروند چیزی نخورند. وقتی که داشتند چای می‌نوشیدند اسماعیل سیگاری آتش زد و گفت:

- باید یه چیزی رو بهت بگم. شاید من خیلی زنده نمونم. یه مشکلی دارم که زیاد زنده نمی‌مونم.

به یکباره نشاط و لبخندی که درصورت سمیرا بود جایش را به یاس و اضطراب داد. استکان چای در دستش لرزید و بدون اینکه خیلی فکر کند پرسید:

- سرطان داری؟

اسماعیل لبخندی زد و گفت:

- نه. یه جایی از آئورتم گشاد شده. شده اندازه یک گردوی بزرگ. این هوا شده.

و با انگشت اندازه آن را نشان داد. سمیرا گفت:

- دکترا چی میگن؟
- میگن هر لحظه ممکنه بترکه و من بمیرم. میگن اگه پاره بشه سریع منو می‌کشه.
- دوا درمونی مگه نداره؟
- میگن باید عمل کنم.
- با عمل خوب میشی؟
- آره.

- پس چرا عمل نمی‌کنی؟
- تصمیم گرفتم که عمل نکنم.
- چرند نگو. از کی اینجوری شدی؟
- چند ماهه که دکتر بهم گفته.
- چند ماهه؟!
- فکر کنم سه چهار ماهی میشه.
- خیلی احمقی. حالا اینقدر خطرناکه؟
- دکتر می‌گفت هر لحظه ممکنه پاره بشه.
- پاشو. پاشو باید زود بریم تهران. همین امشب می‌برمت یه بیمارستانِ درست درمون. حرفا میزنه می‌خواد بمیره آقا. پاشو.

وقتی سمیرا ماشین را روشن کرد، پرسید:

- میگن با عمل خوب میشی؟
- آره. دکتر می‌گفت یه چیزی نمی‌دونم یه حلقه‌ای چیزی می‌ندازن همون جایی که گشاد شده.
- بعد تو نرفتی عمل کنی. ما زن‌های بیچاره از دست شما مردای احمق چه عذابایی که نمی‌کشیم. نمیشه یه روز اختیارتونو دست خودتون بدیم.

- سمیرا می‌دونم که سخته این حرفو بشنفی ولی تصمیمم رو گرفتم. نمی‌خوام عمل کنم.
- بهت گفتم حرف نزن. شما مردا پیر سگ هم بشین باز هم بچه‌این. رو حرفم حرف نمی‌زنی. چرا اینجوری شده آئورتت؟ از پیریه؟ از چیه؟
- دکتر میگه از سیگار کشیدنه.
- آفرین. بیشتر بکش. اونقدر بکش تا جونت در بیاد.
- یه کم داری تند میری. اینجوری تصادف می‌کنی ها.
- باید زودتر بریم تهرون. مگه نمیگی هر آن ممکنه پاره بشه؟
- حالا که پاره نشده. ول کن این آئورت لامصبو.
- گفتم حرف نزن. میریم دکتر. رو حرف من هم حرف نمیزنی.

اسماعیل پاکت سیگار را از جیب کتش درآورد. همین که خواست نخ سیگاری از آن بردارد سمیرا پاکت را از دستش قاپید و مچاله‌اش کرد. شیشه را پایین داد و آن را بیرون انداخت و گفت:

- سیگار بی سیگار.

تا به تهران برسند سمیرا بارها به او فشار آورد که یک بیمارستان خصوصی خوب بروند اما اسماعیل مقاومت کرد و گفت خیلی دیروقت است و بحث در مورد این موضوع را به فردا بسپارند. بالاخره سمیرا با لحنی قاطع گفت که بحث در این مورد کافی است و فردا صبح حتما او را به زور هم که شده به بیمارستان خواهد برد. اسماعیل شام را مهمان سمیرا بود و بعد از شام به خانه‌اش رفت. موقع خداحافظی سمیرا گفت:

- فردا صبح میام دنبالت.

اسماعیل لبخند زنان گفت:

- هرچی خدا بخواد.

اسماعیل آن شب آنقدر مورد هجوم فکرهای گوناگون بود که خوابش نمی‌برد. تا ساعت سه صبح بیدار بود و به حرف‌های سمیرا فکر می‌کرد. خلل بزرگی در اراده‌اش برای مردن ایجاد شده بود اما همچنان داشت آخرین تلاش‌هایش را می‌کرد که روی خواسته‌اش پافشاری کند. صبح روز بعد وقتی سمیرا ساعت هشت پیشش آمد همچنان خواب بود. به اتاق خواب او آمد و اسماعیل با شنیدن صدای باز شدن در از خواب بیدار شد. سمیرا گفت:

- این بوی سیگار چیه؟ بازم سیگار کشیدی؟

اسماعیل با صورتی خواب‌آلود و آشفته، درون تخت نشست و گفت:

- شام سنگینی خوردم و تا ساعت سه خوابم نبرد. یه چند نخی کشیدم.

سمیرا در حالی که داشت به سمت پنجره می‌رفت و آن را می‌گشود گفت:

- وای ببین تو این اتاق چه خبره.

بعد به سمت اسماعیل آمد و کنارش نشست. بوی ادکلن و مواد آرایشی که استفاده کرده بود توجه اسماعیل را به خود جلب کرد. اسماعیل نگاهی به چهره‌ی جدی و شاداب سمیرا انداخت و گفت:

- چه بوی خوبی میدی. صبح حموم رفتی مگه نه؟
- آره. رفتم حموم، صبحونه خوردم و اومدم. حالا این حرفا رو بزار برای بعد. بلند شو بریم. دیشب با دکتر صالحی حرف زدم. یه دکتر درجه یکه، فامیلمونه. قرار گذاشتم برا امروز اول وقت. نباید دیر کنیم.

اسماعیل کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- اجازه میدی یه نخ سیگار بکشم.
- نه. اجازه نمیدم.

و بعد از لحظه‌ای تامل و فکر کردن گفت:

- به یه شرط. اگه زود آماده شی که بریم اجازه داری یه نخ بکشی.

اسماعیل لپ سمیرا را کشید و گفت:

- آفرین دختر خوب. کدوم مردی میتونه عاشق تو نشه؟

سیگاری گیراند و با لبخند به صورت سمیرا نگاه کرد. بعد از دقایقی گفت:

- هزار تا دلیل برای عمل نکردن دارم.
- دلیلات به درد خودت می‌خوره.
- تو هم یه دلیل برای عمل کردن بیار.
- دلیلش روبروت نشسته. این همه سال بی‌خبر رفتی و منو تنها گذاشتی. الان هم می‌خوای همین کار رو بکنی؟ اگه این بار هم بخوای کارتو تکرار کنی چه جوابی می‌خوای به وجدانت بدی؟

اسماعیل دست او را گرفت و گفت:

- چی بگم والا.
- نمی‌خـواد چیـزی بگـی. فقـط زود دسـت و صـورتتو بشـور و آماده شو که بریم.

اسماعیل دستی‌در موهای تازه رنگ شده‌ی سمیرا کشید و گفت:

- چـه دختـر خوشـگل و نـازی شـدی. مـن تسـلیمم. هرچـی تـو بگی.

سـمیرا او را بغـل کـرد و بوسـه‌ای بـزرگ از لب‌هـایش گرفـت. اسـماعیل از تخـت پـایین آمـد کـه بـرای رفـتن بـه بیمارسـتان آمـاده شـود. کنـار پنجره ایسـتاد و بـه چمـن و درخت‌هـای درون حیـاط نگـاه کـرد. نسـیم خنکـی بـه صـورتش می‌خـورد کـه هـیچ نسـیم دیگـری بـرایش چنـان خنکی دلپـذیری نداشـت. قـبلا بارهـا کنـار همـان پنجـره شـاهد چنـان نسـیم‌هایی بـود امـا هـیچ کـدام از آنهـا آنقـدرها حـالش را خـوب نمی‌کردند. می‌دانسـت کـه ایـن نسـیم، ذاتـا تفـاوتی بـا نسـیم‌های قبـل نـدارد و فقـط بـه خـاطر حضـور سـمیرا اسـت کـه اینقـدر در نظـرش دلپذیر جلوه می‌کند. نگاهی به سمیرا انداخت و گفت:

- خیلی به موقع اومدی سمیرا. ازت ممنونم.

پایان